اطلاعات هفتگی

با فنگ شویی می توانید شریک زندگی خود را پیدا کنید

سید مهدی حیدری: اگر خبرنگار بودم، حال و روزم این نبود

گفتگو با نیما نور محمدی: دیگر موسیقی را حس نمی کنم

اشتبین، ماسوله آذربایجان

آیا سودان تجزیه می شود؟!

شماره ۳۴۴۰
چهارشنبه ۲۱ مهر ۱۳۸۹
بها ۵۰۰۰ ریال

تصویر برگزیده

تصویر سه بعدی

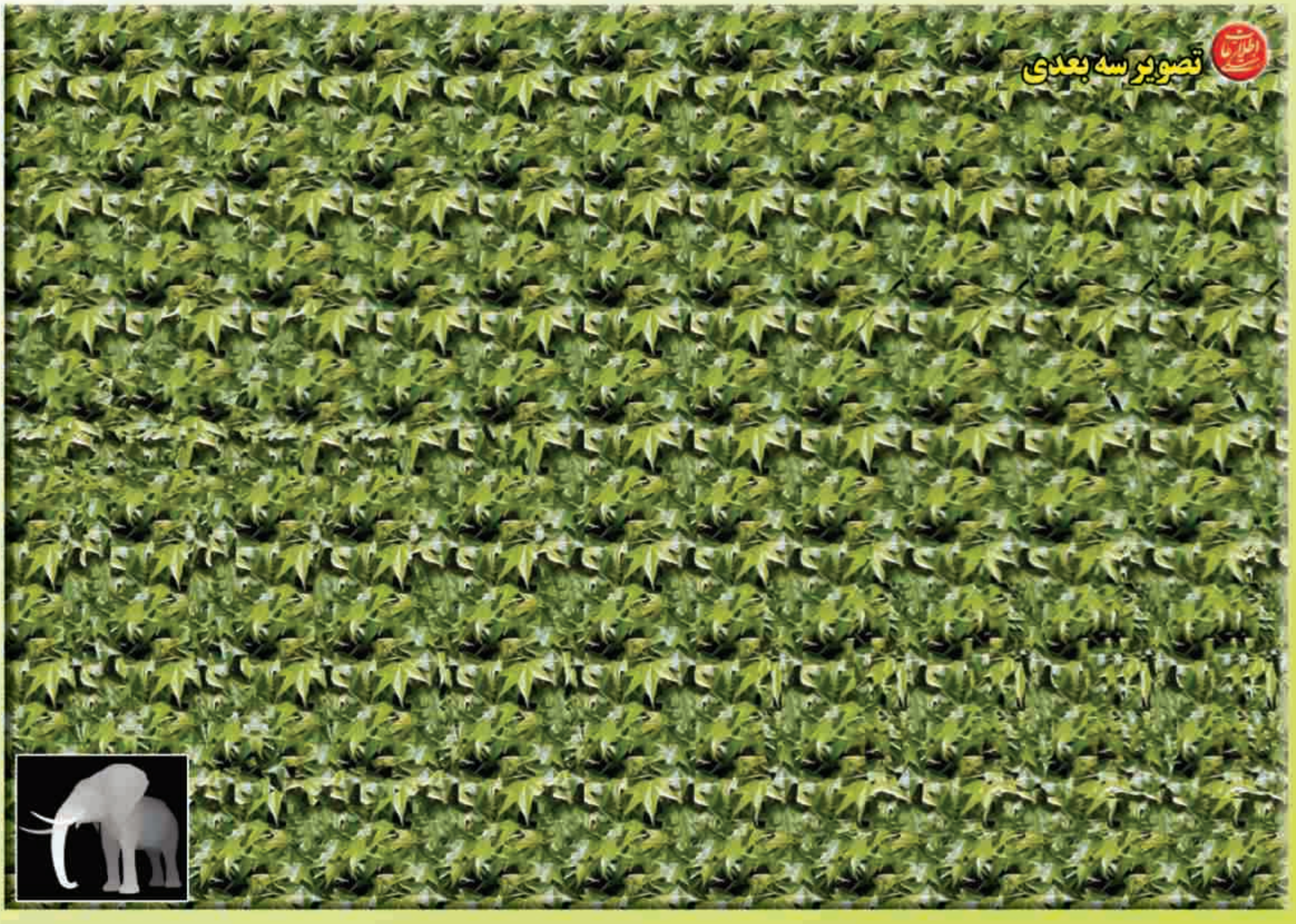

بِسمِ اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیم

در این شماره می خوانید:

یاد و یادواره----------------------------۳
یادداشت هفته----------------------------٤
تفسیر سیاسی----------------------------٦
سه گانه----------------------------۸
زبانشناسی----------------------------۹
دیدنیهای ایران----------------------------۱۰
گزارش شهرستان----------------------------۱۱
خاطرات روانپزشک----------------------------۱۲
داستان زندگی----------------------------۱٤
جنگ جهانی دوم----------------------------۱٦
گزارش خارجی----------------------------۱۸
مشاور خانواده----------------------------۲۰
گزارش از زندان----------------------------۲۲
سوژه----------------------------۲٤
پرسش ویژه، پاسخ ویژه----------------------------۲۵
ماجراهای خواستگاری----------------------------۲٦
در پیچ و خم دادگاه----------------------------۲۷
گزارش هفته----------------------------۲۸
مسابقه‌بزرگ‌داستان‌نویسی----------------------------۳۰
داستان بلند ایرانی----------------------------۳۲
خواندنیهای تاریخی----------------------------۳۳
ازگوشه‌وکنارجهان----------------------------۳٤
یک هفته حادثه----------------------------۳٦
راز سلامتی----------------------------۳۷
پاورقی تاریخی----------------------------۳۸
رمز موفقیت قهرمانان----------------------------٤۰
خاطرات روزنامه فروش----------------------------٤۱
تماشاگه راز----------------------------٤۲
نوشته های ناب----------------------------٤٤
سبک زندگی----------------------------٤۵
در قلمرو داستان----------------------------٤٦
جدول شرح درمتن----------------------------٤۷
جدول متقاطع----------------------------٤۸
باهوش خودکلنجاربروید----------------------------٤۹
جنگ هنر----------------------------۵۰
داستانهای آلفرد هیچکاک----------------------------۵٤
تعبیر خــواب----------------------------۵۵
سرگذشت های‌واقعی----------------------------۵٦
ورزشی----------------------------۵۸
پیغامهای روشنایی----------------------------٦۳
پیام‌ازشما،چاپ‌ازما----------------------------٦۵
نقاشی های‌شما----------------------------٦٦
از نگاه دیگر----------------------------٦۷

صاحب امتیاز:
شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح الله جوادی

معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی
زهرا کوچکی

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی
(تابان غربی)- پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی

کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: ۲۹۹۹۳۴۰۴ - ۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر(فکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۲۳۵۰۷
امور مشترکین: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن:۲۹۹۹۹

شماره ۳۴۴۰ - چهارشنبه ۲۱ مهر ۱۳۸۹
۵ ذی القعده ۱۴۳۱ ۳ اکتبر ۲۰۱۰

هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
مقالات ارسالی پس داده نمی شود.
مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

یـاد و یـادواره

ولادت حضرت علی بن موسی الرضا (ع)

در ۱۱ ذیقعده سال ۱۴۸ هجری قمری «ابوالحسن علی بن موسی حضرت امام رضا(ع)» هشتمین پیشوای مسلمانان جهان در مدینه منوّره قدم به عرصه حیات نهادند. مادر با فضیلت ایشان زنی ایرانی بنام نجمه بودند که به «اُمُّ البَنین» شهرت داشتند. پدر بزرگوارشان هم امام موسی کاظم (ع) هفتمین امام شیعیان جهان بودند. امام رضا (ع) در سن ۳۶ سالگی هنگامی که پدرشان را از دست دادند امامت مسلمانان را به عهده گرفتند. مأمون خلیفه عباسی که در آن ایام در خراسان حکومت می کرد، امام رضا (ع) را به اجبار از مدینه به مرو خواند و مقام ولایتعهدی را برای آن حضرت در نظر گرفت. اما آن حضرت در طی راه با افشای ماهیت این حرکت مزدورانه مأمون به تشریح موقعیت خود پرداختند بطوری که هنگام رسیدن ایشان به خراسان، افکار مردم کاملاً سوی امام متمایل شد. دوران امامت آن بزرگوار دوره نشر و گسترش حقایق و معارف اسلامی و قرآنی بود.

شهادت آیت‌الله اشرفی اصفهانی

در ۲۳ مهرماه سال ۱۳۶۱ هجری شمسی آیت‌الله عطاءالله اشرفی اصفهانی نماینده امام(ره) در کرمانشاه و امام جمعه این شهر در محراب عبادت به دست عوامل منافق به شهادت رسید. آیت‌الله اشرفی اصفهانی پس از اینکه به امر آیت‌الله بروجردی به کرمانشاه رفت و در آنجا مراکز علمی و دینی تاسیس کرد. فعالیت های اجتماعی خود را هم آغاز کرد. ایشان در مبارزات مردم مسلمان ایران تظاهرات مردم کرمانشاه را رهبری می کرد و بارها به دست عوامل ساواک دستگیر و زندانی شد. حضرت امام خمینی (ره) پس از شهادت آیت‌الله اشرفی اصفهانی درباره ایشان فرمودند: مرحوم شهید بزرگوار حضرت حجت‌الاسلام والمسلمین آقای عطاءالله اشرفی اصفهانی را در این مدت طولانی به صفای نفس و آرامش روح و اطمینان قلب و خالی از هواهای نفسانی و تارک هوا و مطیع امر مولا و جامع علوم مفید و عمل صالح می‌شناسم. او در جبهه‌های دفاع از حق از جمله اشخاصی بود که مایه دلگرمی جوانان مجاهد بود.

درگذشت مرتضی حنانه

در ۲۵ مهرماه سال ۱۳۶۸ هجری شمسی استاد مرتضی حنانه از بزرگترین موسیقی‌دانان ایران دار فانی را وداع گفت. وی آموزش موسیقی را از دوره متوسطه تحصیلات خود را آغاز کرد و عاقبت از پایه گذاران ارکستر سمفونیک تهران شد. حنانه در جشنهای هزاره بوعلی سینا آثار خود را به نحوی زیبا اجرا کرد و شهرت بسیار یافت. از این رو از بورس تحصیلی موسسه موسیقی مذهبی واتیکان در رم بهره‌مند شد. استاد حنانه پس از بازگشت به ایران علاوه بر تدریس در هنرستان عالی موسیقی، به عضویت شورای عالی موسیقی رادیو درآمد و همزمان با آن ارکستر فارابی را بنیاد نهاد. وی همچنین در زمینه ساخت قطعات موسیقی برای متن فیلم فعالیت داشت و تالیفاتی چون **گامهای گمشده** و **چگونه ملودی بسازیم** از آثار او به شمار می‌رود. در زمینه موسیقی قطعات «صبر و ظفر» و «دعا» از شاهکارهای استاد حنانه محسوب می‌شود.

درگذشت استاد بهزاد

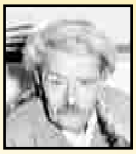

در ۲۱ مهرماه سال ۱۳۴۷ هجری شمسی استاد حسین بهزاد از استادان برجسته هنر مینیاتور بدرود حیات گفت. بهزاد در ۱۸ سالگی پس از چند سال شاگردی نزد پدرش و دیگر استادان، بطور مستقل کار خود را آغاز کرد اما به تدریج با تغییرات و ابداعاتی که در مینیاتور پدید آورد خود هنرمندی صاحب سبک در این زمینه شد. استاد بهزاد بی‌تردید بزرگترین و پرآوازه‌ترین مینیاتوریست معاصر ایران به شمار می‌رود. زدودن چهره‌های قالبی مغولی از مینیاتور ایران، جایگزینی صورتها و چهره‌هایی با ساختار ایرانی، استفاده از رنگ و انعکاس حالات روحی و درونی چهره‌ها از جمله نوآوریهای استاد بهزاد در هنر مینیاتور ایران محسوب می‌شود. استاد حسین بهزاد شاعر رنگها بود و با رنگ، شادی می آفرید و غم و اندوه را القا می کرد. «تابلوی شاهنامه فردوسی و ایوان مداین» از آثار ارزشمند وی به شمار می‌رود.

درگذشت ادیسون

در ۱۸ اکتبر سال ۱۹۳۱ میلادی توماس الوا ادیسون مخترع برق در ۸۴ سالگی درگذشت. او در فوریه سال ۱۸۴۷ میلادی در آمریکا متولد شد. ادیسون تحصیلات دانشگاهی نداشت و تنها از طریق پرسش و پاسخ و با آزمایشهای فراوان دانش و آگاهی خود را افزایش داد. او در ۱۰ سالگی آزمایشگاه شیمی دایر کرد و به طور گسترده به آزمایشهای مختلف شیمیایی پرداخت. نخستین اختراع ادیسون ثبت کننده رای و مهمترین اختراعش لامپ برق بود که در سال ۱۸۷۹ میلادی آن را به جهانیان عرضه داشت. گفتنی است که ادیسون بیش از یکهزار و سیصد اختراع را به نام خود ثبت کرده که از آن میان می توان به اختراع فرستنده و گیرنده خودکار تلگراف، میکروفن ذغالی برای تلفن و نخستین گرامافون اشاره کرد.

کسی که سوءظن شدید دارد از لذت حیات محروم است • حضرت امیر(ع)

یادداشت
هفته

محمد امین جوادی
mohamadamin.javadi@gmail.com

مهربانی‌هایمان کجایند؟

این هفته نمی‌خواهم از مشکلات اقتصادی جامعه صحبت کنم. کاری به تورّم و نرخ بیکاری هم ندارم با دولت و اعضای دولت هم حرفی ندارم. از مسکن و اجاره خانه و سیاست خارجی هم صحبت نمی کنم. کمی درد دل دارم. درد دل من درد دل خیلی از شما هم هست.

بگذارید از غریبی حرف بزنم. از بی‌پناهی انسان امروز و از آنها که خدا را فراموش کرده‌اند، مرگ را فراموش کرده‌اند. با وجدانشان خداحافظی کرده‌اند.

بگذارید قصه پدری را برایتان بگویم که دو جا کار می کند. تا ساعت ۱۰ شب سر کار است و شب که به خانه می آید پسرش به او سلام نمی کند. وقتی با من صحبت می کرد بغض کرده بود و می گفت: به پسرم نمی توانم بگویم ندارم... نمی توانم بگویم دیشب کجا بوده‌ای... مادرش هم با بغض به من می گوید پولی را که برای تعمیر ماشین لباس‌شویی گذاشته بودی به زور از من گرفت. همسرم که مادرش باشد زورش به او نمی‌رسد. صدایش را بلند می کند و مرتب جوان‌های هم سن خودش و دوستانش را به رخ می کشد که پدرشان ماشین زیر پایشان گذاشته و روزی ده هزار تومان به آنها پول توجیبی می دهد...

به من می گفت: من یک کارمندم با حقوق معمول. جز او دو دختر دیگر هم دارم، تازگی‌ها قدی بلند کرده‌اند و دیگر نمی‌شود دعوایش کرد. می‌بینید که دوجا کار می کنم تا خرج خانه را تأمین کنم امّا او بی‌توجه به زحمات من می گوید شما که توان اداره زندگی و تأمین مایحتاج ما را نداشتید برای چه سه بچه به دنیا آوردید؟ آیا حرمت پدر و مادر این است؟ ما چه حرمتی برای والدین خودمان قائل بودیم و اینها چه کار دارند می کنند؟

بگذارید از نامه خواننده دیگری با شما صحبت کنم که می گفت: چند سال پیش با یکی از دوستانم در کاسبی شریک شدم. هر دو سرمایه کار گذاشتیم. مغازه‌ای را اجاره کردیم. کاسبی خوب بود و من و تویی در کارمان نبود وقتی کارمان رونق گرفت من کار دولتی خود را هم رها کردم و چسبیدم به کاسبی. در عرض چهارسال پیشرفت خوبی در کارمان داشتیم. مغازه بزرگتری اجاره کردیم. خریدهایمان هم بیشتر شد. رفت و آمد خانوادگی با هم داشتیم و دخلمان یکی بود. دسته چک دو امضا داشتیم که معمولاً هر کدام که می‌خواست جایی برود چند چک امضا می کرد و برای آن دیگری می گذاشت تا در موقع لازم امضای دوم را هم انجام داده و خرید صورت بدهد. دو سال پیش برای پدرم در شهرستان گرفتاری درست شد و بعد هم مریض شد و کارهای بیمارستانی‌اش طول کشید. من حدود یک ماه و نیم نتوانستم تهران بیایم چون پدرم فوت کرد و مراسم او هم مزید برعلت شد. وقتی شریکم برای مراسم پدرم به شهرستان نیامد ناراحت شدم و گفتم لابد مشکلی داشت که نتوانست بیاید. وقتی به تلفنم جواب نداد دیگر منتظر چهلم پدرم نشدم و به تهران آمدم. تهران هم پیدایش نکردم و با مغازه خالی روبرو شدم و متوجه شدم که نزدیک به صد میلیون تومان

نامه های بدون واسطه

تقدیم به سنگ صبورم

خدایا راهی نمی‌بینم و آینده پنهان است
اما مهم نیست، همین کافی است
که تو همه چیز را می‌بینی و من تو را
خدایا در این دنیا، پیوسته در معرض نابودی هلاک
و مرگ هستم
در دل می گویم:
خدایا بخاطر بندگانت معجزات بی‌شماری می کنی
پس به نجات من هم بیا، مرا آن موهبت بخش، که در
تو زندگی کنم
پیش بروم و نفس گسیخته را بکشم
مبادا که از یاد تو بروم
تو پناه و آسایش من هستی
با دستی دامن تو را می گیرم
با دست دیگر به تهیدستان و دردمندان یاری
می‌رسانم
مرا در اوقات تنهایی و نیازمندی تنها مگذار
ای رحیم و بخشنده
مرا دریاب

فرستنده: مجید کاظمی نوقابی گناباد

پیشنهادی برای مجله محبوبمان

با عرض سلام و آرزوی سلامتی برای کارکنان و سردبیر محترم و زحمتکش مجله خواستم پیشنهادی داشته باشم به این منوال که بنده از سال ۱۳۶۵ تا به امروز خواننده مجله اطلاعات هفتگی هستم و خواهم بود اما آن زمان این مجله با صفحه‌های تمام رنگی و کاغذ با کیفیت چاپ می‌شد. لطفاً اگر می‌شود مثل گذشته مجله را چاپ کنید و از نظر قیمت هم خوانندگانی که قدیمی هستند راضی هستند، الان مجله‌های دیگر با قیمت ۷۰۰ تا ۱۰۰۰ تومان چاپ می‌شود و اگر مجله هفتگی هم با این قیمت چاپ شود خوب است.

و نکته بعدی اینکه کاش قسمت‌های، خواندنی‌های تاریخی، دستپخت عدسی و... دوباره در مجله راه‌اندازی شود.

به امید موفقیت بیشتر شما.

داوود دهقان از تهران

تقدیر از یک اقدام خوب

اخیراً با اقدام قابل تقدیر مدیرعامل شرکت مهندسی و توسعه نفت در منطقه محروم سوسنگرد، یک هنرستان صنعتی به نام هنرستان صنعتی دشت آزادگان با هزینه ۳ میلیارد تومان ساخته شده و به بهره‌برداری رسید. و دانش آموزان از امسال در این هنرستان مشغول تحصیل شدند. لازم است که به این وسیله از چنین اقداماتی تقدیر به عمل آید. بنده هم وظیفه خود می‌دانم که از مهندس ناجی سعدونی مدیرعامل شرکت و همه آنها که در این اقدام سهیم بوده و زحمت کشیده‌اند تقدیر کنم.

شهرام حیدری ـ اهواز

سفرنامه آبکی از شهر بلده‌ی نور

دیشب نیمی از بلده «طیبه» «آب» نداشت اما «هوای» خنک و «پاکی» داشت برای همین هوای نوشتن به سرم زد و بی‌خوابی هم که به سرم زده بود پس زدم بیرون. روی نیمکت‌هایی که وسط بلوار تعبیه شده بود کلی آدم نشسته بودند که شاید دعای باران می‌خوانند آنهم در اوج آن بی آبی شاید هم بی‌خوابی به سرشان زده بود و حالا برای اینکه این متن زیاد پرآب نشود رفتم سراغ نکته دیگری آن هم این که این نیمکت‌های تعبیه شده در وسط بلوار هم در نوع خودش ابتکار جالبی است. به این می گویند حداکثر استفاده از فضا در زمین آن هم در منطقه‌ای کوهستانی مثل بلده که زمین مسطح در آن کم است حداکثر استفاده از وسط بلوار برای نشستن و شکل گیری نوعی مینی پارک منتها یک عیب نه چندان مهم دارد، یعنی مردمی که برای نشستن روی آن نیمکت‌های وسط بلوار و استفاده از فضای مفرح آن در رفت و آمد هستند در رد شدن از عرض خیابان حسابی تر و فرز و دست فرمان می‌شوند و به این راحتی‌ها در امتحان راهنمایی و رانندگی رد نمی‌شوند حالا رانندگان اتومبیل‌هایی که از آن خیابان رد می‌شوند چشمشان کور دقت بیشتری کنند تا با مردمی که هر لحظه به سوی نیمکت‌های وسط بلوار می‌روند یا از جلوس بر آن‌ها بر می گردند، برخورد نکنند و گرنه این حرکت آن‌ها را می‌شود کارشکنی در بهره‌وری و بهینه‌سازی محیط محسوب کرد.

جنس دیگر هم با چکهایم خرید انجام داده و تمام اجناس را فروخته و فرار کرده است. من ماندم و حدود یکصد و بیست میلیون تومان بدهی و... تمام آنچه را که اندوخته بودم یکباره از بین رفت. آنهم توسط دوستی که نزدیک به ۵ سال با هم کار کرده و کارمان هم رونقی گرفته بود....

از این دست خبر ها را شما هر روزه می‌شنوید. از کلاهبرداری فلان شرکت، از نامهربانی فلان آدم نسبت به بچه‌هایش، از ظلمی که فلان فرزند در حق مادرش کرده است و... برخی از این خبر ها واقعاً آزار دهنده است وقتی می شنوید پولی را که یک مادر با هزار زحمت برای تهیه جهیزیه دخترش کنار گذاشته فلان آدم بی‌عاطفه به جیب زده است و یا وقتی می شنوید بهمان آدم مورد اعتماد دوست قدیمی‌اش قرار گرفته و مبلغی را که او مدتها پس‌انداز کرده بود بدون رسید در اختیارش گذاشته و حالا پس نمی‌دهد و می گوید: کدام پول؟ اگر رسیدی و یا مدرکی داری بیار... و دهها مورد دیگر... با خودت می گویی: راستی آیا خدا دیگر در دل ما نیست؟ آیا مهربانی‌هایمان را در کویر بی‌خبری دفن کرده‌ایم؟ به راستی در جامعه‌ای که در آن اعتماد و وجدان از بین رفته باشد می‌شود نفس کشید؟ می‌شود زندگی کرد؟ من نمی گویم همه ما آدمها بی‌عاطفه شده‌ایم. نمی گویم کلاهبرداری اسم عوض کرده و نامش شده است رندی و زرنگی... هنوز جامعه و آدمهایش، بد را بد می‌دانند. هنوز، دوست دارند به یکدیگر احترام بگذارند و به هم اعتماد کنند اما چرا باید اینها در میان ما کمرنگ شود؟ من نه اهل نصیحت هستم و نه خود را در این زمینه صاحب صلاحیت می‌دانم و نه چندان به تأثیر نصیحت اگر در جای خود و در مناسبت خاص خود مصرف نشود باور دارم اما می‌خواهم درد دل کنم. واقعاً اینها درد نیستند؟ ما اگر به هم اعتماد نکنیم، همدیگر را دوست نداشته باشیم، جوانمردی را دوباره سکه پرعیار زندگی و روابطمان قرار ندهیم، اگر به همدیگر لبخند نزنیم و به فکر همدیگر نباشیم چه لذّتی از زندگی می‌بریم؟ چه آرامشی خواهیم داشت؟ اگر خدای ناکرده آدمی احساس کند که در محاصره است و هر آن و هر لحظه در خطر است و ممکن است هر کدام از آنهایی را که در اطرافش می‌بیند آسیبی به او برسانند می‌تواند راحت باشد و زندگی کند؟ پس مهربانی‌هایمان کجایند؟!

■

شیر آب رامی چرخانم، حالا دیگر می‌شود با آبی که با خرخر و خرناس از گلوی لوله می آید وضویی ساخت و دو رکعت نماز شکر بر این همه دگرگونی و نوآوری خواند. بلده یعنی آبادی و از قدیم گفته‌اند آب و آبادی طیبه هم یعنی پاک و حالا آب چه حد در پاکی نقش دارد بماند این متن هم عین جریان آب اینجا که قطع و وصل می‌شود، فراز و فرود پیدا کرد و هی کم‌فشار و پرفشار می‌شود وقتی قرار باشد به نوشته‌ای آب ببندند همین طور آبکی می‌شود پس سری هم به مزار نیما یوشیج زدم، اما چون هنوز حال و هوای آبکی در این متن باقی بود از میان همه حرف‌ها و شعرهای نیما فقط همین شعر یادم آمد:

...خشک آمد کشتگاه‌من در کنار خاک همسایه /
... /قاصد روزان ابری / کی می‌رسد باران ...

بلده نور (قنبر یوسفی) ـ آمل

چشممان به در است

من زنی میانسالم که در اطراف تهران ساکن هستم و مدتی پیش همسرم به دلایل نا معلومی ما را ترک کرد، حال سرپرستی خانواده چهار نفره‌مان «دو دختر و یک پسر بیمار» با من است و ما در حال حاضر در یک زیرزمین ۳۰ متری زندگی می کنیم واز تمامی امکانات یک زندگی بسیار عادی هم محرومیم و تاکنون با فروش وسایل منزلمان زندگی را گذرانده‌ایم ولی از اینجا به بعد دیگر وسیله‌ای هم برای فروش نداریم و در بین فشارهای شدید زندگی و نگهداری از سه فرزند و تامین هزینه خانه و فشارهای غیر متعارف دیگر زندگی در حال خرد شدن هستیم و شب و روز چشممان به در است که شاید کسی به دادمان برسد و فریاد جگرخراش ما را بشنود اما...

نشانی این خواننده با همراه تاییدیه شورای اسلامی شهرستان ملارد در ارتباط با مشکلشان در دفتر مجله محفوظ است.

مردم و هزینه‌های بیمارستان

مدتهاست که ذهنم درگیر مسائل مختلف مملکت شده است. یعنی به خود هر روز امید واهی می‌دهم که شاید فشار اقتصادی کمتر شود و تورّم دست از سر مردم بردارد اما چنین اتفاقی نمی‌افتد. اخیراً هم که طرح هدفمندی قرار است اجرا شود که معلوم نیست چه پیش خواهد آمد.

اما یکی از مسائلی که کمتر کسی از آن یاد می کند، هزینه‌های بیمارستانی و تعرفه‌های پزشکان متخصصی است. خدانکند کسی گرفتار بیمارستان بشود. اطرافیان بیمار به جای آنکه تنها نگرانی آنها نجات جان بیمارشان باشد در فکر هزینه و تأمین هزینه‌های مختلف بیمارستانی می‌مانند و فکر و ذکرشان می‌شود تهیه این هزینه‌ها.

به امید روزی که اگر کسی بیمار شد جز بهبودی و سلامت بیمار، نگرانی دیگری نداشته باشد و خدا کند مسئوولین و نیز پزشکان محترم بیشتر به فکر مردم باشند و انصاف بیشتری داشته باشند.

زهرا مترجمی ـ جهرم

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با عرض پوزش همیشگی به خاطر تاخیر در پاسخ به موقع به نامه‌های شما عزیزان گرامی:

***

***شهرام حیدری ـ اهواز**

دو نامه از شما به دستم رسید. هدیه شما را به یکی از همکاران دادم که از شما تشکر کردند. بنده هم از ابراز لطف شما سپاسگزارم. یکی از نامه‌های شما در همین صفحه به چاپ رسیده‌اند، قبض برق یکی از شهروندان اهواز را که با وجود داشتن یک خانواده ۳ نفره، حدود چهار صد هزار تومان پول قبض برایشان آمده، به بخش ترازو سپرده‌ام تا مورد بررسی قرار گیرد. موفق باشید.

***سید طالب مستجابی ـ سیراب**

یادم نمی آید نامه‌ای از شما دریافت کرده باشم و پاسخی به آن نداده باشم همین نامه اخیر شما هم به این شکل در هم قابل چاپ نیست. خود من متوجه مشکل قضایی پیش آمده نشده‌ام. شما خودتان خوب می‌دانید که انعکاس پرونده‌های قضایی و شکایاتی که در این رابطه می‌شود وظیفه ما نیست و درباره این پرونده‌ها دستگاه قضایی باید قضاوت کند. اصولا این مساله هیچ ارتباطی هم به پارتی و پارتی بازی و مسایلی از این قبیل ندارد. ضمنا خواهش بنده این است که خوانندگان محترم لطف کنند و نامه‌هایشان را واضح‌تر بنویسند تا قابل استفاده باشد. آن هم با فاصله سطر مناسب. بنده برخی از سطرهای نامه شما را نتوانستم بخوانم . . . به هر حال برای شما توفیق آرزو می کنم.

***برادران و خواهران ارجمند:**

وثوقی از جاده ساوه ـ حمید م از رفسنجان ـ طهماسبی از دزفول ـ غ ـ ر از اصفهان ـ ف، ا از کرمانشاه ـ محمد، ن از اصفهان — قربانعلی ر از قائم‌شهر — کبری ا، از تهران — آ، ک از اقلید فارس — کمال الف از ممقان — آرزو، ر از مشهد — ثریا، ث از اسلام آباد غرب — م، م از تهران — نرگس، ع از بوشهر — مژده ک از آزادشهر — ف، آ از ایوان — حسن گ از مرند و...

نامه‌های شما عزیزان به دستم رسید و در نوبت چاپ قرار گرفت. بنده به سهم خود از اینکه نامه‌های شما گرامیان به زودی فرصت چاپ پیدا نخواهد کرد متاسفم و عذرخواهی می کنم. علت آن را هم بارها توضیح داده‌ام. مجله و به خصوص صفحه نامه‌های بیواسطه، جای کمی برای طرح مشکلات خوانندگان دارد. ضمناً درست نیست که نامه‌های کمکی زیادی در این صفحه به چاپ برسند.

همه می‌دانیم که خانواده‌ها و افراد بسیاری هستند که از مشکلات اقتصادی و یا درمانی رنج می‌برند و افراد زیادی هم نیازمند کمک هستند اما هر کسی مشکل دارد و اکثر خوانندگان هم به ما گله می کنند که بیش از حد از مشکلات خوانندگان در مجله ننویسیم و نامه‌های کمکی زیادی چاپ نکنیم با این همه سعی می کنیم در یک شماره چند نامه کمکی را با هم چاپ کنیم و شاید یک صفحه جداگانه را به این موضوع اختصاص بدهیم تا پوشه نامه‌های کمکی که حالا به چند پوشه هم رسیده، بیش از این حجیم نشود و نامه‌های خوانندگان گرامی بیش از این در نوبت نماند.

بلای آدمی در زبان اوست

●امام علی (ع)

ایران و جهان

* در حالی که به دلیل نشت مواد، فعالیت نیروگاه بوشهر به تعویق افتاده است وزیر اطلاعات از دستگیری جاسوسان هسته‌ای خبر داد.

* به گفته رئیس قوه قضائیه، وقف دانشگاه آزاد از ابتدا باطل بوده است.

* ممکن است بنزین از آبان ماه لیتری ۴۰۰ تومان عرضه شود.

* مترو در انتظار دریافت یارانه ۶۰ میلیارد تومانی بلیت از سوی دولت است ولی دولت تمایلی به انجام تعهد خود ندارد.

* وزیر بازرگانی باز هم خواستار جلوگیری از ورود غیر قانونی برنج از طریق بازارچه‌های مرزی شد.

* ایران برای ۱۷ سال آینده زائر حج تمتع ثبت‌نام کرده است و گفته که در سالهای آینده برای حج تمتع ثبت نامی نخواهد کرد.

* بمب دست‌ساز در بیمارستان الغدیر تهران منفجر و عامل آن دستگیر شد.

* ماموران مانع بازدید مسئوولان از دریاچه شیرابه مرکز دفن زباله کهریزک شدند.

* متقاضیان ارز از نظارت ضعیف دولت بر فعالیت سلیقه‌ای صرافان گله‌مند هستند.

* رئیس جمهوری ادعا کرد ذخایر ارزی و پولی ایران در طول تاریخ بی‌سابقه است.

* در پی تلاش و رایزنی‌های مسئوولین آموزش و پرورش، استیضاح وزیر منتفی شد.

* پروژه ساخت نخستین هتل ۷ ستاره ایران گره خورده است.

* حملات موشکی آمریکا به پاکستان برای مقابله با طالبان شدت گرفته است.

* در پی ناکامی کودتای پلیس در اکوادور آرامش به این کشور باز گشت.

* کره جنوبی و آفریقای جنوبی همکاری هسته‌ای خود را افزایش می‌دهند.

* گروههای شیعه عراق درباره نخست‌وزیری نوری مالکی به توافق رسیدند.

* البرادعی: در مرحله پایان نظام کنونی مصر هستیم.

* ناتو همچنان به عضویت گرجستان در این اتحادیه نظامی متعهد است.

* تهدیدهای القاعده، اروپا را به حالت آماده‌باش در آورد.

* ژاک شیراک رئیس جمهوری پیشین فرانسه به اتهام سوءاستفاده محاکمه می‌شود.

* انتخابات برزیل به دور دوم کشیده شد.

* فیصل شهرزاد بمب گذار پاکستانی‌الاصل آمریکایی که درصدد انفجار در نیویورک بود به حبس ابد محکوم شد.

* رئیس جمهوری روسیه سفید (بلاروس) مسکو را به اجرای سیاست‌های خصمانه علیه کشورش متهم کرد.

تفسیر سیاسی

حسن فتحی

www.hassanfathi.blogfa.com
www.hassanfathi96@yahoo.com

آیا سودان تجزیه می‌شود؟!

در سال ۲۰۰۵ قرارداد صلح بین جنوب و شمال به امضا رسید

سال‌هاست این سؤال اذهان عمومی را به خود مشغول داشته که آیا سودان، بزرگترین و پهناورترین کشور قاره سیاه، قادر است یکپارچگی خود را حفظ کرده و آرامش و امنیت را نهادینه سازد؟

وضعیت سودان روز به روز وخیم‌تر می‌شود خصوصاً در ماههای اخیر که بحران دارفور حادتر شده و دادگاه بین‌المللی جنایتکاران جنگی حکم به بازداشت ژنرال عمر البشیر رئیس جمهوری نظامی این کشور داده، فشارهای سیاسی بین‌المللی نیز شدت گرفته است تا حدی که بیم آن می‌رود یکبار دیگر ارتش دست به کار شده و برای در دست گرفتن کنترل کشور وارد صحنه شود. همانگونه که از زمان استقلال سودان، ارتش و نظامیان بارها با کودتای نظامی، قدرت را از آن خود کرده و با تشکیل حکومت نظامی، غیر نظامیان را از صحنه بیرون کرده‌اند.

در این شرایط که اوضاع سیاسی، امنیتی، فرهنگی، اقتصادی و مسلکی سودان در موقعیت بحرانی قرار دارد احتمال می‌رود پهناورترین و وسیع‌ترین کشور قاره سیاه به همان وضعیت دوران استعمار رجعت کرده و یکپارچگی خود را از دست بدهد زیرا تجربه نشان داده که در زمان استقلال و از وقتی که استعمار خاتمه یافته، مردم این کشور نتوانسته در کنار هم در صلح و صفا زندگی کنند. تاریخ سودان همواره با تنش و درگیری همراه بوده و پس از استقلال نیز این وضعیت استمرار داشته است که دلیل آن هم وابستگی این سرزمین در زمان استعمار به مصر و انگلستان بوده است. عدم پذیرش همدیگر و تن دادن به خواسته‌های طرف مقابل زمینه‌ساز جنگ داخلی گردید که سال‌ها استمرار داشته و مسلمانان عرب نژاد و سیاهان را رو یا روی هم قرار داد که دستاورد آن را امروزه در قالب تلاش جنوبی‌ها برای جدایی از شمال مشاهده می‌کنیم.

با نگاهی به تاریخچه تحولات سودان از زمان قیام مهدی که شکست نیروهای انگلیس و مرگ ژنرال گوردون را در پی داشت مشاهده می‌شود که این کشور در ۲ مسیر کاملاً مجزا حرکت کرده و سرنوشت نابرابری در مقابل مردمش قرار گرفته بود. در حالی که دو کشور مصر و انگلیس پس از سال‌ها تلاش و کوشش سعی کردند سودانی‌ها را در یک مسیر مشترک به جلو هدایت کنند.

موقعیت سودان

برای پی بردن به دلایل پیدایش وضعیت کنونی، باید نگاهی به موقعیت سیاسی ـ جغرافیایی سودان و اقوام و گروههای قومی و مسلکی در این سرزمین انداخت.

سودان با ۲۵۰۵۸۱۳ کیلومتر مربع وسعت پهناورترین کشور قاره سیاه در همسایگی دریای سرخ، مصر، لیبی، چاد، آفریقای مرکزی، کنگو، کنیا، اوگاندا و اتیوپی قرار گرفته است. این سرزمین پهناور دارای تفاوت‌های اساسی و چشمگیر در شمال و جنوب می‌باشد بطوری که شمال سودان، سرزمینی شامل صحرا و بیابان و جنوب شرقی و غربی پوشیده از جنگل‌های استوایی، باتلاقی و گیاهستان است.

آب و هوا در شمال، گرم و خشک و در جنوب، گرم و مرطوب است. جمعیت سودان حدود ۴۰ میلیون نفر است که شامل نوبه‌ای‌ها در شمال و غرب به میزان ۷۰ درصد و نیلوتی سودانی و سیاهپوست حدود ۳۰ درصد در جنوب می‌شود. هم‌چنین ۷۲ درصد مسلمان و ۵ درصد مسیحی و بقیه بت‌پرست هستند.

این کشور سال‌ها تحت سلطه استعماری مشترک انگلیس و مصر قرار داشت. در سال ۱۸۹۹ قوای مشترک این دو کشور پس از شکست نیروهای مهدی سودانی، کنترل سودان را در دست گرفتند. در سال ۱۹۴۸ اکثریت مردم سودان رای به اتحاد با مصر دادند در حالی که در سال ۱۹۵۳ آنها درباره اعطای خودمختاری به سودان به توافق رسیدند ولی عاقبت در سال ۱۹۵۶ سودان به استقلال می‌رسد اما از همان ابتدا با ۲ مشکل مواجه می‌شود که عبارت بودند از:

۱ـ کودتاهای پی‌درپی نظامی که مانع شکل گیری حکومت‌های غیر نظامی و دموکراتیک شد. به طوری که حتی دولت کنونی سودان نیز پس از سرنگونی دولت غیر نظامی صادق المهدی قدرت را در دست گرفته است.

۲ـ نادیده گرفتن خواسته‌های جنوبی‌ها و بی‌اعتبار شدن موادی که در قانون اساسی درباره حقوق و وضعیت مسیحیان و سیاهپوستان جنوب در نظر گرفته شده بود.

این وضعیت، سودان را به کشوری با حکومت و نظام دیکتاتوری نظامی تبدیل کرده که هر گونه مخالفتی را به شدت سرکوب کرده و تمایلی به مذاکره

و گفت‌وگو نداشته است در این ارتباط اوضاع در جنوب به مراتب وخیم‌تر است.

تجزیه سودان

نابرابری سیاسی، اقتصادی، فرهنگی و مسلکی در این سرزمین، همزیستی بین شمالی‌ها و جنوبی‌ها را با مشکل مواجه ساخته است ولی با این حال، دولت سودان که تمایل خود را به جدایی جنوب اعلام کرده در آستانه برگزاری رفراندم، به صورت ضمنی با تجزیه مخالفت می کند.

ژانویه ۲۰۱۱ زمان برگزاری رفراندم تعیین تکلیف جنوب می‌باشد. از زمان امضای توافق‌نامه صلح در ۵ سال پیش، مسأله رفراندم مورد توجه قرار گرفت. در این رابطه علی عثمان طه معاون رئیس جمهوری سودان در سازمان ملل صراحتاً اعلام کرده که نتیجه همه پرسی را که ممکن است به تقسیم این کشور منجر شود، می‌پذیرد. ولی حزب حاکم سودان تهدید می کند چنانچه مسئوولان جنوب نیروهای خود را از مناطق در گیر خارج نکنند این حزب نتایج همه پرسی را نخواهد پذیرفت. همچنین عمرو موسی دبیر کل اتحادیه عرب از جامعه بین‌المللی می‌خواهد از یکپارچگی سودان جانبداری کند. او که در نشست مجمع عمومی سالیانه سازمان ملل سخن می گفت، با هشدار نسبت به چالش‌های احتمالی ناشی از جدایی طلبی در سودان از جامعه بین‌المللی می‌خواهد مانع تجزیه این سرزمین شود. عمرو موسی بر موضع اتحادیه عرب بر ضرورت برگزاری انتخابات سالم در زمان مقرر و تحت نظارت بین‌المللی با مشارکت اتحادیه عرب و براساس معیارهای بین‌المللی تأکید می کند.

مواضع ضد و نقیض مقامات سودانی، هشدار به جامعه جهانی است که مبادا رفراندم و نظرخواهی با شفافیت همراه نباشد. همچنین این نگرانی وجود دارد که در صورت استقلال جنوب سودان، ممکن است مناطق قبیله‌ای در کشورهای همسایه نیز درخواست استقلال کنند.

حسین عمر معاون دبیر کل حزب امت سودان خاطرنشان می‌سازد که اگر خواهان سلامت واقعی نتایج همه‌پرسی هستیم باید آن را در کمال شفافیت برگزار کنیم... و یا وزیر نفت سودان اعلام می‌دارد اختلاف میان وحدت‌طلبان و جدایی‌طلبان سبب بروز جنگ میان شمال و جنوب خواهد شد زیرا به محض این که مردم احساس کنند نتیجه همه‌پرسی اراده واقعی آنها نیست جنگ رخ خواهد داد. هشدار درباره از سرگیری جنگ را باید جدی گرفت زیرا زمزمه‌هایی درباره دخالت در نظرخواهی به گوش می‌رسد که می‌تواند خطرناک باشد.

سودان شاهد طولانی‌ترین جنگ داخلی در قاره سیاه بوده که از سال ۱۹۵۶ تا ۲۰۰۵ طول کشیده و ۲ میلیون کشته و میلیون‌ها آواره بر جای گذارد تا این که در سال ۲۰۰۵ **عمرالبشیر و جان کارانگ** سران شمال و جنوب توافق نامه صلح نیواشا در کنیا را امضا کردند که نظرخواهی ژانویه آینده در همان راستا صورت می گیرد.

YES FOR
SEPARATION

البته مذاکرات صلح صرفاً محدود به این زمان نبوده است نخستین بار در سال ۱۹۴۷ در شهر جوبا مرکز جنوب وضعیت این منطقه مورد بررسی قرار گرفت که نتیجه‌ای در پی نداشت. در سال ۱۹۷۲ نیز بین **جعفر نمیری** رئیس جمهوری نظامی وقت سودان در اتیوپی قرارداد صلح به امضا رسید اما جنگ بار دیگر در سال ۱۹۸۳ آغاز شد که تا ۲۰۰۴ طول کشید. حتی توافق‌نامه **نیواشا** نیز نتوانست صلح را به جنوب بازگرداند بطوری که جنگ ۵ سال اخیر در جنوب ۲۵۰۰ کشته و ۳۵۰ هزار مهاجر بر جای گذارده است.

توافق مزبور، خودمختاری را برای جنوبی‌ها در پی داشته و رهبر جنوبی‌ها را معاون اول رئیس جمهوری سودان کرد. از آن زمان تلاش‌ها در جهت سروسامان دادن به اوضاع شدت گرفت. این منطقه با ۶۴۰ هزار کیلومتر مربع مساحت ۱۱ تا ۱۳ میلیون نفر جمعیت دارد و دارای منابع غنی نفت است تا حدی که گفته می‌شود جنوب سودان بیشترین منابع بهره‌برداری نشده نفت در قاره آفریقا را در اختیار دارد.

۹۰ درصد نفت تولید و ذخیره شده سودان در جنوب قرار داشته و روزانه ۴۹۰ هزار بشکه نفت از آن استخراج می‌شود که پس از آنگولا و نیجریه سومین منطقه نفتی در جنوب صحرا است.

امروزه درآمدهای نفتی که از طریق بندر **«پور»** صادر می‌شود بین شمال و جنوب تقسیم می گردد.

جنوبی‌ها از سال ۲۰۰۵ گامهایی در راستای تبدیل شدن به دولت برداشتند. ویلیام هگ وزیر خارجه انگلیس معتقد است در صورت همه‌پرسی، جنوب سودان جدا خواهد شد. همچنین رهبران شمال و جنوب متعهد شده‌اند برای ایجاد صلح تلاش کنند. ضمناً عمر البشیر رئیس جمهوری نظامی سودان بدترین سناریو را شعله‌ور شدن جنگ بین شمال و جنوب می‌داند. شرکت «دین کورب» قرارداد ۴۰ میلیون دلاری با وزارت خارجه آمریکا درباره آموزش و آماده‌سازی ارتش جنوب امضا و فعالیت خود را آغاز کرده است.

در این شرایط مسایل مختلفی درباره جنوب مطرح شده است که از آن جمله می‌توان به نام کشور جدید، پرچم و موقعیت آن اشاره کرد. پرچم آن قرار است پرچم جنبش آزادیبخش خلق باشد و نام جمهوری سودان نو، جمهوری جنوب سودان و یا دولت نیل برای آن در نظر گرفته شده است.

دولت جنوب در آمریکا و تعدادی از کشورهای دیگر هیات نمایندگی دارد که ماموریتی مشابه سفارتخانه‌های کشورهای دیگر انجام داده و مستقل از سفارت سودان فعالیت می کنند. براساس این ماده قانونی، دولت جنوب می‌تواند با کشورهای دیگر و سازمانهای غیر دولتی (NGO) رابطه برقرار سازد.

به نوشته روزنامه واشنگتن تایمز، آمریکا سالانه کمک‌های مالی به ارزش یک میلیارد دلار به جنوب سودان می‌دهد. این مبلغ هنگفت برای ایجاد تاسیسات زیربنایی، آموزش نیروهای امنیتی و تشکیل ارتش که بتواند از این منطقه حمایت کند، هزینه می‌شود.

رئیس هیات دولت جنوب در آمریکا می گوید: واشنگتن به این دلیل این مبلغ را به جنوب می‌دهد که به این دولت برای جدایی از شمال کمک کند. از جمله اهداف دولت آمریکا این است که دولت جنوب سودان در سال ۲۰۱۱ بتواند یک دولت باثبات باشد.

اسکات گریشن فرستاده ویژه آمریکا در سودان اعلام کرده که کشورش به ۳ هدف می‌اندیشد که شامل نجات جان مردم و تضمین صلح دائمی، اجرای بندهای صلح طولانی مدت و جلوگیری از تبدیل سودان به پایگاهی امن برای تروریست‌ها، می‌شود.

برخی از مقامات سودانی هشدار داده‌اند که سازمان‌های بین‌المللی با سوءاستفاده از اوضاع انسانی در جنوب سودان، آن را بهانه‌ای برای دخالت در امور این کشور و تلاش جهت جدایی جنوب قرار داده‌اند. **ادریس البدوی** از تحلیل گران سودانی مدعی است سازمان‌های خارجی آشکارا برای دخالت در جنوب سودان به منظور جدایی این منطقه از شمال تلاش می کنند. همچنین وزیر خارجه سودان صراحتا رهبران جنبش آزادیبخش خلق سودان و **«سلواکر میاردیت»** رئیس دولت جنوب را متهم می کند که اجازه نمی‌دهند مردم این منطقه به انتخاب گزینه وحدت روی بیاورند. به گفته وی دست‌های پنهانی وجود دارند که مانع از انتخاب گزینه وحدت در همه‌پرسی ژانویه ۲۰۱۱ می‌شوند.

وزیر خارجه سودان می‌افزاید: در حال حاضر ۲ مشکل برای گفت‌وگو با میاردیت و رهبران جنوب وجود دارد. اول این که آنها در مذاکرات، صادق نیستند و چیزی را که می گویند انکار می کنند. دوم این که گروه‌هایی وجود دارند که آنها را تحریک می کنند.

بقیه در صفحه ۶۲

نیکی پدر و مادر، جای جهاد را می‌گیرد ● حضرت محمد(ص)

سه گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

تعطیلات در راه است

✽ این برنامه‌ریزی باید به‌گونه‌ای باشد که هر لحظه قابل اجرا و هر لحظه هم قابل توقف باشد

پاییز زیبا رسیده و دمای هوا هر روز رو به کاهش است، اولین ماه این فصل هم رو به پایان است و هنوز هیچ باران به یادماندنی هم در پایتخت نباریده است. بادها هم کمتر بر سر تهران می‌وزند ولی از آن سو هر روز صبح بین ساعت ۶ تا ۹، حدود ۲ میلیون خودرو در این شهر از این سو به آنسو می‌روند. همه چیز مهیاست تا پدیده آشنای وارونگی هوا مثل سالهای گذشته، میهمان فصل سرد پایتخت باشد. این میهمان که از راه می‌رسد، مراسم تکراری هر سال برای استقبال از ایشان هم آغاز می‌شود، ابتدا چند هشدار و سپس یکی دو اخطار جدی به رنگ قرمز از سوی ستاد بحران آلودگی هوا. ستاد البته امسال هم تا به چند روزی دیر تشکیل می‌شود، و مردم را دعوت به ماندن در خانه و سالمندان و کودکان را الزام به ماندن می کند. اما مگر کارهای روزانه اجازه می‌دهد که به این توصیه ها عمل شود؟ مردم به ناچار باز از خانه بیرون می آیند و زیر آسمان زرد رنگ به کارهای خود می‌رسند و برای این رسیدن هم از خودروها و موتور سیکلت‌های شخصی استفاده می کنند. تاکسی و اتوبوس در ساعت‌های شلوغ به راحتی در دسترس نیست و این بهانه ، بسیاری را راضی می کند با وجودی که زردی آسمان را تماشا می کنند باز هم سویچ خودرو خود را با خود ببرند و خودروها را از پارکینگها خارج کنند. آلودگی به حد خطرناک می‌رسد و همان ستاد محترم با نظر دولت ، برگ آخر را رو می کند، برگ آخر دوست داشتنی: «اعلام تعطیلی» تعطیلی مدارس و دانشگاه‌ها که در این مواقع بی‌تردید روی می‌دهد اما تعطیلی مراکز دولتی به اندکی آلودگی بیشتر نیاز دارد که باید منتظر ماند و دید که آیا در هفته‌های آینده این آلودگی به اندازه مورد نیاز خواهد رسید؟ جالب تر اینکه این نوع تعطیلات خارج از تقویم و ناگهانی در برخی موارد تا اطلاع ثانوی هم ادامه پیدا می کند. تعطیلاتی که هیچ معلوم نیست کی اتفاق می‌افتند، تعطیلاتی که هیچ پیدانیست تا کی ادامه پیدا می کنند و

تعطیلاتی که چون ابتدا و انتهایش در آلودگی‌های هوای تهران پنهان شده، مردم هم نمی‌دانند در این تعطیلات چه می‌توانند بکنند و چه برنامه‌ای برایش بریزند. اگر گاز سوز شدن خودروها و افزایش جایگاههای CNG انجام می‌شد، اگر پول کافی به متروی تهران می‌رسید تا اتفاقی بزرگ در توسعه متروی تهران روی دهد، اگر کامیون‌ها و اتوبوس‌های دودزا را کسی کنترل می کرد که دست کم دودهای سیاه را پشت سر خود جا نگذارند و اگر زور دولت به کارمندانش می‌رسید و تعدادی از آنها

واردات سنگ قبر

✽ با توجه با این اقدام وزارت جهاد کشاورزی، ظاهراً این احتمال که دولت و وزارت بازرگانی برای واردات کالا از خارج زیر برخی فشارها و ملاحظات اقتصادی — سیاسی هستند، جدی نیست

نایب رئیس اتاق بازرگانی ایران می گوید در کار واردات نوبت به واردات «سنگ قبر» رسیده است و اخیراً مقداری سنگ قبر آماده از خارج از کشور وارد شده است، آیا کشور نیاز دارد که نفت بفروشد و سنگ قبر وارد کند؟ یکی از خبرگزاریها در مصاحبه‌ای با ایشان چنین جملاتی را نقل کرد و وزیر بازرگانی هم زمانی که در این‌باره مورد سوال قرار گرفت، گفت: «اگر نباید چنین محصولاتی وارد کشور شود باید ضوابط فنی آن مشخص شود و برای نمونه موسسه استاندارد با اعلام ضوابط استاندارد، مانع ورود چنین محصولاتی گردد.» در عالم اقتصاد و سود و تجارت البته اینکه چه چیزی مورد خریدوفروش قرار می گیرد تا برای تاجر و بازرگان سود حاصل شود، چندان اهمیتی ندارد، به‌طور طبیعی بازرگانان در کشورها از جمله ایران به‌طور دائمی درحال جستجو و مقایسه هستند تا پیدا کنند که وارد کردن کدام کالا به کشور برایشان سود بیشتری دارد و احیاناً صادرات کدام کالا می‌تواند، منافع بیشتری برایشان داشته باشد و این جستجوها ممکن است روزی به این نتیجه انجامد که بهای تهیه سنگ قبر در ایران بالا رفته و واردات سنگ قبر آماده و تراشیده شده به ایران سودآور است. قانون هم مانعی برای این نوع تجارت ایجاد نکرده. البته ورود کالاهای بی کیفیت را هر کشوری می‌تواند همان‌طور که وزیر بازرگانی می گوید به دلیل فنی و شرایط استاندارد ممنوع کند و بی‌آنکه

درهای تجارت را در کشور ببندد، مراقب کیفیت کالای وارداتی هم باشد. اما در مورد سنگ قبر آیا می‌توان استانداردی در نظر گرفت؟ واگر استاندارد تعیین شده توسط سازمان‌های مربوط توسط وارد کننده رعایت شد آن‌وقت باید بپذیریم که سنگ قبر خارجی برمزار

طنز فروشی

✽ شاید مشاورانی به سازمان توصیه کرده‌اند تا اجازه دهد مردم هزینه هر وعده خنده را خودشان بپردازند

ماه مبارک رمضان هم چند هفته‌ای است که سپری شده اما سیمای جمهوری اسلامی ایران بر خلاف روالی که در سالهای قبل درپیش گرفته بود، در ساخت و تولید و پخش سریالهای طنز شبانه گامی برنمی‌دارد و حتی پخش فیلمهای طنز تلویزیونی هم بسیار محدود به برخی مناسبتهای خاص شده‌اند. هر چند که همین رسانه در اقدامی که تناسبی با روند یادشده ندارد، سریالهای طنز سالهای قبل را باز پخش می کند!

در آنسوی میدان اما تلاشهای قابل ملاحظه‌ای برای جبران این کم کاری بخش دولتی از سوی بخش خصوصی در حال انجام است. به سوپر مارکتهای سطح شهرها که بروید تعداد فیلمهای طنزی که در شبکه خصوصی ساخته می‌شود و بدون اینکه هیچگاه در سینماها به اکران درآیند تنها به قصد اکران در شبکه خانگی تهیه می‌شوند هر روز بیشتر می‌شود.

سریال طنزی هم از سوی یکی از معروف‌ترین طنزسازان تلویزیونی برای پخش در همین شبکه تهیه و پخش شده که در عمل جایگزین برنامه‌های طنزی شده که بینندگان تلویزیون انتظار دیدنش را از سیمای جمهوری اسلامی داشتند. خبرهایی منتشر شده که این سریال خصوصی در هفته اول پخش در شبکه خانگی

نزدیک به نیم میلیون نسخه خریدار داشته است که اگر چنین عددی صحیح باشد، نشان از اشتیاق فراوان مردم به این نوع از سریالهای ایرانی است. تعداد قابل

را به بیرون تهران منتقل می‌کرد، شاید می‌توانستیم در هفته‌های آینده منتظر اتفاقات خوشایندتری باشیم. اما امروز که هیچ کدام از اینها، آنطور که باید انجام نشده، مثل هر سال با ریختن برگ درختان در تهران، باید منتظر رسیدن تعطیلات ناگهانی باشیم و حداقل کاری که برای چنین شرایطی می‌توان انجام داد این است که شهروندان تهرانی از همین امروز، هر چند سخت و عجیب به نظر می‌رسد، اما شروع به برنامه‌ریزی برای گذراندن چند روز تعطیلی و مفید کنند تا روزی که ناگهان به تعطیلات می‌رسیم و نمی‌دانیم که تا کی تعطیل خواهیم بود، فرصت پیش آمده به بطالت نگذرد. مقدمات کارهای عقب مانده را فراهم کنیم تا زنگ تعطیلی زده شد بلافاصله برسر برنامه از قبل ریخته شده برویم و غافلگیر نشویم یا اگر تمایل داریم برنامه سفری را ترتیب دهیم و بدانیم که این سفر باید به گونه‌ای برنامه‌ریزی

شود که دو روز قبل از آغاز شدن باشد و هر روز قابلیت پایان یافتن داشته باشد. حال که برنامه‌ریزان نمی‌توانند فکری بکر برای آلودگی هوای تهران کنند، مردم که می‌توانند فکری برای تعطیلات احتمالی خود کنند. ■

ایرانیان فوت شده گذاریم؟! اخیراً طی اعلام وزارت جهاد کشاورزی و در اقدامی کم‌سابقه واردات حدود ۵۰ قلم میوه‌جات خارجی ممنوع شد میوه‌هایی که مردم سالها بود به دیدنشان عادت کرده‌بودند. سیب فرانسوی و موز فیلیپینی و انگور مصری و... ظاهراً هیچ اتفاق بدی هم پس از این ممنوعیت روی نداده و کشاورزان داخل با خیالی آسوده مشغول تولید و فروش محصولات ایرانی شده‌اند. به این ترتیب اگر آنطور که گمان می‌شد دولت و وزارت بازرگانی برای واردات کالا از خارج، تحت فشار و برخی ملاحظات اقتصادی و سیاسی نیستند و می‌توانند خود را مثل آنچه در وزارت کشاورزی روی داد از زیر این فشار رها کنند، چرا نباید فهرست‌های دیگری از کالاهای ممنوع برای واردات اعلام شود. فهرست‌هایی که در یکی از آنها نام «سنگ قبر آماده» هم نوشته شده باشد. ■

ملاحظه تولیدات سینمای طنز خانگی هم می‌تواند این خبر را در مورد فروش بالای این سریال تأیید کند. این اشتیاق فراوان به خوبی بینش حرکت را به صدا و سیمای جمهوری اسلامی نشان می‌دهد که در هیاهوی شبکه‌های ماهواره‌ای چگونه و با ساخت کدام برنامه‌ها می‌تواند، چهره مخاطب را به سمت داخل مرزها نگه دارد. هر چند شاید ملاحظات اقتصادی و صرفه‌جویی در این سازمان عریض و طویل باعث شده مشاوران رئیس سازمان به وی پیشنهاد دهند تا با توجه به علاقه وافر مردم به تولیدات طنز، سازمان هیچ هزینه‌ای در این رشته نپردازد و با ساخت و عرضه آن در بخش خصوصی، مردم از این پس خودشان هزینه تهیه تولیدات طنز را بپردازند و برای هر وعده خنده چند اسکناس خرج کنند! ■

قطره ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

فرهنگ فارسی
در باره زبان
فرهنگ جیبی
صرف و نحو
کتاب کوچه
فرهنگ
جدید

ادامه از قطره هفته پیش

زبان بدن Body language

سخن گفتن با لباس (قسمت آخر)

افراد برخی از شغل‌ها جامه‌هایی می‌پوشند که مخصوص حرفهٔ خودشان است. مانند نانواها، دلاک‌ها، رنگرزها، رفتگرها، و بسیاری دیگر. این‌جامه‌ها طوری طراحی شده‌اند که کسی که آن را می‌پوشد با حرفه‌اش مناسبت داشته باشد. مثال: جامهٔ رنگرزها ضخیم است تا رطوبت رنگی را که روی لباس آنها می‌ریزد، به بدن‌شان انتقال ندهد.

روی همین جامه از بس رنگ ریخته، رنگی رنگی شده است. منوچهری دامغانیِ آهنگین گفتار، برگ درختان پاییزی را به جامهٔ رنگرزان تشبیه کرده است. آنجا که می‌گوید:

خیزید و خز آرید که هنگام خزان است
باد خنک از جانب خوارزم وزان است
آن برگ رزان است که بر شاخ رزان است؟
گویی به مثَل پیرهن رنگرزان است

افراد چنین حرفه‌هایی به زبان جامهٔ خود با بانگ بلند می‌گویند: «صاحب ما رنگرز یا رفتگر یا آشپزه...» جامهٔ معلم‌های مذهب‌های گوناگون نیز، گونه‌گون است و زبانی دارد.

مغِ زرتشتی، جامه‌ای سپید و کلاهی مخصوص دارد. مشخص‌ترین بخش جامهٔ خاخام کلیمی، کلاهی است که بر سر می‌گذارد و او را معرفی می‌کند. کشیش مسیحی یقهٔ سفیدی زیرِ پیراهنش می‌پوشد. روحانیان مسلمان نیز که نیازی به گفتن ندارد: عمامه و قبا و عبا دارند.

این افراد با پوشیدن چنین جامه‌هایی، دیگر لازم نیست هر جا که می‌روند، خود را معرفی کنند زیرا هرکس آن یقهٔ سفید یا این عمامه را ببیند، می‌فهمد که با کشیشی عیسوی یا روحانی مسلمان روبه‌رو شده است تا یا احترام بگذارد یا اگر پرسشی شرعی دارد، از او بپرسد...

حالا که کار به مذهب رسید، خوب است به سخنی از سعدیِ زیباکلام اشاره کنم که در گلستانِ معطرش فرموده است: «شیادی گیسو بافته بود که علویم...» از این سخن آن عالی‌جناب نتیجه می‌گیریم که علویان، گیسوی خود را بلند می‌کردند و می‌بافتند... و نتیجه می‌گیریم که گروهی از شیادان، خود را چون علویان می‌آراستند تا در جامعه حرمتی کسب کنند و سودی دنیایی ببرند. می‌بینید که در قرن هفتم قمری نیز زبان جامه و زبان آرایش و پیرایش وجود داشته است. و البته امروز نیز هستند شیادانی که با بستن دکمهٔ یقهٔ پیراهن خود و با گذاشتن محاسن و گذاشتن داغی بر پیشانی می‌خواهند با زبان جامه و زبان آرایش خود بگویند: ما مسلمونِ کار درستیم، جبهه رفتیم، نماز شب می‌خونیم، اهل دنیا نیستیم، و... تا با چنین ترفندی، سودی دنیایی ببرند.

اگر کسی زبانشناسی خبره باشد و این قطره‌ها را نیز خوانده باشد و همچنان بخواند، مانند سعدی رند، کار درست را از کار غلط تشخیص می‌دهد و می‌گوید:

«داغ من بُوَد بر دل، داغ او به پیشانی».

کسی که پوتین یا کتانی می‌پوشد، دارد می‌گوید: من زیاد راه میرم... یا می‌گوید: اهل ورزشم، و یا: پول ندارم کفش دیگه‌ای بخرم، کتونی می‌پوشم که هم ارزونه هم محکمه... و شاید هم دارد می‌گوید: من یه جوون اسپرتم... هرچند ممکن است جای پدر بزرگ یا مادر بزرگ جوان‌ها باشد... «ننه جون! جوونی به قلبه به چین و چروکش چیکار داری»...

در جامعه‌ای که زدن کراوات از رواج همگانی افتاده است، کسانی که آن را به گردن خود می‌بندند، پیام‌های گوناگونی می‌دهند: «من کراوات می‌زنم تا به سیاست دهن کجی کنم و بگم شما رو قبول ندارم»، «من کراوات می‌زنم چون نماد اشرافیت و آدمای کلاس بالاس»، «کراوات می‌زنم، چون منو خوش تیپ می‌کنه»... در جوامعی که کراوات رواج دارد، برخی از افراد، با نزدن کراوات، درست همان پیامی را می‌دهند که افراد گروه اول... یعنی: کراوات می‌زنم تا به سیاست دهن کجی کنم... با این فرق که آنها می‌گویند: کراوات نمی‌زنم تا به سیاست دهن کجی کنم. و شاید ناگفته پیدا باشد که «میان ماه من تا ماه گردون، تفاوت از زمین تا زیر زمین است...» کسی که برای نشان دادن کلاس بالای خودش کروات می‌زند، معلوم است که کلاس ندارد... البته ناگفته نگذارم که برخی از افراد قدیمی، کراوات را از روی عادت دیرینه می‌زنند و هیچ قصد و منظوری ندارند و هنوز همان کروات‌های گره درشت و پت و پهن روزگار جوانی خود را می‌زنند...

گمان کنم خوب است به زبان لباس نقطهٔ پایان بگذارم و بخش‌های دیگر زبان بدن را در قطره‌های بعدی توضیح بدهم.

ادامه دارد

در هر اجتماعی بیشتر قسم خورده شود آن اجتماع خوارتر و مردمش دروغگوترند

● حضرت امیر

زیر نظر: محمود صفادار

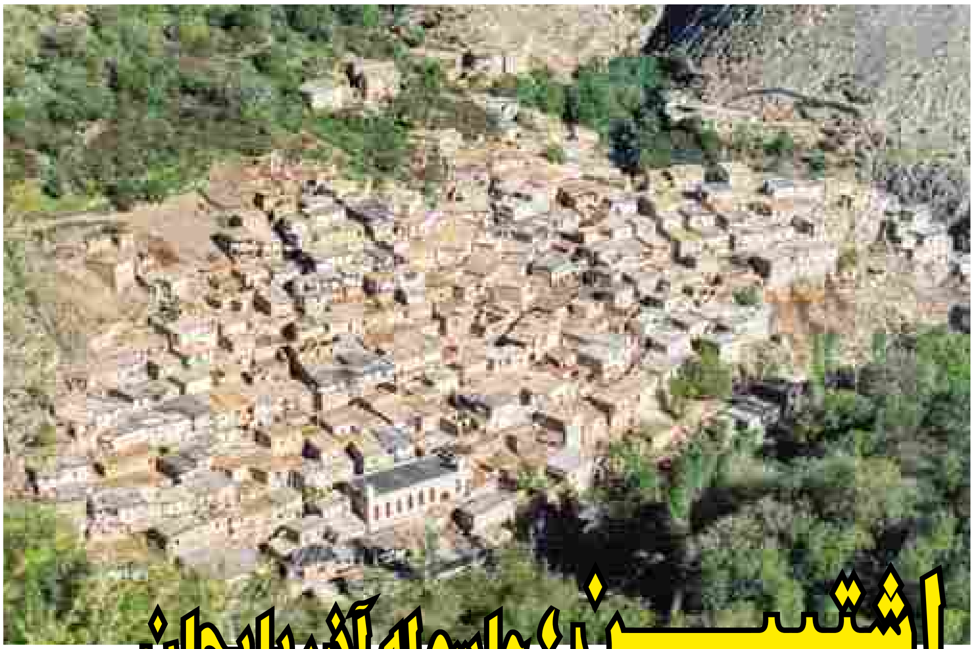

تصویر روستا از ارتفاعات کوه پهنه

اشتبین؛ ماسوله آذربایجان

در دوران نوجوانی با مشاهده بعضی از آثار قدیمی موجود در روستا این حس در من بوجود آمد تا در حد امکان، تاریخ این روستای کهن را که زادگاه پدران و مادران و نیاکان پر افتخار ما می‌باشد به رشته تحریر در آورم تا به عنوان سند مکتوب، ماندگار مانده و مثل خیلی از آداب و رسوم قدیمی به دست فراموشی سپرده نشود و جوانان معاصر و آیندگان به تاریخ پر افتخار روستایی خود که به علت موقعیت خاص جغرافیایی صعب‌العبور ناشناخته مانده است، افتخار کنند.

حسین خانی

قدمت تاریخی

روستای تاریخی اشتبین در حدود ۹۵ کیلومتری شرق شهر جلفا و با فاصله ۵ کیلومتری در جنوب رود ارس، مرز ارمنستان در دره رودخانه اشتبین در یک دامنه شیب‌دار بر روی یک سکوی عظیم سنگی بنا شده است.

اطراف روستا را کوههای پهنه در شرق و مرده کوه یا مردانکوه در شمال و «نره دغرلادان» و یا به گویش محلی «نهره دغرلادان» در غرب و کوه دزنی در جنوب فرا گرفته است.

روستای اشتبین قبل از اسلام وجود داشته است و طبق تحقیقات انجام شده روستا در ابتدا از ۴۰ خانواده در سه محله تشکیل شده بود و محل زندگی آنان را بنگاه (به کسر ب) می گفتند و اکنون تعداد معدودی از این بنگاهها پس از صدها سال سالم به جای مانده‌اند که از حیث ساخت جالب و تماشایی هستند.

قدمت این روستا بنا به تحقیق دانشمند ارجمند آقای عیسی غریبی کلیبری به زمان حضرت زرتشت می‌رسد. کتیبه موجود در سر در یکی از خانه‌ها تاریخ سلطنت شاه طهماسب صفوی را نشان می‌دهد و تاریخ سر در خانه‌ای دیگر به زمان سلطان محمد خدابنده اشاره دارد و آیاتی از قرآن کریم و شعر زیر در آن حکاکی شده است:

گشاده باد به دولت همیشه این درگاه
بحق اشهدو ان لا اله الا الله

روستای اشتبین را در بعضی از نوشته‌ها «اوچ تبین» نوشته‌اند. به اوچ به زبان ترکی سه می گویند و تبین هم به محله و یا به طایفه گفته می‌شود. یعنی سه محله یا سه طایفه در آن جمع بود.

باصفاترین منظره کشور

اطراف روستا را کوههای بلند فرا گرفته است و هر چه از دامنه کوهها بالاتر بروید به منطقه‌های سرسبز جنگلی می‌رسید که درختان پر ارزش بلوط و ممزر و اولاس (اوریس) و گردو و کاج و... در آن وجود دارد. دهها نوع درختچه در این کوهها روییده است و تا نزدیکی علفزارهای گاودل و سیران‌سر ادامه دارد.

ییلاق اشتبین و علفزارهای سیران‌سر و گاودل و باش‌یورد و شربتعلی‌یوردی از زیباترین و باصفاترین دیدگاه های منطقه ارسباران است و حتی در سطح کشور منحصر به فرد می‌باشد و مناطق جنگلی روستاهای اشتبین و غنق و اورکتین و آولیق و کرینگان از پر درخت‌ترین و با ارزش‌ترین قسمت جنگلی ارسباران و تاراداغ در آذربایجان می‌باشد.

روستای اشتبین واقع در شهرستان جلفا و بخش سیه‌رود می‌باشد. این روستا از شمال به رود مرزی ارس و جمهوری ارمنستان محدود می‌شود.

خاطره جالب

روستاهای اطراف اشتبین ارامنه‌نشین بودند که به تدریج کوچ کرده و به دیگر شهرهای ایران رفتند. از این کوچ ارامنه خاطره‌ای به یاد دارم که خواندن آن خالی از لطف نمی‌باشد. در جنگ جهانی دوم پس از اشغال کشور ایران به وسیله ارتش شوروی با تشویق عاملان آن دولت از ساکنین روستاهای ارمنی‌نشین خواسته می‌شود تا به جمهوری ارمنستان کنونی کوچ کنند. یکی از این خانواده‌های در حال کوچ، پسری تازه متولد شده داشتند که قرار شد ابتدا خانواده حرکت کند و چنانچه در ارمنستان جا و مکان خوب و راحتی داشتند به وسیله نامه آنها را مطلع کنند چون در آن زمان به علت حکومت کمونیستی صراحتا نمی‌توانستند همه چیز را در نامه بنویسند لذا پس از چند ماه نامه‌ای از ارمنستان آمد که با اشاره به همان طفل تازه متولد شده در آن نوشته شده بود عروسی فلانی را بگیرید و بعدا بیایید. یعنی با زبان بی‌زبانی به فامیل خود حالی کردند که کوچ نکنید. لذا بقیه به شهرهای تهران و تبریز کوچ کردند.

آب و هوا

روستای اشتبین به علت واقع شدن در کنار رود ارس و تاثیرپذیری از آب و هوای منطقه غرب دریای

کوه سیران سر

سنگ سوراخ در نهر میدان برای رسانیدن آب به روستا

خزر دارای آب و هوایی گرم در تابستان و ملایم و نیمه‌سرد در زمستان است.

حرفه اهالی

کار مردم باغداری و فلاحت و داد و ستد است و مغازه‌های متعدد و معتبر از قدیم‌الایام در این روستا وجود داشته و دارد که ساکنین اغلب دهات ارسباران مایحتاج خود را از روستای اشتبین تهیه و تامین می کرده‌اند، با این که زراعت غلات در این روستا به علت نبود زمین مزروعی و سنگلاخی بودن زمینهای آن مقدور نمی‌باشد.

یکی از چشم‌اندازهای روستا **قله سیران‌سر** است که قله سیران‌سر از زمان بسیار دور محل زیارت اهالی روستای اشتبین و روستاهای همجوار بوده است.

رود علی (ع)

ییلاق روستا در محل «چمن» بالاتر از پشته‌دوز است و در آنجا دو قطعه سنگ بسیار بزرگ به روی هم قرار گرفته است که به آن علی‌داشی (سنگ حضرت علی«ع») می گویند و عقیده بر این بوده است که این سنگها را حضرت علی‌علیه‌السلام به روی هم گذاشته و علیهذا چشمه علی بولاغی در دامنه کوه سیران‌سر هم از برکت وجود آن امام همام از دل سنگ جاری و روان گشته است. اهالی نیز به وسیله لوله گذاری، آب آن چشمه را جهت شرب به روستا آورده‌اند.

ماسوله آذربایجان

همانطور که اشاره شد روستای اشتبین در دامنه کوه بر روی یک سکوی عظیم سنگی در کنار رودخانه اشتبین بنا گردیده است و تمامی خانه‌ها و منازل به موازات همدیگر در یک شیب ملایم بدون حیاط روی هم ساخته شده است. به طوری که به این روستا ماسوله آذربایجان لقب داده‌اند و جزو آثار و میراث فرهنگی شناخته شده است و بعد از روستای کندوان دومین روستای تاریخی و میراث فرهنگی می‌باشد.

مصالح به کار رفته در ساختمان منازل، سنگ و خشت‌خام و گل و به ندرت آجر و آهک و ساروج می‌باشد وهمه خانه‌ها و منازل در دو طبقه ساخته شده است و نوع خاک در محل به طوری است که در مقابل باد و برف و باران مقاومت واستحکام زیاد دارد. بنا و معماران محلی خودساخته در روستا چنان در کار خود تبحر و مهارت داشتند که دیوارهای سنگی و خشت گلی از چند صد سال قبل تا کنون دوام آورده و سالم مانده است.

لباس مردم اشتبین

لباس زنان پیراهن یقه‌دار و در جلوسینه چین‌دار واز حیث قد تا پایین زانو بوده و در زیر پیراهن هم از شلیته پرچین از ۸ متر پارچه دوخته استفاده می کردند واز روی پیراهن هم کت مخملی و یا پشمی که به آن یل گفته می‌شد و بعضی مواقع هم جلیقه مخمل و پشم می‌پوشیدند. جنس پیراهن و شلیته، چیت و ساتن و کودری و پارچه‌های ابریشمی بود. تا قبل از سال ۱۳۴۰ خانمها به جلو پیراهن سکه‌های ۲ و ۵ ریالی قپ زده شده با قیطان در حد فاصل معین می‌دوختند. رسم سکه دوختن به پیراهن زنان درعصر صفویه مرسوم شد و فلسفه دوختن سکه به دامن پیراهن خانمها از روی اعتقادات مذهبی و احترام به مقام زن بوده است. آن زمان که خانمها می‌خواستند در کوچه و معابر عمومی رفت و آمد کنند از به هم خوردن سکه‌ها و بلند شدن صدای جرینگ جرینگ آن مردان موظف بودند از سر راه زنان کنار رفته و راه را برای عبور خانمها باز کنند.

دوختن سکه به پیراهن زنان در آن دوران مانند انداختن و بستن خلخال به مچ پاها در سایر کشورهای منطقه بوده است. پس از آنکه از دوختن سکه به پیراهن خودداری شد خانمها بیشتر به جلو جلیقه خود سکه می‌دوختند که جنبه تزیینی داشته و برای زیبایی بود. تمام زنان از بچگی روسری به سر می‌بستند و از نوجوانی چادر به سر می کنند و جالب اینکه زنان به علت استفاده از روسری و بستن پیشانی‌بند و گذاشتن عرقچین به سر، دچار سینوزیت و میگرن نمی‌شدند. ■

سنگ قبر مرمرین با حروف برجسته

شکوفه‌های زندگی

سحر طالبی

فاطمه کیانی موحد

امیرحسین فدوی

وجیهه فدوی

کسری قاصدی

ابوالفضل رضازاده

ریحانه رضایی فرد

مهدی رضایی فرد

زینب احمدی

غزل خدارحیمی

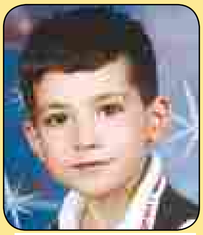

میلاد حسنی

مهران حسنی

پگاه سیفی نژاد

عطیه خدامی

طلا فلز گنهکاری است زیرا در طی تاریخ آن همه خونها بخاطر آن ریخته شده است

دکتر بهمن بهروزی

وقتی روحیه تمام مردم شهر متزلزل شود، چه باید کرد؟

تلاش برای بازگشت

تلخی‌های یک جامعه

یکی از مشکلترین شرایطی که در یک جامعه پیش می‌آید این است که جامعه تحت تاثیر یک اتفاق فاجعه‌بار قرار گیرد. در اینجا ما دیگر با تک‌تک افراد مواجه نیستیم که بخواهیم آنها را درمان کنیم، بلکه با یک بدنه وسیع از اشخاص و افراد با شرایط گوناگون مواجه هستیم که همه در مقابل یک اتفاق تلخ قرار می‌گیرند و در نتیجه روحیه یک جامعه دستخوش تزلزل می‌گردد... در این مورد به ماجرایی که در شهر کوچکی در کالیفرنیا به نام هورتون پیش آمد و روحیه همه مردم شهر را متزلزل کرد، توجه کنید.

حضور یک شهردار

در یکی از روزهای تابستان و به سال ۱۹۹۷، بانویی ۴۰ ساله به نام خانم میلر برای صحبت با ما به کلینیک آمد. البته در ابتدا تصور ما این بود که او در خود و یا در خانواده‌اش مشکلی را تجربه کرده و برای درمیان گذاشتن آن به نزد ما آمده بود. اما کمی که از آغاز سخنان خانم میلر گذشت، ما متوجه شدیم که جریان به مراتب پیچیده‌تر از آن است که تصور می‌کردیم. ما کاشف به عمل آوردیم که خانم میلر شهردار یک شهر کوچک در مرکز ایالت کالیفرنیا به نام هورتون بود و او به نزد ما آمده بود که درباره جریانی که گریبان همه شهر را گرفته بود با ما صحبت کرده و در صورت امکان طلب کمک کند. ما هم ابتدا از او خواستیم تا ماجرا را بدون کم و کاست و با جزییات مربوط به آن برای ما شرح دهد. بنابراین آنچه در زیر می‌خوانید، توضیحات کامل خانم میلر درباره شهر هورتون می‌باشد.

شهری کوچک و دوست داشتنی

هورتون شهر کوچک و دوست داشتنی بود که گرچه در فاصله یک ساعت و نیمی از سانفرانسیسکو، یکی از پر جمعیت‌ترین شهرهای جهان واقع شده بود، اما این شهر تنها با چهل هزار نفر جمعیت خود یکی از نگین‌های کالیفرنیای مرکزی از نظر زیبایی محسوب می‌شد. اما آنچه نام شهر هورتون را بر سر زبانها انداخته بود، دانشگاه بزرگ شهر بود که جوانان کالیفرنیا از اقصی‌نقاط ایالت برای انجام تحصیلات خود به هورتون می‌آمدند. در واقع دانشگاه هورتون با ده هزار دانشجوی خود بزرگترین و مهمترین مجتمع در این شهر محسوب می‌شد. اما در این میان آنچه باعث افتخار شهر و دانشگاه تلقی می‌شد و طی ۲۰ سال گذشته این افتخارآفرینی، آوازه هورتون و دانشگاه آن را به سرتاسر ایالت و حتی خارج از ایالت کشانده بود، تیم بسکتبال دانشگاه بود که به ویژه طی ده سال گذشته همواره در میان چهار تیم بسکتبال برتر در ایالت کالیفرنیا جای گرفته بود. این در حالی بود که در ایالت کالیفرنیا دانشگاههای معتبری چون «یو – سی – ال – ا»، «برکلی»، ساکرامنتو»، «یو – سی – اس – دی»، «یو – اس – دی»، «یو – اس – سی» و «اس – اف – اس – یو» و چند دانشگاه عظیم و معتبر دیگر حضور داشتند که هر کدام با بالای بیست و پنج هزار دانشجو، جذب کننده بهترین استعدادهای جوان در ایالت بودند. اما چه می‌شد که سال پشت سال، استعدادهای جوان رهسپار دانشگاه هورتون می‌شدند، پرسشی بود که پاسخ آن را می‌توان در صمیمیتی که در شهر میان مردم عادی و تیم بسکتبال دانشگاه برقرار بود، می‌دانستند. در واقع در شهر هورتون برخلاف سایر شهرهای بزرگ ایالت کالیفرنیا، مانند لس‌آنجلس، سانفرانسیسکو، سندیه‌گو، ساکراننتو، آنهایم، سن‌خوزه و اورنج که هر کدام دارای تیمهای ورزشی حرفه‌ای در رشته‌های مختلف از بسکتبال گرفته تا فوتبال و بیس‌بال و همچنین تیمهای پر قدرت دانشگاهی در میان رشته‌های ورزشی بودند، تنها همین تیم بسکتبال دانشگاه بود که قلب و روح مردم شهر را از کوچک و بزرگ تسخیر کرده بود. و چند بار مقام قهرمانی در میان دانشگاههای عظیم و معتبر، این ارتباط مردمی را چند برابر ساخته بود. در واقع زمانی که تیم بسکتبال دانشگاه هورتون بازی داشت، تمامی شهر تعطیل می‌شد چرا که مسابقه از رادیو پخش می‌شد. اما پس از آنکه تیم دانشگاه در دهمین سال هم در منطقه خود که منطقه مرکزی کالیفرنیا محسوب می‌شد به مقام اول رسید و باید برای مسابقات نهایی که میان چهار قهرمان مناطق ایالتی انجام می‌شد به شهر لس‌آنجلس سفر می‌کرد. مردم شهر به کمک شهرداری هورتون به خاطر طولانی بودن راه که از طریق زمینی حدود هشت تا ده ساعت به طول می‌انجامید از طرفی و به دلیل قدردانی و سپاس از تیم دانشگاه و بازیکنان و مسوولان آن از سوی دیگر برای نخستین بار یک هواپیمای کوچک اجاره کردند تا سفر آنها در کمتر از یک ساعت انجام گیرد و تیم بدون خستگی و آماده و سرحال به مقصد برسد و تلاش کند تا قهرمانی را در میان سه دانشگاه معتبر و عظیم دیگر از آن خود کند. و روزی که اعضای تیم شهر همراه با مربیان خود و مسوولان و سرپرستان و همچنین روسای دانشگاه سوار بر هواپیمای کوچک که تنها ظرفیت برای ۳۵ نفر مسافر و خدمه را داشت در شرف عزیمت بودند گویی تمامی جمعیت شهر برای بدرقه به فرودگاه کوچک هورتون آمده بودند و آنگاه که هواپیما اوج گرفت همه مردم شهر به سرپرستی پدر ماتیس که کشیش کلیسای بزرگ شهر بود، برای موفقیت آنها دعا می‌کردند.

فاجعه‌ای غیرقابل باور

اما همه شادیها، آرزوها و خوشحالی‌ها، تنها سه ساعت بعد که خبر وقوع یافتن فاجعه به شهر رسید. تبدیل به یک عزای عمومی شد. هواپیما قبل از رسیدن به مقصد بر اثر برخورد ناگهانی صاعقه با آن و از آنجا که کوچک بود و قدرت کافی نداشت، دچار از کارافتادگی موتور شد و سقوط کرده بود و تمامی سرنشینان و خدمه هواپیما به طرز فجیعی در دم جان باخته بودند. پس از آن شهر شاد و کوچک هورتون به یک مکان غمزده تبدیل شد. دلیل آن هم این بود که هرکسی از مردم شهر به هر کجا که قدم می‌گذاشت و یا به هرکسی که برخورد می‌کرد به نوعی به یاد فاجعه می‌افتاد. اما این پایان فاجعه نبود. سال بعد مسوولین تازه شهر و دانشگاه به احترام کشته شدگان، تیم بسکتبال دانشگاه هورتون را منحل کردند و آنگاه زمانی که در سال بعد تلاش به عمل آمد تا شهردار تازه‌ای به جای شهردار قبلی که در سانحه سقوط هواپیما کشته شده بود، انتخاب شود، هیچکدام از مردم شهر برای این مشغله داوطلب نشدند، چرا که آن را منحوس و تلخ تلقی می‌کردند. سرانجام این خانم میلر بود که از یکی از شهرهای اطراف، به عنوان تنها داوطلب، برای این مهم انتخاب شد. اما پس از انتخاب او بود که خانم میلر متوجه شد که همه چیز در شهر تحت تاثیر صانحه بود و همه فعالیتها چه فرهنگی و چه ورزشی تعطیل شده بود و افسردگی به شکل بسیار ناراحت کننده‌ای در جامعه حکمفرما شده بود. خانم میلر پس از چند ماه متوجه شد که با چنین وضعیتی ادامه امور و انجام پروژه‌ها در شهر تقریبا غیرممکن شده بود و بدین ترتیب او تصمیم گرفت تا به فکر چاره باشد و در نخستین قدم او به نزد ما آمد و از ما درباره راه چاره‌ای که امکان انجام آن وجود داشته باشد سؤال کرد. او به ما گفت که به واقع مردم شهر از نظر روحی در وضعیت اسفناکی به سر می‌برند و هیچ چیز آنها را خوشحال نمی‌کند و یک اتفاق تازه که به انحطاط شهر کمک می‌کند این است که خانواده‌ها شروع به نقل مکان از شهر کرده‌اند چرا که دیگر کسی فضای غم‌آلود آن را تحمل نمی‌کند. هرصحبت و مکالمه‌ای که در شهر شروع می‌شود بطور خودکار بسوی تیم بسکتبال و پایان فاجعه‌بار آن کشیده می‌شود چرا که هرکسی به نوعی دوست خانوادگی یا از اقوام بازیکنان و مسوولان تیم دانشگاه

که از دست رفته‌اند می‌باشد و یاد کردن از این از دست رفتگان تقریبا اجتناب ناپذیر شده است. و با تمامی این جوانب خانم میلر از ما می‌خواست که به او راه چاره‌ای نشان دهیم که به کمک آن زندگی و زنده بودن را به شهر بازگرداند. کوششی که از نظر او بسیار مشکل تلقی می‌شد.

دیدار از شهری افسرده

البته با توجه به آنچه خانم میلر شرح داده بود، ما هم بر این تصور بودیم که عوض کردن طرز فکر و طرز تلقی مردم شهر کاری بس دشوار خواهد بود و ما برای اینکه بر چنین امری موفق شویم باید ابتدا یک نکته یا نقطه روشن و موفق در شهر پیدا می کردیم تا آنگاه روی آن خوش‌بینی و تلاش شهروندان را به آنها بازگردانیم. اما مشکل یافتن همان نقطه و نکته بود. در واقع با هر کسی که صحبت می کردیم تا او را از نظر روانشناختی بررسی و تحلیل کنیم، بلافاصله در پاسخ ما که فعالیت و کوشش دوباره را پیش می کشیدیم، چنین جواب می‌داد: «چه فایده دارد ما همه چیز را دوباره درست کنیم، مردم و خانواده‌ها را امیدوار کنیم تا دوباره با یک صاعقه همه داغدار شوند و همه چیز به نحو غم‌انگیزی بدون نتیجه پایان گیرد؟....»

و این گونه پاسخها بود که ما را هم از یافتن یک راه چاره مایوس کرده بود.

سرانجام ما تصمیم گرفتیم تا به قلب جریان حمله کنیم. یعنی همان پدیده‌ای را که روزی نقطه قوت هورتون بود با هر مکافاتی که شده بود، راه‌اندازی کنیم. از این رو در یک جلسه با خانم شهردار و یک بانوی دیگر که به تازگی به عنوان رئیس دانشگاه انتخاب شده بود و اتفاقاً او هم از شهری در همسایگی آمده بود، نظر خود را که کمتر از انفجار نبود، مطرح ساختیم و به آنها گفتیم که بهترین راه این است که تیم بسکتبال دانشگاه را دوباره راه‌اندازی کنیم.

تلاش برای تشکیل تیم

زمانی که ما این پیشنهاد را در مقابل خانم شهردار و خانم رئیس دانشگاه مطرح کردیم آنها به ما گفتند که مردم از نظر ذهنی در شرایطی هستند که از بسکتبال متنفر می‌باشند و چگونه در این شرایط می‌توان یک تیم بسکتبال راه‌اندازی کرد؟ اما ما به آنها پاسخ دادیم که اتفاقاً تنها راه مبارزه با این افسردگیِ جمعی و چنین میزانی از یاس و ناامیدی این استَ که آنچه را که روزی در مردم غرور و شادمانی ایجاد می کرد دوباره در ذهن آنها بارور کنیم و در واقع دلیلی برای شادمانی و غرور به دست آنها بدهیم. سرانجام مسوولان پذیرفتند و در اولین گام اعلامیه‌ای را روی تابلوی اعلانات دانشگاه قرار دادند که درآن قید شده بود که داوطلبان برای عضویت در تیم بسکتبال خود را به مربی مربوطه معرفی کنند. برای مربی‌گری هم به جای آن که عجالتا به سراغ نامهای بزرگ برویم از مربی تیم بسکتبال دبیرستان بزرگ هورتون خواستیم که فعلاً وظیفه مربی‌گری تیم بسکتبال دانشگاه را هم برعهده گیرد. پس از آن بود که چند تن از دانشجویان که در هنگام تحصیل در دبیرستان به ورزش بسکتبال می‌پرداختند، برای عضویت در تیم دانشگاه نامنویسی کردند. سرانجام زمانی که تعداد بازیکنان به ده نفر رسید، ما به مربی مربوطه گفتیم که برنامه بسکتبال خود را شروع کند. البته دانشگاه هورتون را هنوز در برنامه مسابقات دانشگاهی جای می‌دادند، اما قبل از آغاز مسابقات رسمی بین دانشگاهی ما از مربی خواستیم که با چند دانشگاه نه چندان مطرح به صورت دست‌گرمی و دوستانه قرار مسابقه بگذارد. ما از این عمل قصد داشتیم تا میزان استقبال از تیم را در مردم اندازه‌گیری کنیم. در نخستین مسابقه دست‌گرمی که هورتون در مقابل تیم یک دانشگاه کوچک و گمنام انجام داد، در سالنی که روزی در هنگام بازی‌های تیم دانشگاه جای سوزن انداختن نبود و ظرفیت ده هزار نفری سالن حتی با تعداد تماشاگر بیشتر پر می‌شد، تنها ده تا دوازده نفر نشسته بودند که آنها نیز وظیفه نظافت و یا اداره تابلوی امتیازات را برعهده داشتند. و بدتر از همه نتیجه اولین مسابقه بود که دانشگاه هورتون با اختلاف ۷۰ امتیاز یعنی ۲۲-۹۲ مغلوب حریف گمنام خود شد. در واقع اولین مسابقه و نخستین تیم بسکتبال پس از صانحه اسباب خنده اهالی هورتون را فراهم آورده بود و در گوشه و کنار شهر به عنوان جوک از آن یاد می‌شد. اما همین آغاز برای ما نشانگر این بود که باید مسوولین شهر تلاش مضاعف خود را آغاز کنند.

در مسابقه دوم که باز هم دست‌گرمی بود ما از بازیکنان خواستیم تا به یک اقدام تازه دست بزنند. در نتیجه بازیکنان بنا به خواسته ما هر کدام عکس بزرگ یکی از بازیکنان کشته شده در سانحه را روی سینه خود گذاشت. نتیجه این که هنوز مسابقه به نیمه نرسیده بود، اهالی هورتون به یکدیگر خبر داده بودند که احتمالاً نوعی مراسم یادبود در جریان است. به این ترتیب حدود چهار تا پنج هزار نفر خود را تا پایان مسابقه به سالن رسانده بودند. و آنگاه که مسابقه به پایان رسید کاپیتان تیم مطابق آنچه که ما از قبل به او آموزش داده بودیم، پشت بلندگو قرار گرفت و گفت: «اهالی محترم هورتون ما برای زنده نگهداشتن نام این قهرمانان که با عنوان قهرمانی به دنیایی دیگر سفر کرده‌اند تیم را دوباره تشکیل داده‌ایم و می‌دانیم که آنها از دنیای دیگر نظاره‌گرمان هستند اما ما بدون پشتیبانی شما مردم نمی‌توانیم به عناوینی که این بزرگان که تصویر آنها را روی سینه‌ها مشاهده می‌کنید، به دست آورند، برسیم. آنها بر اثر باورهای شما بود که به خودباوری رسیدند و ما هم به همین خودباوری نیاز داریم تا خود را به مقامهای بالا و حتی قهرمانی برسانیم. باور کنید که هورتون دارای پیشینه قهرمانی است و مردم و دانشگاه به قهرمانی عادت کرده‌اند. من می‌دانم که ما در ابتدا ضعیف ظاهر شده و در آینده نزدیک ضعیف هم ظاهر می‌شویم اما به ما فرصت بدهید، ما را باور داشته باشید و آنگاه ما هم قول می‌دهیم که جای خالی این بزرگان از دست رفته را پر کنیم...»

آنگاه او دست خود را با مشت گره کرده‌اش به هوا بلند کرد و با لحنی محکم گفت: «زنده باد هورتون» و ناگهان آنچه که ما در انتظار آن بودیم، اتفاق افتاد و جمعیت پنج هزار نفری هم همگی مشت خود را به هوا بلند کرده و فریاد زدند: «زنده باد هورتون...»

آغازی ضعیف امّا...

در آن سالی که تیم بسکتبال دوباره تشکیل شد آنها تنها دو پیروزی را در برابر ۲۳ شکست در کارنامه خود تجربه کردند. امّا از سال بعد و با ورود دو سه بازیکن بهتر از مناطق دیگر ناگهان تیم دانشگاه هورتون حرکت صعودی خود را آغاز کرد و تنها با چهار شکست توانست به مراحل بعدی راه یابد و سرانجام سال بعد از آن هم به مقام قهرمانی دانشگاههای کالیفرنیا رسید و دوباره همان شور و سرزندگی در میان ساکنان هورتون به راه افتاده بود. با این تفاوت که در هر مسابقه هورتونی‌ها با نام و یاد بازیکنان از دست رفته به میدان می‌روند و این مهم، شور و شوق را چه در بازیکنان و چه در طرفداران دوچندان می‌کند. اما از نظر ما همه چیز از آنجایی آغاز شد که یک بانوی شهردار حاضر نشد تا مردم خود را دلمرده و افسرده مشاهده کند و به دنبال آن شد تا به هر قیمتی شده انگیزه را به مردم خود بازگرداند. نتیجه آن خواسته، بعد از دو سال همانا قهرمانی دانشگاه هورتون بود و این نشان می‌دهد که در مقوله‌های اجتماعی و در بسیاری از موارد، ما تنها به یک انگیزه نیاز داریم تا آن را فعال کرده و شور و حال حاصله از آن به دیگران در جامعه سرایت کند و این بانوی شهردار با ایجاد سرزندگی در مردم شور و نگرش به آینده را در جامعه‌ای که خودش مسوول آن است راه‌اندازی کرد و از همین احساس مسوولیت به بهترین شکل بهره گرفت. و اگر این تعریف احساس مسوولیت نیست باید به دنبال تعریف تازه‌ای از آن بود. ■

تهیه و تنظیم: محسن طیب

عشق فقط یک آفت داره، غرور...!

براساس سرگذشت: مهرداد و هاله

این ماجرا (که شاید هم زندگینامه نباشد) توسط یکی از دوستان برایم روایت شد.

نوید [که خیلی هم برایم عزیز است] می‌گفت: ـ بعضی وقتها، یک اتفاقاتی در مناسبات عاشقانه یک زوج [چه همسر یکدیگر باشند چه نامزد و چه عاشق صادق] رخ میده که میتونه بنیاد یک «زندگی عاشقانه» را نابود کنه، در صورتی که راه‌حل جلوگیری از چنین اتفاق تلخی، حتی از یک «عطسه‌زدن» ساده هم میتونه راحت‌تر باشه! اما به شرط اینکه غرور مانع نشه که عشق به زانو در بیاد...

نوید همینطور داشت می‌گفت که کلام‌اش را قطع کردم:

ـ تو را به خدا اینقدر «چیستان گونه» و عارفانه حرف نزن!

می‌دانم اهل دلی، اما لب مطلب رو بگو تا بفهمم چی میگی؟

لبخندی زد و «چشم» گفت و گفت، منظورش را گفت و حکایتی را هم به عنوان مثال تعریف کرد و... جالب بود؛ لااقل در حد یک تجربه که برای زوج‌های عاشق می‌تواند مفید باشد؛ انشاالله!

من نیز آنچه را نوید گفته بود اینگونه داستانی برایتان روایت می‌کنم...

*

«مهرداد و هاله» خیلی عاشق هم بودند؛ این را همه اطرافیانشان می‌دانستند، هم خانواده‌هایشان و هم دوستان آن دو نفر که به حسب نوع ارتباط این دختر و پسر، اکثراً دوستان مشترک آنها محسوب می‌شدند.

ماجرا در یکی از مجتمع‌های آپارتمانی در خیابان کردستان تهران رخ داد؛ هاله ۲۳ ساله و مهرداد ۲۵ ساله از حدود یازده سال قبل همدیگر را می‌شناختند. شناخت اولشان بابت همسایگی بود، که یکی در طبقه چهارم آن مجتمع و دیگری در طبقه هفتم همان مجتمع همراه خانواده‌شان زندگی می‌کردند. آن روزها، یعنی یازده سال قبل، نه دخترک دوازده ساله از عشق چیزی می‌فهمید و نه پسرک چهارده ساله معنی و مفهوم دلدادگی را درک می‌کرد. اما آن دو نوجوان یک نقطه اشتراک داشتند؛ هر دو به نوعی در آن ساختمان پر از همسایه، منحصر به فرد محسوب می‌شدند! یعنی هاله زیباترین دختر آن ساختمان بود و به همین دلیل بسیاری از پدر و مادرهایی که در آن مجتمع سکونت داشتند، در فکر بودند که چند سال بعد وقتی این دختر نوجوان زیبا، کمی بزرگ شود و به دوره جوانی برسد، او را برای پسرشان خواستگاری کنند!

از طرف دیگر «مهرداد» نیز بخاطر هنرمند بودنش مورد توجه همه اهالی بود؛ او که موزیسین قابلی محسوب می‌شد و از کودکی نواختن ساز را آموخته بود، از هنگامی که وارد دنیای جوانی شد و توسط دیگران پی برد که صاحب صدای دلنشینی نیز می‌باشد، خیلی زود پله‌های ترقی را طی کرد، آنگونه که در ۱۹ سالگی اولین نوار ترانه‌اش به بازار آمد و مثل توپ صدا کرد؛ در همین زمان هاله نیز به اوج زیبایی رسیده بود و همان اندازه که مهرداد سر زبانها بود، هاله نیز در چشمها می‌درخشید.

در عین حال متانت آن دو و اینکه بر خلاف بقیه همسن و سالانشان با دیدن چشم و ابروی دیگران، دل واگذار نمی‌کردند! لذا همین نکات مشترک باعث شد آنها بیشتر به هم متوجه شوند و... و خلاصه قبل از اینکه دیگران چیزی بفهمند و یا حتی خودشان متوجه شوند، عاشق یکدیگر شدند؛ عشقی پاک و مؤمنانه؛ تا چند ماه فقط چشمهایشان با همدیگر حرف می‌زد، بعد از آن که همکلام شدند، طوری پایبند عشق مقدس بودند که حالا از شرم به چشم همدیگر نگاه نمی‌کردند و... اما همانطور که می‌گویند ماه هرگز زیر ابر پنهان نمی‌ماند، عشق این دختر و پسر جوان نیز خیلی زود آفتابی شد و پدر و مادرها خبردار شدند و... اما چون خلافی اتفاق نیفتاده بود، هر دو پای عشق هم ایستادند و رسماً اعلام کردند که قصد ازدواج دارند، خانواده آنها نیز خوب می‌دانستند که آنها به درد هم می‌خورند اما... اما در این میان یک مشکل وجود داشت؛ هم پدر و مادر این و هم والدین آن، هر دو از طبقه متوسط اجتماع بودند؛ کارمندانی حقوق بگیر که با خود فکر می‌کردند؛ اگر یک خواستگار ثروتمند برای دخترمان وجود دارد، چرا او را به یک جوان آس و پاس هنرمند [که در این مملکت جز گرسنگی نصیبی نخواهد برد] بدهیم؟

پدر و مادر مهرداد نیز می‌گفتند: «وقتی پسرمون که این همه دختر آن هم خانواده‌های ثروتمند براش میمیرند و حاضرند برای دامادی مثل مهرداد خانه هم بخرند، واسه چی بریم دختر یک کارمند را بگیریم که جهیزیه‌اش هم کامل نیست؟

مسئله مهم این بود که هم برای مهرداد در همان ساختمان یک دختر پولدار لقمه گرفته بودند، هم برای هاله یک خواستگار ثروتمند وجود داشت!

پس والدین هاله و مهرداد، در کنار خانواده‌هایی که ثروتمند بودند، منتظر فرصتی بودند که تا تنور داغ است نان را بچسبانند! البته خبر این لقمه که تنها به گوش مهرداد و هاله هم می‌رسید، اما آنها که در مخیله‌شان نیز معنی ازدواج با کسی دیگر گنجانده نمی‌شد، فقط به این حرفها می‌خندیدند و می‌گفتند: «مهم اینه که ما همدیگه رو بخواهیم... به زور که نمی‌توانند ما را از هم جدا کنند؟»

اینگونه بود که از یکطرف خانواده‌ها تلاش می‌کردند تنور سرد نشود، اما از طرف دیگر عشق این دختر و پسر روز به روز داغتر می‌شد، تا اینکه چند سال گذشت و مهرداد (که حالا شهرتی به هم زده بود) به ۲۵ سالگی رسید و هاله نیز [که حالا سوای زیبایی‌اش دانشجوی فوق لیسانس هم بود] ۲۳ سالش شد، عشق آنها همچنان با حرارت بود اما... اما چیزی در وجودشان متولد شده بود که قبلاً وجود نداشت؛ غرور...! و کیست که نداند از بدو خلقت آدم و حوا تا امروز، تنها چیزی که می‌تواند عشق را زمین بزند و عشاق سینه چاک را ناکام بگذارد، همانا غرور است و بس!

آری، یکی به شهرت و هنرش مغرور بود و دیگری به زیبایی و علمش! از سوی دیگر طبیعی است که هر عاشق و معشوقی هر از گاهی دچار سوء تفاهم شوند و از هم دلخور شوند و... [به قول مادر خدابیامرزم؛ اینها نمک عشق است] مهرداد و هاله نیز هر از گاهی بر سر مسایل کوچک و بزرگ از هم دلخور می‌شدند و حتی قهر هم می‌کردند اما، چون عاشق هم بودند از یکدیگر نمی‌رنجیدند و معمولاً پس از یک الی دو روز، یکنفرشان شماره موبایل دیگری را می‌گرفت و همین که عاشق جوان صدای هم را می‌شنیدند، دیگر برایشان مهم نبود که مقصر کیست و حق با کدام است!

این عشق پاک و این قهر و آشتی‌های عاشقانه

همچنان ادامه داشت، غافل از اینکه خیلی ها منتظر فرصت هستند تا فقط یکبار آب گل آلود شود و آنها ماهی های چاق و چله خود را صید کنند و... که بالاخره، این مجال فراهم شد، یعنی مهر داد و هاله از هم دلخور شدند؛ فکر می کنید دلیل دلخوریشان چه بود؟

مهر داد می گفت: «هر بار که از هم دلخور میشیم، این منم که پا جلو می گذارم و تلفن اول را میزنم... یعنی تو هرگز مقصر نیستی؟»

هاله نیز در پاسخ می گفت: «تو چون عادت کردی طرفدارانت خیلی تحویلت بگیرند، انتظار داری منم مثل آنها باشم... تو میخوای غرور منو بشکنی...»! این بگو و مگو آن شب یکساعتی ادامه داشت تا بالاخره نه به حالت قهر، اما با دلخوری از هم خداحافظی کردند و شب گذشته و فردا که خورشید سر زد، هم هاله و هم مهر داد باخودشان یک قرار گذاشتند؛ «این بار اگر گردنم بره بهش زنگ نمی زنم... اصلاً میخوام ببینم او آنقدر منو دوست داره که بدون اهمیت دادن به اینکه کداممان تقصیر کاریم، به من تلفن بزنه؟» بدبختی این بود که هر دویشان این فکر را می کردند... یعنی هر دو منتظر بودند دیگری شماره اش را بگیرد و زنگ بزند و...، هر دو نیز باخودشان قرار گذاشته بودند که؛ «اگر زنگ بزنه اصلاً به روش نیارم که باهاش قهر بودم... ولی اون باید زنگ بزنه!»

اینگونه بود که روز دوم هم گذشت و روز سوم از راه رسید؛ از خود صبح، هاله و مهر داد چشمشان به صفحه موبایل خیره بود؛ خدا می داند که هر کدامشان چند صد مرتبه به صفحه گوشیشان نگاه کردند که مبادا «طرف» تلفن زده باشد و آنها متوجه نشده باشند؟» کار به جایی رسیده بود که هر دو گاهی اوقات دچار توهم می شدند و واقعاً صدای زنگ تلفنشان را می شنیدند، اما وقتی اثری از «Missedcall» روی صفحه نمی دیدند، دمغ و دلخور گوشه ای می نشستند و به انتظارشان ادامه می دادند. در طول پنج روز بعدی، شاید هر کدامشان بالغ بر ده بار شماره طرف دیگر را گرفت و... اما «ok» نکرد، چرا که نمی خواست غرورش بشکند!

از سوی دیگر دو خانواده که نمی دانستند قضیه چیست، اما می دیدند که آب گل آلود شده، دست به کار شدند و میهمانی ها برگزار شد!

هاله فقط برای اینکه به مهر داد حالی کنه که: «مرغ داره از قفس می پره» اجازه داد خانواده «ع ـ جواهری» به عنوان خواستگاری به منزلشان بیایند؛ بدون آن که هاله قصد ازدواج داشته باشد! مهر داد وقتی از این ماجرا باخبر شد، پیشنهاد مادرش را برای رفتن به خانه «نیلوفر» فقط از این بابت پذیرفت که؛ «بگذار هاله بفهمه که مرغ داره از قفس می پره!»

ا... افسوس... افسوس که این بار هر دو مرغ یکپا داشتند و آنقدر مغرور بودند که... هر دو مرغ از قفس پرید...

*

سه سال گذشت...

*

هاله که بعد از ازدواج با «ع ـ جواهری» فهمیده بود شوهر پولدارش یک جوان فاسد است و چندین دوست دختر دارد! چون نتوانست خانواده اش را برای طلاق راضی کند [آنها نمی توانستند از ثروت دامادشان چشم بپوشند] آرام آرام در سنگر انزوا فرو رفت و... تا سرانجام وقتی به بیماری افسردگی دچار شد، شوهر بی معرفتش او را طلاق داد!

مهر داد اما؛ هنوز شش ماه از ازدواجش نگذشته بود که از بس توسط زنش و خانواده نیلوفر تحقیر شد و توی سرش زدند که: «آخر با آواز خواندن مگه میشه شکم را سیر کرد؟ اگر ثروت بابای من نبود از گشنگی می مردیم...» تا بالاخره آرام آرام مهر داد به سوی رفقایی قدم برداشت که او را برای بی خیال شدن به سوی منقل و کراک و شیشه و هروئین و... تشویق کردند و...

*

امروز (که این مطلب را می نویسم) هاله درون آسایشگاه به علت افسردگی شدید بستری شده است. مهر داد نیز پس از چند بار بازداشت شدن، اینک در مرکز ترک اعتیاد زندانی شده است و...، راستی آنها وقتی به یاد هم می افتند آیا از خود نمی پرسند که؛ «ایکاش آن روز غرورم را زیر پا می گذاشتم و تلفن می زدم؟ و...

■

و اما اشاره ای به ماجرای علی و زهره ...

اشاره:

زنگ زد...؛ «علی» را می گویم؛ بالاخره «علی» زنگ زد! علی را که می شناسید؟ همان «علی آقا» که دو هفته قبل و در مجله شماره ۳۴۳۸ در مقدمۀ داستان زندگی «نفس های آخر عشق» از او نام برده بودم؟

یادتان نیامد؟... بیشتر توضیح می دهم.

یادتان باشد در آن شماره از مجله و قبل از نوشتن ماجرای زندگی تارا، برایتان از یک «بانوی بزرگوار» نوشتم و به نقل از آن خانم تحصیلکرده [که عشق های جوانان امروزی را به نقد کشیده بود] قصه عشق خواهرش «زهره» را که عاشق مردی بود که یک مرتبه و ناگهانی از ازدواج با او منصرف شده بود و به «علی» نه گفته بود و... حالا یادتان آمد «علی» کیست؟ همان مردی که «زهره» پس از گذراندن یک عشق افلاطونی در آخرین لحظات زده بود زیر همه چیز و...، حالا که «علی آقا» را شناختید، ماجرا را پی بگیریم.

«علی» بالاخره زنگ زد. اول سلام و حال و احوال و... و بعد رفت سر اصل مطلب، ابتدا از من کمی دلخور بود [این روزها همه عالم و آدم از این حقیر دلخورند جز حضرت عزرائیل که معلوم نیست کی سراغمان بیاید!؟] بله، علی آقا که کمی از ما دلخور بود، بعد از ظهر چهارشنبه هفته گذشته تلفن زد و پس از معرفی خودش گفت: «آنچه را که شما به نقل از «خانم م...» نوشته بودید «منظورش همان بانوی بزرگوار بود» تمامش عین حقیقت بود، در واقع «خانم م...» از آن بانوان پارساصفت است که علیرغم جوانی اش، قسم می خورم که در سراسر عمرش یک دروغ هم نگفته و همچون افراد مسن پرهیز کار می باشد و به قول نوشته شما؛ «زنی بی مانند است که همچون او در این دوره و زمانه یافت نمی شود»! همانطور که گفتم، هر چی «خانم م...» در مورد عشق من و خواهرش گفت عین حقیقت بود؛ زهره عین یک شهاب آسمانی توی زندگی من پیدایش شد و مثل ستاره ای که ناگهان غروب می کند، از آسمان دل من خارج شد و رفت که رفت...

کلام اش را قطع کردم و پرسیدم:

ـ خب منم فقط همان چیزهایی را نوشتم که «بانوی بزرگوار» یا به قول شما «خانم ـ م...» برام گفته بود، پس تو چرا از من دلخوری؟

این را که گفتم انگار داغ علی تازه شد و پاسخ داد:

ـ نه... شما در انتهای مقدمه مطلبتان [یعنی قبل از اینکه با پدر تارا در داخل حیاط روبرو شوید] جمله ای را در مورد زهره اشاره کردید که همان جمله باعث دلخوری من شد، آنجا که به ماشین گرانقیمت پارک شده کنار ساختمان مجله اشاره کردید و گفتید: «نمی دانم اگر علی آقا صاحب این اتومبیل گرانقیمت بود، باز هم زهره بهش «نه» می گفت؟» این را شما نوشتین آقای طیب... اشتباه که نمی کنم؟

حرفش را تأیید کردم تا علی ادامه بدهد: «ابتدا فکر کردم «خانم ـ م» چنین چیزی به شما گفته که معنیش را اینطور برداشت کردین که زهره دختریه که به مال و ثروت خیلی اهمیت میده! واسه همین اول به «خانم ـ م...» تلفن زدم و موقعی که آن «بانوی بزرگوار» گفت: «من می دانم که زهره به تو کم لطفی کرده، اما حتی اگر خواهرم نبود باز هم می گفتم که اون دختر به مادیات اصلاً اهمیت نمیده!»

علی نفسی تازه کرد و به ادامه گفت: «اون موقع بود که مطمئن شدم این جمله معترفه را خود شما نوشتین، درسته؟»

حق با او بود، من هم عین حقیقت را برایش گفتم:

ـ شما درست میگی... آن جمله را من نوشتم... ولی منظورم بیشتر این بود که آن بحث را پایان بندی کنم... فکر نمی کردم تا این حد باعث دلخوری شما بشه و گرنه...

علی حرفم را در کمال ادب قطع کرد و گفت: «ولی این کار را کردین، یعنی راستش رو بخواهید من به این دلیل از شما دلخور شدم که زهره را با نوشتن این عبارت ناراحت کردین! او که مانند من و مثل خواهرش «خانم ـ م...» و سایر اعضای خانواده اش خواننده قدیمی اطلاعات هفتگی هست، وقتی این عبارت را خوانده بود به من تلفن زد و گله کرد و گفت: «بی معرفت، درسته که از من ناراحتی و حق داری ناراحت باشی، اما من کی آدم مادی و پولدوستی بودم که تو به «طیب» گفتی؛ «شاید اگر صاحب آن اتومبیل بودی باهات ازدواج می کردم؟»

علی ادامه داد: «من خیلی سعی کردم قانعش کنم که چنین حرفی را من نزدم و اصلاً من با شما صحبت نکردم؟ اما چون احساس می کنم باور نکرده، تصمیم گرفتم به خودتان زنگ بزنم و این موضوع را عنوان کنم و این جمله را بگویم که؛ «زهره ماه بود... او بی عیب و نقص ترین دختری بود که من در همه عمرم دیدم؛ با معرفت، با ادب، زیبا، فهمیده، رفیق، دلسوز و... و همه خوبی های

بقیه در صفحه ۶۴

اگر خواهی که دلت جراحت نرسد کم هیچ مپذیر و با هیچ نادان مناظره مکن

برگردان: بهروز بهرامی

اسرای جنگی در تمامی تاریخ از مشکلات اساسی جنگها بوده‌اند

۸۴

اسیران جنگ

سرباز ۱۷ ساله آلمانی از شدت ترس و وحشت، تسلیم متفقین می شود

نخستین برخورد جدی

برخورد با اسرای جنگ در تمامی ادوار به اشکال گوناگون انجام می‌شده است. برخی اصولا اسرا را در همان زمان اسیر شدن از میان برمی‌داشتند. برخی دیگر حتی از حداقل زندگی هم آنها را محروم می‌کردند. و سرانجام بعضی به خاطر اعتقادات مذهبی خود برخوردی انسانی‌تر با اسرا داشتند. این برخوردهای گوناگون تا جنگ جهانی اول (۱۹۱۴-۱۹۱۸) ادامه داشت تا اینکه سرانجام در پایان جنگ جهانی اول که تعداد بسیار زیادی اسرای جنگی به همراه داشت تصمیم بر آن گرفته شد تا نسبت به اسیران جنگ رفتاری یکسان و نهادینه اعمال شود. و چنین شد که در سال ۱۹۲۹ کنوانسیون ژنو جهت تدوین قوانینی بین‌المللی برای برخورد نسبت به اسرا تشکیل شد. و در پایان این کنوانسیون اعلام شد که کلیه قوانین در مورد اسرا برای همه کشورهای جهان لازم‌الاجرا است و تخطی از آن محاکمه و مجازات را برای خاطیان به دنبال خواهد داشت. بنابراین جنگ جهانی دوم در واقع نخستین صحنه‌ای بود که در آن رفتار نسبت به اسرا باید بر اساس قوانینی مدون صورت می گرفت.

اسرای دوگانه

در جنگ جهانی دوم کشورهای متخاصم با مشکل دیگری هم مواجه بودند. و آن اقدام به بازداشت کسانی بود که نظامی تلقی نمی‌شدند و در اصطلاح «شخصی» محسوب می‌شدند. اینگونه اسرا مشکلی را برای اداره کنندگان خود به وجود آورده بودند چرا که آنها نمی‌دانستند که آیا آنها شامل قوانین کنوانسیون ژنو بودند یا خیر؟ در نتیجه رفتارهای متفاوتی نسبت به این دسته از اسرا اعمال شد که همین رفتارها در پایان جنگ باعث تشکیل دادگاههای نظامی برای محاکمه خاطیان شد. از جمله دادگاه نورنبرگ برای نظامیان آلمانی و محاکمات توکیو برای نظامیان ژاپنی.

حق فرار

یکی از اصولی که در کنوانسیون ژنو به تصویب رسید درباره اصلی به نام «حق‌فرار» برای اسرای نظامی بود. بر طبق این اصل هر اسیر نظامی که از اسارت برای فرار اقدام می کند، حتی در صورت اسارت مجدد هم نباید به مجازات برسد. اما متاسفانه در جنگ جهانی دوم این اصل مورد توجه قرار نگرفت و در بسیاری از موارد فراریان از اسارت چه در حین فرار و چه در زمان اسارت مجدد اعدام می‌شدند. و این تخطی از اصول کنوانسیون ژنو بود و اتفاقا همین مورد است که یکی از بزرگترین ماجراهای واقعی فرار در تاریخ جنگها را به وجود آورد که در تاریخ جنگ جهانی دوم آن را به نام فرار بزرگ شناسایی کرده‌اند.

فرار بزرگ

آلمانها نسبت به اسرای نظامی که به دست آنها اسیر می‌شدند تفاوتهایی قایل بودند. از جمله اسرایی که به نیروی هوایی تعلق داشتند از زندگی نسبتا مرفه‌تری نسبت به سایر اسرای جنگی برخوردار بودند. بازداشتگاههایی که در آن اسرای نیروی هوایی جمع آوری می‌شدند به زبان آلمانی «اشتالاگ» خوانده می‌شدند. و در طول جنگ چندین اشتالاگ را آلمانها جهت نگهداری اسرای نیروی هوایی راه اندازی کرده بودند. یکی از مشهورترین این اشتالاگها «اشتالاگ لوفت شماره ۳» نام داشت. که در شلوغترین دوره آن ده هزار اسیر متفقین در آن زندگی می کردند.

در سال ۱۹۴۴ از این بازداشتگاه که در خاک آلمان و در نزدیکی‌های مرز فرانسه ساخته شده بود، عده‌ای از اسرا قصد فرار کردند. این فرار همانگونه که گفته شد در تاریخ به نام فرار بزرگ شناخته شده است. چرا که تعداد اسرایی که در این فرار شرکت کرده بودند در تاریخ بی‌سابقه بود.

ساختن تونلها

مغزهایی که در واقع برای این فرار برنامه‌ریزی کرده بودند به این نتیجه رسیدند که بهترین راه برای خارج کردن تعداد زیادی از اسرا این است که از تونلهای زیرزمینی استفاده کنند. چرا که مشاهده این تونلها در هنگام ساختن آنها و حتی در هنگام فرار برای آلمانها بسیار مشکل بود و برای اینکه حتی نگهبانان آلمانی را بیشتر گمراه کنند عمدا تنی چند از اسرا با برنامه‌ریزیهای قبلی از راه قطع کردن سیمهای خاردار از بازداشتگاه فرار می کردند که البته خیلی زود هم دوباره به دام می‌افتادند، اما به کمک این روش آنها موفق شدند تا ذهنیت نگهبانان آلمانی را همچنان معطوف به روش کلاسیک فرار که همانا از طریق بریدن سیمهای خاردار بود، حفظ نمایند. اما در همین زمانها ساختن شش تونل زیرزمینی آغاز شده بود.

اسرای متفقین در بازداشتگاه آلمان. سربازی که با دایره مشخص شده از بازداشتگاه فرار می کند

آلمانها به هنگام مرگ یک اسیر متعلق به متفقین، مراسم را با احترام نظامی برگزار می کنند

طراحی فرار

فرماندهی این فرار بزرگ بر عهده سرهنگ نیروی هوایی راجر ابوت بود. او در واقع قصد داشت تا از سه تونل برای فرار استفاده کند و سه تونل دیگر تنها به عنوان ذخیره ساخته می‌شد. تدارکات بسیار وسیعی برای ساختن تونلها توسط اسرا صورت گرفته بود. یک مشکل عمده برای آنها این بود که چگونه خاک نرمی را که از زیر زمین خارج می کردند در مکانی پنهان از دید نگهبانان آلمانی خود را از دست آن خاک خلاص کنند. مقدار این خاک که در واقع از شش تونل به دست می‌آمد به قدری زیاد بود که ریختن آن در هر مکانی بدون تردید شک و شبهه آلمانهای تیزهوش و نکته‌بین را بر می‌انگیخت.

بنابراین چند مغز متفکر در میان اسرا به این نتیجه رسیدند که چند صد تن از اسیران را مامور کنند که خاک را در جیب‌های شلوار خود پنهان کنند و آنگاه به کمک وسیله‌ای که بی‌شباهت به کیسه‌های کوچک نبود در هنگام قدم زدن در محوطه باز بازداشتگاه از طریق پاچهٔ‌های شلوار خود خاک را روی زمین تخلیه کرده و سپس با پاهای خود آن را با زمین محوطه در هم آمیزند. به کمک این روش روزانه دهها کیلوگرم خاک نرم زیرزمینی توسط اسرا در محوطه باز بازداشتگاه پخش می‌شد.

بازداشتگاهی که «فرار بزرگ» اسرای متفقین از آن انجام شد

در ضمن متخصصان علمی از جمله مهندسین برق، مکانیک و فیزیک که درمیان اسرای نیروی هوایی تعداد آنها کم نبود، هر کدام بر مبنای تخصص خود به ساختن تونلها کمک می کردند. بنابراین تونلها به چنان مکانهای کاملی تبدیل شده بود که علاوه بر آنکه در سقفها و کناره‌های تونلها از ستون‌بندیهای محافظ برای جلوگیری از ریزش خاک سقف تونلها استفاده شده بود، در هر کدام از آنها برای سرعت در حرکت فراریان و افزایش تعداد فرار کنندگان از ریلها هم استفاده شده بود تا هر فراری روی یک چهار چرخ به سرعت خود را به انتهای تونل برساند. ضمن اینکه در هر تونل با سیم کشی کامل نیروی برق هم راه‌اندازی شده بود تا در تاریکی مشکلی پیش نیاید.

هر چه به زمان پایان ساختن تونلها نزدیکتر می‌شدند فرماندهان جریان فرار باید درباره سه تونل اضافی و ذخیره تصمیم می گرفتند. بدین ترتیب قرار بر این شد که تنها ده روز قبل از اجرای برنامه فرار اسرای متفقین عمدا کاری کنند که سه تونل توسط نگهبانان آلمانی کشف شود. این امر باعث می‌شد که ذهن آنها از سه تونل باقیمانده به جایی دیگر معطوف شود.

چهار اسیر متفقین که موفق به فرار از بازداشتگاه آلمانی شده اند در حین مصاحبه با یک خبرنگار، چگونگی فرار خود را تشریح می کنند

کشف و فرار

سرانجام سه تونل توسط نگهبانان آلمانی کشف شد و فرماندهان بازداشتگاه به قدری از این کشف خود شادمان شدند که همان شب یک میهمانی مفصلی راه‌اندازی کردند و به یکدیگر تبریک گفتند. غافل از آنکه آخرین تلاشها برای تونلهای اصلی در حال انجام گرفتن بود و اکنون باید درباره زمان دقیق فرار تصمیم گیری می‌شد. برای این کار فرماندهان فراریان تصمیم گرفتند که سه شب را انتخاب بکنند و تمام شرکت کنندگان در فرار برای این سه شب آمادگی کامل داشته باشند تا در زمان انتخاب شب نهایی تاخیری پیش نیاید. ضمنا باید خاطر نشان شود که تمام کسانی که برای فرار انتخاب شده بودند همگی دارای لباسهای مبدل، کارتهای شناسایی که توسط تیم جاعلان ساخته و پرداخته شده بود و همچنین مدارک مختلف بودند که درصورت متوقف شدن بتوانند ارائه‌گر آن مدارک باشند. سرهنگ ابوت (فرمانده فراریان) تصمیم بر آن گرفته بود که تعداد بسیار زیادی اسیر را فراری دهد و آنها را در شرق، غرب، جنوب و شمال پراکنده سازد تا نظامیان آلمانی را که بدون تردید به تعقیب آنها می پرداختند دچار سرگیجه کنند. او می‌دانست که بسیاری از فراریان دوباره اسیر می‌شدند. برای همین حتی اگر تعداد بسیار محدودی موفق می‌شدند این خود یک پیروزی بزرگ تلقی می‌شد. سرانجام شبهای سرنوشت‌ساز فرارسید. حرف آخر بر عهده راجر بود و او با توجه به شرایط باید دستور فرار را صادر می کرد. واتفاقا در همان شب اول در حدود نیمه‌های شب یک موقعیت معجزه‌آسا برای آنها فراهم آمد چرا که صدای آژیر حمله هوایی از جانب متفقین نمایانگر این نکته بود که بازداشتگاه در خاموشی کامل فرو می‌رفت ضمن اینکه همه نگهبانان هم باید در پناهگاههای زمانهای بمباران پنهان می‌شدند و به این ترتیب زمانی که حمله هوایی متفقین شروع شد و آژیر خطر آلمانها به صدا درآمد راجر دستور گشودن خروجی تونلها و شروع فرار را صادر کرد. در تمامی مدت بمب‌باران که در حدود دو ساعتی به طول انجامید در حدود پانصد اسیر همه مجهز به لباسهای مبدل مدارک لازم و حتی بلیط‌های قطار و اتوبوس در سرتاسر منطقه متواری شدند.

در بامداد روز بعد از شب فرار چهره نگهبانان آلمانی و فرماندهان آنها که تنها یک هفته بیشتر برای موفقیت خود میهمانی راه‌اندازی کرده بودند، بسیار دیدنی بود.

فرار به همه سوی

فراموش نکنیم که فراریان همه در خاک آلمان بودند و در قلب دشمن ناشناخته باقی ماندن بسیار مشکل بود بنابراین اکثریت قریب به اتفاق آنها طی سه روز بعدی دومرتبه به دام افتادند اما دوازده اسیر سرانجام موفق شدند تا خود را به منطقه‌ای آزاد که در کنترل متفقین بود برسانند و این خود یک موفقیت عظیم و بی‌سابقه به شمار می‌رفت. چرا که تا آن زمان هیچ اسیری قادر به یک فرار موفقیت‌آمیز نشده بود. راجر که خود در هنگام سفر در قطار مورد شک و تردید قرار گرفت و سرانجام دومرتبه اسیر شد زمانی که خبر فرار موفقیت‌آمیز تعدادی را شنید بسیار خوشحال شد و اعلام کرد که هدف اصلی او هم همین بود که نشان دهد حتی از قلب آلمان هم می‌توان فرار کرد. اما این شادی او پایانی بس غم‌انگیز داشت. در میان بیش از ۴۸۰ اسیر بازداشتگاه که دوباره به دام افتادند ۵۰ تن از آنها از بد حادثه گرفتار ماموران گشتاپو شدند و گشتاپویی‌ها هم با نقض صریح مفاد کنوانسیون ژنو این ۵۰ تن را در نقطه‌ای دوردست از کامیونهای نفربر پیاده کرده و آنها را تیرباران کردند. حتی فرمانده آلمانی بازداشتگاه هم از این عمل به شدت خشمناک و غمگین شده بود و ضمن گفتن تسلیت به دیگر اسرا گفت که حرمت لباس نظامی در سرباز آلمانی با چنین اقداماتی لکه‌دار شده است.

یک سال و اندی بعد پس از پایان جنگ جهانی دوم طی محاکمات نورنبرگ فرمانده گشتاپویی که دستور تیرباران اسرای اشتالاگ‌لوفت را داده بود، محاکمه و محکوم به مرگ با چوبه دار شد که چند روز بعد هم حکم درباره او اجرا شد.

هفته آینده: نبردهای پارتیزانی

بازداشتگاهی که فرار بزرگ از آن انجام گرفت. این بازداشتگاه ده هزار اسیر متفقین را در خود جای داده بود.

انسان تا زمانی که در اطراف خود ظلم و جور می‌بیند، سعادت حقیقی نخواهد داشت

● صادق هدایت

دکتر بهمن بهروزی

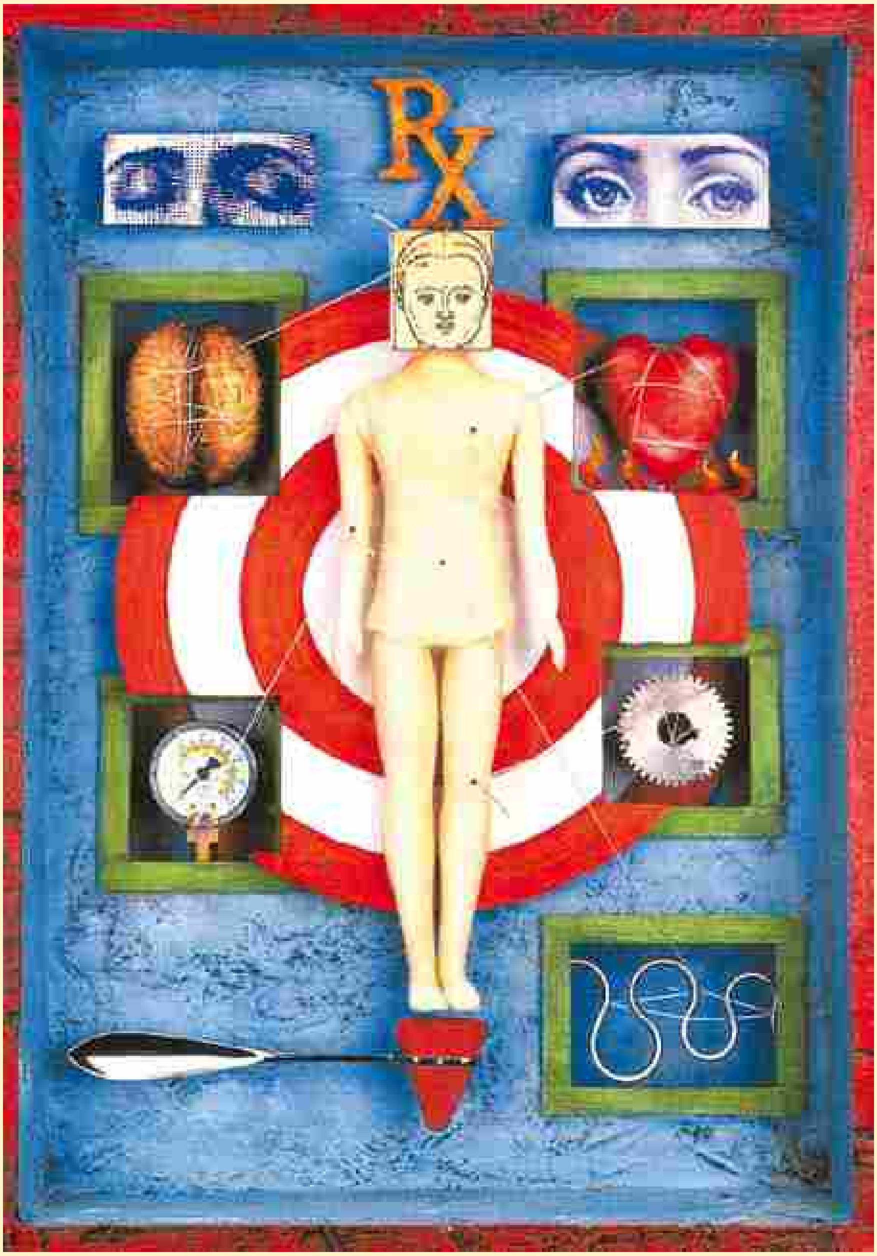

هر نشانه‌ای که برای سلامتی انسان خطری داشته باشد باید جدی گرفته شود

نشانه‌های شش گانه

و خطرناکی که بیشتر بیماران از کنار آن با بی‌تفاوتی عبور می کنند

دلیل اصلی تأخیر در درمان

اصولاً انسانها از اینکه خود را با یک بیماری جدی مواجه یابد، چندان دل خوشی ندارد، بلکه از آن واهمه هم دارد. از این رواست که اغلب نسبت به علائم و نشانه‌های جدی که در مقوله سلامتی خود، به آن برخورد می کنند، با بی‌تفاوتی از کنارش می گذرند و همین شکل برخورد است که تأخیری غیرقابل جبران را در درمان باعث می‌شود.

در میان علایم فوق، معمولاً چند نشانه وجود دارد که اغلب انسانها آنها را جدی نمی‌انگارند و اکنون به این شش نشانه می‌پردازیم:

یک اتفاق ساده:

به واقع برای کیتا این یک اتفاق ساده تلقی می‌شد، «کمی خونریزی در لثه‌ها».

کیتا ۴۲ ساله اصولاً از گونه زنهایی نبود که هر اتفاقی را جدی تلقی کند. چه برسد به اینکه کمی خونریزی در لثه‌های خودش را امری نگران کننده بداند. او مادر پنج فرزند بود، ضمن آنکه مدیریت یک رستوران را هم برعهده داشت. بنابراین او یک انسان پرمشغله بود و از نظر سلامتی هم با مشکل چندانی روبرو نبود، اما... یکبار در زمستان سال ۱۹۹۵ او دچار سرماخوردگی شدیدی شد و به همراه آن عفونتی معمولی هم در کیسه صفرای او مشاهده گردید بنابراین درمان برای عفونت را زیر نظر پزشک آغاز کرد. اما با این همه او خود را به شکلی غیرعادی خسته احساس می کرد. ضمناً چند هفته‌ای بود که درد در لثه‌ها و سپس خونریزی در آنها آغاز شده بود. اما کیتا بر این تصور بود که تمامی این درد و خونریزی مربوط به دندان عقل اوست که تقریباً گریبان همه را می گیرد و سرانجام هم برای اینکه خود را به کلی از این درد مزاحم خلاص کند، برای خارج کردن دندان عقل خود به سراغ یک دندانپزشک رفت. دندانپزشک پس از خارج کردن دندان عقل احساس کرد که خونریزی در لثه کیتا بیشتر از آن است که در اینگونه مواقع رخ می‌دهد.

بنابراین از لثه کیتا نمونه‌برداری کرد و برای آزمایش‌های بیشتر نمونه را به آزمایشگاه فرستاد و پس از دریافت پاسخ آزمایش بود که دندانپزشک بسرعت با کیتا تماس گرفت. و به او گفت: حتماً خود را به یک متخصص نشان بده و اگر امکان دارد همین امروز این کار را انجام بده...

بد نیست بدانید که آزمایش خون نشان داده بود که کیتا مبتلا به «میلویدلوکیمیا» است که یکی از خطرناک ترین انواع سرطان خون به شمار می‌رود.

در واقع بعضی از انسانها با یک سردرد کوچک هم خود را به سرعت به پزشک می‌رسانند اما آنچه که بیشتر در میان آدمها رواج دارد بی‌توجهی نسبت به علائمی است که در مقوله سلامتی با آنها روبرو می‌شوند. البته خونریزی لثه‌ای که نشان‌دهنده سرطان خون باشد به ندرت اتفاق می‌افتد اما در اغلب موارد نشانه‌ها علائم بسیار مشهودتری هستند و بیشتر مردم از کنار آنها با بی‌تفاوتی عبور می کنند. حالا به نشانه‌های مهمتر که باید مراقب آنها بود توجه کنید:

درد در ناحیه سینه:

«خودش به زودی از بین می‌ره هیچی نیست...» چند کلمه‌ای که خواندید می‌تواند خطرناک‌ترین اظهارنظر از جانب یک انسان بیمار باشد.

بر طبق آمار جهانی که با تلاش و دقت فراوان به دست آمده، ناراحتی‌های قلبی بالغ بر هفتاد درصد از مرگ بر اثر بیماری را تشکیل می‌دهند. یعنی حتی بیشتر از انواع سرطانها، اما آمار دیگری هم در این میان وجود دارد که حتی تکان‌دهنده‌تر است و آن اینکه از هر پنج مورد بیماری قلبی در جهان سه مورد کشف نشده هستند و اصلاً به مرحله مراجعه به پزشک

نرسیده‌اند. در واقع بر طبق گفته کارشناسان آنانکه دارای مشکلات قلبی هستند، بیشتر بر این تصورند که با سوءهاضمه درگیر شده‌اند، اما یک حمله قلبی ممکن است با درد در ناحیه آرواره، گردن، پشت و یا دستها همراه باشد.

تنگی نفس، تعرق و سرگیجه هم از علائم دیگر آن است. در حقیقت شما تصور می‌کنید که درد جزیی است و در اغلب اوقات چنین هم هست، اما به هیچ وجه نباید آن را به قضا و قدر بسپارید. بخصوص اگر اضافه وزن داشته باشید، یا از فشارخون بالا رنج می‌برید و یا میزان چربی و قند خون در شما بالاست. حال با تمامی آنچه که توضیح داده شد بهترین واکنش در قبال احساس درد در سینه این است که خود را به متخصص نشان دهید. و اگر درد سینه در شما از چند دقیقه بطول انجامید دیگر حتی نباید در انتظار باشید که از دکتر وقت بگیرید یا نه، بلکه باید مستقیماً به اورژانس مراجعه کنید.

مشکلات جنسی:

متأسفانه در سنین بالاتر از بلوغ، مردم علائم مربوط به مشکلات جنسی خود را جدی محسوب نمی‌کنند و حتی آن را نزد پزشک مطرح نمی‌کنند. در حالیکه مشکلات جنسی در بزرگسالان، ممکن است علائمی مربوط به بیماری قند، تیروئید و افسردگی و حتی وجود غده‌های مختلف در بدن باشد.

تغییرات در عادات مربوط به خواب:

بسیاری از مردم بی‌خوابی یا بر عکس خواب بیش از حد و اصولاً بر هم خوردن وضعیت خواب خود را نشانه زندگی پرمشغله و یا مشغولیت‌های فکری بیش از حد می‌دانند. اما واقعیت این است که تغییر در عادات مربوط به خواب در آدمی ممکن است نتیجه مسائل مهم روحی و روانی باشد. بر طبق تحقیقاتی که در انستیتوی بین‌المللی سلامت روح و روان به عمل آمده، دو سوم از کسانی که دچار مشکلات روحی و روانی می‌باشند، تحت درمان قرار نمی‌گیرند و از این تعداد بسیاری دارای نشانه‌هایی می‌باشند که آن را به مشکلات روانی ربط می‌دهند و در میان نشانه‌های مذکور، بی‌خوابی و برهم خوردن ساعات خواب در درجه اول قرار دارد. یکی از مشکلات روحی که بی‌خوابی در آن نقش بسزایی دارد، افسردگی است. افسردگی، شخص مبتلا را نسبت به زندگی بی‌اعتنا می‌سازد و این بی‌اعتنایی خود ساعات خواب را به شکل تصاعدی افزایش می‌دهد، چرا که شخص تنها در خواب، احساس امنیت می‌کند. از سوی دیگر ناهنجاری‌های ساده‌تر چون استرس نیز می‌تواند باعث بی‌خوابی در انسان بشود. در هر حال به محض برخورد با بی‌خوابی و یا برهم خوردن ساعات خواب و حتی افزایش بی‌رویه در ساعات خواب، شخص باید خود را به متخصص نشان دهد.

واکنش نسبت به دارو:

سردرد، سرگیجه، حالت تهوع، پدیدار شدن جوش‌های پوستی، تنگی در تنفس و چند نشانه دیگر، هر کدام می‌تواند علامت بیماری در آدمی باشد. اما برخی اوقات انسان فراموش می‌کند، که علائم فوق‌الذکر ممکن است واکنش او نسبت به داروهای مختلفی باشد که برایش تجویز کرده‌اند. در یک تحقیق به عمل آمده توسط ژورنال داروها در طی هر سال در حدود یکصد هزار نفر در جهان جان خود را بخاطر تأثیر جانبی داروها از دست می‌دهند. بنابراین اگر شما به تازگی دارویی را که برایتان تجویز شده آغاز کرده‌اید و همزمان با آغاز مصرف داروی مذکور علائم و نشانه‌هایی را هم در خودتان مشاهده می‌کنید، پس بدون تردید باید به پزشک خود مراجعه کنید، چرا که در برابر دارویی که برایتان تجویز کرده‌اند دچار حساسیت شده‌اید.

تغییرات در وضعیت مزاج:

منظور البته تغییرات زمانی در وضعیت مزاجی نیست که برای مثال روزی یک بار تخلیه را به دوبار افزایش داده باشید. بلکه منظور از مشاهده مشکلات در سیستم مزاج است. متأسفانه بسیاری در وضعیت مزاجی خود خون مشاهده می‌کنند و از کنار آن با بی‌تفاوتی می‌گذرند. و یا بسیاری با درد معده و یا درد در انتهای روده مواجه می‌شوند و آن را نزد پزشک گزارش نمی‌دهند. اصولاً یکی از خطرآفرین مشکلات داخلی سرطان روده بزرگ است که علایم اولیه آن مشاهده خون در مزاج انسان است. همچنین حضور خون در ادرار می‌تواند نشان از مشکلات کلیه و یا مثانه داشته باشد. در هر حال هرگونه بی‌نظمی در مزاج و یا لکه‌های خون در آن به معنای آن است که به هیچ‌وجه نباید موضوع را ساده انگاشت و باید حتماً برای بررسی مشکل به پزشک متخصص مراجعه کرد.

ظهور مشکلات پوستی:

مشکلاتی که روی پوست ما ظاهر می‌شوند، معمولاً دو گروه می‌باشند. یکی با ظاهر شدن دانه‌ها و جوش‌های روی پوست است که برخی اوقات با تغییر رنگ روی پوست همراه است. اما یک نوع دیگر، بوجود آمدن غدد یا به عبارت علمی آن سیستهامی باشد که باعث متورم شدن بخش‌هایی از پوست می‌شود. متاسفانه اغلب انسانها چنین مشاهداتی را به حساب نوعی آلرژی و حساسیت گذاشته و از جدی گرفتن علائم خودداری می‌کنند. اما واقعیت این است که یکی از معمولی‌ترین مشکلات پوستی که بسیار مهم و فراگیر می‌باشند سرطان پوست است که در فرم و شکل‌های مختلف ظهور می‌کند. ملانوما یکی دیگر از انواع بیماری‌های پوستی است که متأسفانه آدمی اغلب از کنار علائم آن نیز با بی‌تفاوتی عبور می‌کند، اما مشکل بزرگ این است که ۸۰ درصد از موارد مبتلا به ملانوما اگر به درمان آن پرداخته نشود، در انتها به مرگ منجر می‌شود. بنابراین به محض مشاهده علائم ناهنجار در پوست باید حتماً به متخصص مراجعه شود تا با نمونه‌برداری و انجام آزمایش از نوع مشکل پوستی مطمئن شود.

رابطه با پزشک:

در هر حال، اینکه علائم و نشانه‌ها را جدی بگیریم و به پزشک نشان دهیم دارای اهمیت بسیاری است. اما در ضمن در نزد پزشک هم برخی بسیار خجلت زده عمل می‌کنند و از بیم آنکه بیماری تازه‌ای در آنها کشف شود به دنبال آن هستند تا هرچه زودتر به مکالمه با پزشک خاتمه دهند. بر طبق آمار به دست آمده میانگین زمانی که در هر مراجعه به پزشک انسان با او سر می‌کند، حدود ۲۳ دقیقه می‌باشد. این زمان برای بررسی مشکلات و علائم مختلف کافی نیست. بنابراین باید قبل از مراجعه به پزشک آنچه که در ذهن داریم و می‌خواهیم با او مطرح کنیم، باید فهرست‌وار آنها را یادداشت کنیم و در نزد پزشک از آن یادداشت، استفاده کنیم.

کیتا اکنون از اینکه دندانپزشک به وضعیت لثه‌های او مشکوک شده و راساً برای شناسایی مشکل او اقدام کرد بسیار خوشحال است چرا که اگر یکی دو ماه او دیرتر در مورد مشکل خود که سرطان خون بود، عمل می‌کرد بدون تردید، مرگ او را بلعیده بود. اما وظیفه‌شناسی یک دندانپزشک که شاید اصلاً ربطی هم به او نداشت سبب شد تا کیتا خیلی زود به مشکل خود پی برده و برای عمل پیوند مغز استخوان خود را در نوبت قرار دهد و پس از شش سال اکنون کیتا، حتی از میانگین زمان زنده بودن در مورد سرطان خون از نوع خطرناک نیز عبور کرده است. کیتا خود در این باره می‌گوید: «من خیلی انسان شجاعی نیستم، اما اکنون به کمک یک پزشک وظیفه‌شناس این مهم را فرا گرفته‌ام که نسبت به علائم و نشانه‌هایی که مستقیماً در برابر دیدگان من قرار می‌گیرند بی‌توجه نباشم و همین نوع رفتار، به من اجازه داده تا زنده بمانم و به زندگی که شش سال پیش تر بر طبق آمار باید به پایان می‌رسید همچنان ادامه دهم و قصد دارم که در آینده هم به زندگی ادامه دهم. چرا که هنوز هدف‌هایی را در زندگی برای خود دنبال می‌کنم.»

مواردی مانند کیتا به انسانها می‌فهماند که اگر نسبت به مشکلات جسمانی و سلامتی خود بی‌تفاوت نباشند، دنیای سالم‌تر و هدفمندتر خواهند داشت. ■

تا وقتی که زنان نیز در زمینه علم و دانش سخن خویش را نگفته‌اند نمی‌توان از دانش واقعی حرف زد ● میشله

مشاوره قبل و بعد از ازدواج

خانم سمیه شاهسوند
(کارشناس ارشد مشاوره)
جهت مشاوره فردی، قبل و بعد از ازدواج دوشنبه ها از ساعت ۱۴ تا ۱۶ مشاوره تلفنی و مشاوره حضوری (با هماهنگی قبلی) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

وقتی با همسرم دعوا می‌کنم چه برخوردی باید انجام دهم؟

مینا زنی ۲۸ ساله است که از مدت ازدواجش چهار سال می‌گذرد، او عنوان می‌کند که با همسرش وقتی دچار اختلاف می‌شود حتی اگر این اختلاف در حد سلیقه کوچکی هم باشد به نزاع و درگیری منجر می‌شود. حال می‌خواهد بداند که چه رفتاری انجام دهد که این اختلاف به مشاجره و کشمکش تبدیل نشود.

٭خب مینا می‌توانی بیان کنی که چطور یک اختلاف به درگیری میان تو و همسرت تبدیل می‌شود؟

٭٭ مثلاً ما دیشب قرار بود به یک میهمانی که از قبل دعوت شده بودیم برویم، اما همسرم در مورد پوشش من شروع به ایراد گرفتن کرد و آنقدر ما در این مورد با هم جر و بحث کردیم که از رفتن به آن مهمونی صرف نظر کردیم.

٭ توی اون موقع چه رفتاری داشتی؟

٭٭ به من خیلی برمی‌خورد چون تحمل انتقاد ندارم و دوست ندارم از من ایراد بگیره. بعد شروع می کنم داد و بیداد و جر و بحث کردن البته خیلی سعی می کنم خودم را آروم نگه دارم، اما باز هم کنترل خودم را از دست می‌دهم. و در واقع نمی‌دونم در موقع تنش و فشار چه رفتاری را باید انجام دهم که شرایط متشنج تر نشود. البته در چنین شرایطی همسرم به جای آرام کردن من، به دنبال راهکار ارائه دادن است و مرتب این مساله باعث عصبانیت بیشتر من می‌شود.

٭ البته شاید وقتی تو بدانی که زنان از مردان در موقع تنش و فشار متفاوت از هم برخورد می‌کنند اینقدر عصبی نمی‌شوی.

٭٭ مگر ما در این زمینه هم با هم فرق داریم؟

٭ کاملاً، یکی دیگر از تفاوت‌های مهم بین زن و مرد نحوه برخورد آنان در مقابل تنش و فشارها است. مردان در مواجهه با فشار کار، هدفمند و تحلیل گرانه عمل می‌کنند و زنان عملکردی ذهنی و احساسی دارند.

آنچه که توجه مرد را به خود معطوف می‌دارد جهان بیرون است و او سعی دارد که با تغییر دادن این دنیا و موقعیت خود فشار موجود را کمتر نماید.

وقتی مردی تحت فشار روحی قرار می گیرد بیشتر می‌اندیشد تا بفهمد چطور می‌تواند تنش موجود را کاهش دهد.

اما یک زن در دنیای ذهنی خویش غرق می گردد و سعی دارد با تغییر خود این تنش را کاهش دهد. یک تنش به وجود آمده سیلی از احساسات و واکنش را برای زن به وجود می‌آورد و او رفتار خویش را مورد بازبینی قرار می‌دهد تا متوجه گردد با تغییر کدام قسمت می‌تواند فشار وارد آمده را کمتر کرده و وضعیت را به حال عادی باز گرداند.

٭٭ دقیقاً همینطور است وقتی من از موضوعی ناراحت و رنجیده باشم گاهی که از خودم گذشت و انعطاف بیشتری نشان می‌دهم، فشار کمتری احساس می کنم و آرامتر می‌شوم.

٭ دقیقاً یک مرد وقتی تحت فشار قرار گیرد، سعی می کند تا محیط اطراف خود را در کنترل در آورد و بدین ترتیب از فشار وضعیت موجود بکاهد. او تمام جوانب را می‌سنجد و بررسی‌های لازم را در مورد وضعیت به وجود آمده انجام می‌دهد تا بتواند اقداماتی برای بهبود و رفع مشکل به عمل آورد.

٭٭ مردان قبل از آنکه بتوانند به مسئوولیت خویش آگاهی پیدا کنند، باید درک درستی از وضعیت داشته باشند. با هوشیاری و درایت کامل به بررسی محیط اطراف می‌پردازند و هنگامی که فهمیدند چه عامل یا عواملی باعث بروز این موقعیت شده اقدام به برطرف کردن موضوع و پردازش راهکاری مناسب می کنند و میزان تقصیر خود را مشخص کرده، گردن می گیرند.

اما زنان وقتی تحت فشار قرار می گیرند به بروز احساسات خویش می‌پردازند تا از این طریق حواس خود را تحت کنترل در آورده و متوجه گردند تا چه مشکلی پیش آمده و چه کاری برای بهتر شدن موقعیت از دست آنها برمی‌آید. آنها با درک احساسات خویش، موضوعات را بهتر شناسایی کرده و با فکر باز و روشن‌تری به مقابله با مشکل می‌روند.

به نظر می‌رسد درک تفاوت‌های موجود بین زن و مرد باعث می‌شود تا بهتر بتوانیم نسبت به رفتارهای هم شناخت پیدا کنیم و آن وقت است که در یک اختلاف ساده که منجر به مشاجره و نزاع می‌شود، با درک درست از رفتارهای هم به میزان قابل توجهی می‌توان از این کشمکش جلوگیری کرد. ■

چطور به فرزندتان، احترام به خود را یاد دهید

از: زهرا قائدعلی کارشناس علوم تربیتی (تکنولوژی آموزش)

هرچه بیشتر برای فرزند تان احترام قائل شوید، او به خودش بیشتر احترام خواهد گذاشت. بنابراین به بدنش، نیازهایش، حقوقش، احساساتش و فردیتش احترام بگذارید.

۱ـ ابتدا به خودتان احترام بگذارید در این صورت می‌توانید به فرزند تان هم احترام قایل شوید.

۲ـ با فرزند تان به شیوه‌ای رفتار کنید که شما دوست دارید با شما رفتار شود.

۳ـ برای فرزند تان الگوی ادب و نزاکت باشید. اگر دوست دارید از کلمات لطفا، متشکرم و... استفاده کند از این کلمات استفاده کنید زیرا فرزند شما از شما الگوبرداری می کند.

۴ـ شنونده خوبی برای فرزند تان باشید (گوش دادن بدون قطع کردن حرف او و بدون قضاوت کردن مهارتی خوب و صحیح است که به گوینده نشان می‌دهد که برای او احترام قایلید.)

۵ـ همیشه حقیقت را به او بگویید. حتی اگر اشتباه کردید از او عذرخواهی کنید.

۶ـ قبل از انجام هر فعالیت او را آگاه کنید. مثلا تا چند لحظه دیگر صورتت را می‌شویم.

۷ـ فرزند تان را برای روبه رویی با تغییرات زندگی آماده کنید. (مثل اسباب کشی، آمدن بچه جدید و...)

۸ـ فرزند تان را درصورت امکان مثبت و به طور خصوصی اصلاح کنید و او را جلوی دیگران خجالت زده نکنید.

۹ـ از اولین زمانی که چشمتان به کودکتان می‌افتد او را همانند انسانی هوشیار و آگاه بنگرید. زیرا برای پرورش اعتماد به نفس مهم است.

۱۰ـ فرزند تان را تشویق کنید کلماتی را به کار ببرد که احساساتش را بیشتر و بهتر بیان کند.

۱۱ـ هرگز به زور کاری از کودک نخواهید و برای انجام کارها از او تقاضا کنید که کاری را برای شما انجام دهد.

۱۲ـ به افکار و علایق فرزند تان احترام بگذارید حتی اگر با افکار شما متفاوت باشد.

مشاوره حقوقی

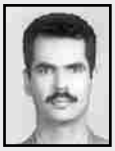

آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره دندانپزشکی

دکتر عین الله چرامین
(دندانپزشک)
زمان مشاوره:
روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

سوال از شما، پاسخ از ما

سوال شما:

دختری ۲۳ ساله‌ام، می‌خواهم با خوردن قرص ضدبارداری روزه‌های قضای خودم را بگیرم و پریود نشوم و خواستم بدانم آیا این کار اشکال دارد یا خیر؟

*** دکتر نوریه صنایع مظفری ثابت**

جراح متخصص زنان و زایمان

دوشیزه ۲۳ ساله از اصفهان

دختر خوبم به دنبال سوالی که داشته‌ای، نیت شما از روزه گرفتن چیست؟ اگر برای قوی شدن اراده و پاک شدن آلودگیهای درونی ورسیدن به سلامت روح و جسم است پس چرا با خوردن قرص ضدبارداری به بدنت آسیب برسانی؟ کدام پزشک متخصص این راه را توصیه کرده است؟ و شما از چه کسی راهنمایی گرفته‌ای که با خوردن قرص بتوانی روزه را بگیری؟

بدن‌انسان بر اساس یک نظم و هارمونی الهی تنظیم شده و هر گونه اختلال در این نظم موجب بیماری است و شما با خوردن قرص برای اینکه روزه‌های قضایت را بگیری به این نظم آسیب می‌رسانی و بدن شما به دلیل این آسیب از خود واکنش نشان می‌دهد. و در پایان اینکه مصرف قرص ضدبارداری بدون تجویز پزشک و بی‌دلیل موجب آسیب رساندن به بدن است و مصرف آن برای هیچ خانمی به خصوص دختران تجویز نمی‌شود. ■

چرا همسرم نسبت به انتظاراتم بی‌توجه است؟

مشاوره خانواده

خانم‌ساره‌فراهانی

(کارشناس ارشد روانشناسی)

جهت مشاوره خانواده و ازدواج شنبه ها از ساعت ۸ تا ۱۰ مشاوره تلفنی و از ساعت ۱۰ تا ۱۲ مشاوره حضوری (با هماهنگی قبلی) با شماره تلفن:۲۹۹۹۳۲۳۸

** من کارمند شرکت هواپیمایی هستم که مدت ۱۰ سال است ازدواج کرده‌ام و همسرم دبیر آموزش و پرورش می‌باشد اما مشکلی دارم که شدیداً عذابم می‌دهد؟ و آن اینکه همسرم نسبت به انتظارات من بی‌توجه است.

*** اگر امکان دارد بیشتر توضیح بدهید؟**

** من آدمی هستم که به وضع ظاهری خودم خیلی رسیدگی می کنم، شوخ‌طبع هستم و با دیگران رابطه خیلی خوبی برقرار می کنم، اما همسرم فردی است خشک، بی‌توجه به ظاهرش و تقریباً شلخته واین موضوع مرا رنج می‌دهد.

*** آیا تا به حال خواسته‌هایتان را با او در میان گذاشته‌اید؟**

** بله، بارها با شوخی، طعنه، خواهش مطرح کرده‌ام اما گویی اصلاً توجهی به این قضیه ندارد.

*** آیا تا به حال پیش آمده که آن چیزی را که خودتان دوست دارید به عنوان هدیه برایش بخرید؟**

** بله، بارها، اما باز هم از آن استفاده نکرده است.

*** با این توضیحاتی که شما می‌گویید احتمالاً همسرتان اهمیت این موضوع را در نظر شما درک نکرده است که باید قدم به قدم و با راهکارهای مختلف و توجه به خواسته‌های او اهمیت این موضوع را پررنگ کرد.**

** در واقع بیشتر مواقع ما چنان درگیر مشکلات و مسایل اجتماعی و شغلی هستیم که فراموش می کنیم که همه اینها باید در جهت تعالی خود و خانواده‌مان باشد.

مهمترین موضوع محکم کردن بنیان‌های فکری خانواده است که یکی از آنها توجه و احترام به نظر همسر می‌باشد. در چنین شرایط اجتماعی، همین بی‌توجهی‌ها می‌تواند به بنیان خانواده صدمه وارد کند و باعث ازهم‌پاشیدگی بسیاری از زندگی‌ها شود. پس باید به این نکته توجه کرد که از لحاظ انسانی نیز این خواسته‌های شوهر، معقول و منطقی است و باید به آنها جامه‌عمل پوشاند. ■

قابل توجه علاقمندان صفحات مشاوره

شما هم می‌توانید از این پس مشکلات خودتان را از طریق نامه (به نشانی دفتر مجله) و نامه‌نگاری الکترونیک (به نشانی moshavereh-haftegi@yahoo.com) با مشاوران ما در میان بگذارید، البته به یاد داشته باشید که اطلاعات شخصی خودتان را مثل سن، جنسیت و تحصیلات و دیگر توضیحاتی که دانستن آن را برای ما ضروری می‌دانید حتماً بنویسید.

مشاوره حقوقی

آقای اکبرخوبکردار

وکیل دادگستری

در روزهای شنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۵ باشماره تلفن:۲۹۹۹۳۴۳۵ در خدمت خوانندگان خواهد بود.

مشاوره روانشناسی

آقای محمد پازوکی

روانشناس بالینی

جهت مشاوره و روان درمانی دوشنبه ها: از ساعت ۱۰ الی ۱۲ مشاوره تلفنی و از ساعت ۱۲ تا ۱۴ مشاوره حضوری (با هماهنگی قبلی) تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره تحصیلی

آقای علی نظیف

کارشناس مشاوره تحصیلی تا مقطع پیش دانشگاهی

شنبه ها از ساعت ۱۳ تا ۱۴، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

نقش صحیح والدین در مورد کنکوری‌ها

*** فرزندم امسال در تکاپوی سد بزرگی به نام کنکور است. غیر از فراهم آوردن امکانات آموزشی چگونه می‌توانم همراهیش کنم؟ چرا که او علی‌رغم تلاش من در برابر راهنماییهایم موضع می گیرد.**

** چگونه او را به خواندن ترغیب می کنید؟

*** در مورد ساعات مطالعه، نمرات کلاسی و تراز آزمونهایش همیشه می‌پرسم و با مثال زدن افراد موفق در اطرافیان، او را به خواندن تشویق می کنم.**

** معرفی الگوهای موفق وراه‌وروش کامیابی آنها ایرادی ندارد، اما مقایسه کردن کاملاً مخرب است. نکته مهمتر آن است که از نظر روانشناسی داوطلب کنکور در سنی به سر می‌برد که دچار یک تحول شخصیتی می‌شود. در واقع در سالهای گذشته نوجوان‌از برخورد فرایند گرای شما نسبت به خود، همراهی گام به گام در کنار او نشان دادن راه‌در تمام مسیر، احساس رضایت می کرد. اما هم اکنون به دوره‌ای گام گذاشته که نیاز به رفتاری نتیجه‌گرا را نسبت به خود احساس می کند و دوست دارد مسؤولیت‌هایی بپذیرد و اطرافیان با توجه کمتری نسبت به مسیر رسیدن به مقصد مورد نظر؛ از او نتیجه مطلوب را بخواهند.

*** از او تلاش مناسبتر، نمره‌ای بالاتر و در حدودی بهتر بدون هیچ تذکری در مورد نوع و زمان مطالعه طلب کنید و فقط در صورتی که از شما کمک خواست به شکل کاملاً آگاهانه او را هدایت کنید.**

** در اینصورت با کمرنگ شدن نقش نظارتی والدین خطر به بیراهه رفتن فرزند وجود ندارد؟

*** البته نگرانی شما بجاست اما منظور از نتیجه‌گرایی رها کردن کامل در فرایند به نتیجه رسیدن نیست، شما با افزایش خودشناسی و خودباوری و ایجاد فضایی آرام و غنی برای وی افزایش انگیزه برای مطالعه به همراه شمایی از آینده موفق را ایجاد می‌کنید و وی را در مسیر درست قرار می‌دهید.**

** بهترین روش برای ثابت قدم شدن در مسیر موفقیت، عادت کردن به موفق شدن حتی پیروزی‌های کوچک با تجربه اثربخش بودن تلاش شخصی خود است.

زیاد زیستن، تقریباً آرزوی همه می‌باشد، ولی خوب زیستن، زمان یک عده معدود

● ج.هیوز

تهیه: مجید شادمان نژاد تلفن تماس: ۲۹۹۹۳۳۸۲
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: زندان رجایی شهر (کرج)

سقوط از برج عاج...

تأثیرگذارترین گفت و گوی سال

قسمت دوم و پایانی

آنچه گذشت:

در شماره قبل خواندید مردی که در زندان رجایی شهر تحمل کیفر می کرد. سال‌ها قبل وقتی علیرغم داشتن مدرک مهندسی مکانیک و دوشغل همزمان، گرفتار مشکلات مالی می‌شود به طوری که هنگام زایمان همسرش و برای ترخیص او از زایشگاه برای ۱۵۰ تومان ساعتش را به گرو می گذارد، تصمیم می گیرد برای آزمودن شانس و اقبال خود، روانه ژاپن شود.

او در ژاپن به موفقیت های مالی فراوانی می رسد به طوری که در عرض چند ماه کار کردن در ژاپن، موفق به خرید خانه‌ای در تهران می‌شود. بعد از مهاجرت همسر و فرزندانش به آنجا او که در پی به‌دست آوردن یک ثروت افسانه‌ای بود، وارد شبکه های قاچاق این کشور شده و به خرید و فروش مواد مخدر روی می آورد.

با این کار او به آرزوی دیرینه خود یعنی پولدار شدن می رسد. اما سرانجام دستگیر و روانه زندان می گردد. همزمان با دستگیری او خانواده‌اش به ایران بازمی گردند و او هم پس از تحمل ۱۷ ماه حبس، به ایران عودت داده می‌شود. اما این بازگشت برای او چندان تلخ نبود چرا که با ثروتی که اندوخته بود توانست چندین آپارتمان در بهترین مناطق تهران، یک کارخانه و هزاران متر زمین خریداری و زندگی اشرافی برای خود مهیا سازد! اما همین پول زیاد و فراوان مقدمات انحطاط او را فراهم آورد. انحطاطی که او را تا لبه پرتگاه فنا شدن پیش برد. با ما همراه شوید تا بدانید که پول چه بر سر این مرد آورد!

اولین و بزرگترین ضربه‌ای که پول زیاد به من زد، دوری من و خانواده‌ام از یکدیگر بود. شاید باورتان نشود که حالا دیگر من و همسر و بچه‌هایم خیلی کم همدیگر را می‌دیدیم. اغلب اوقات وقتی من از راه می‌رسیدم یا هیچکس منزل نبود، (چرا که آنها هم پولدار شده بودند و در فکر تفریحات خودشان بودند) یا اگر هم خانه بودند، هر کس در اتاق خودش بود. گاهی هم صدای همسرم را فقط به قدر این جمله می‌شنیدم که: غذایت در مایکروفر است، ما با دوستانم رفتیم بیرون!» من که عاشق همسرم بودم و اگر به قدر ۲۴ ساعت او را نمی‌دیدم سکته می کردم، آرام آرام از هم دور شدیم. بچه‌هایم هم از این قاعده مستثنی نبودند. اگر من به خانه می آمدم و آنها می‌پریدند جلو و سلام می کردند، مطمئن بودم امروز چیزی می خواهند! اگر هم جوابم را نمی‌دادند، یعنی کم و کسری نداشتند. هر کس در اتاق خودش بود و درگیر کامپیوتر خودش. شاید خنده‌تان بگیرد اگر بگویم در خانه سه‌خوابه من چهار دستگاه کامپیوتر وجود داشت!

این دوری‌های ما از هم باعث ایجاد خلأهای عاطفی شدیدی در من شد. من آدم بسیار عاطفی بودم، کم‌توجهی و بی‌محبتی‌هایی که از خانواده‌ام دیدم باعث شد کم کم به روابط غیراخلاقی بیرون منزل روی بیاورم. دوره‌های شبانه، پارتی‌های آنچنانی، دوست دخترهای رنگ و وارنگ، به تدریج و خیلی خزنده آلودگی به مواد و روی آوردن به هیجانات بالا جزء برنامه‌های روتین من شد. البته قبلاً هم گفتم تفریحات سالم هم داشتم اما به شکلی که می‌خواستم مثلاً اگر قرار بود پینگ پنگ بازی کنم یا بولینگ، کل سالن را آن شب اجاره می کردم! یعنی تفریحات شاهانه داشتم! اما خوب با آن ثروت افسانه‌ای این تفریحات چقدر می‌توانست مرا اقناع کند؟ این را به نوعی حق طبیعی خودم می‌دانستم که به تفریحات دیگر هم روی بیاورم. از طرفی من هیچ اعتقادات مذهبی نداشتم، خودم را روشنفکر می‌دانستم و بقیه را عوام کوته‌فکر!

حتی در پی این بودم که (نعوذبالله) ثابت کنم خدا وجود ندارد! خب با این طرز تفکر طبیعی بود که هیچ کاری هم برایم قبح شرعی یا حتی اخلاقی نداشته باشد! گفتم خلأ عاطفی ایجاد شده ناشی از روابط سرد من و خانواده‌ام باعث شد با دختران زیادی دوست و ارتباط برقرار کنم، اما در این میان عاشق منشی ۱۸ ساله‌ام شدم! این عشق تا آنجا پیش رفت که تصمیم گرفتم دور از چشم همسرم با او ازدواج کنم. اما وقتی مردی خیانت را شروع می کند، برای انحراف ذهن همسرش، ناچار است باجهایی بپردازد. من هم از همین روش برای رسیدن به هدفم بهره بردم. یعنی هر از چند گاهی، خانه‌ای، شرکتی، ماشینی به نام همسرم کردم. خب با آن درآمد هنگفت برایم اصلاً مهم نبود که برای رسیدن به عشقم چه هزینه‌ای را پرداخت می کنم.

ازدواج من و منشی ۱۸ ساله‌ام خیلی بی‌سروصدا انجام گرفت، نباید کسی از این قضیه بویی می‌برد. من سرمست از این زندگی جدید غافل از آنچه بر سرم خواهد آمد، هر روز بیشتر از روز قبل در این لذت جدید غرق می‌شدم. حضور این دختر ۱۸ ساله در زندگی‌ام و مصرف روزافزون مواد مخدر باعث شد کم کم از کار و کاسبی غافل شوم. درحالی که تصور می کردم هنوز شبی ۸ میلیون تومان درمی آورم، نمی‌دانستم یک نفر ۷۰ میلیون از پولم را برده، فرد دیگری ۱۸ میلیون و نفر سوم بیست میلیون.

آهسته آهسته سرمایه اصلی‌ام کم می‌شد و من تصور می کردم با نزولی که بابت پول‌های باقی مانده می گیرم، به زودی آنچه را از دست داده‌ام، جبران می کنم. این ماجراها زمانی اتفاق افتاد که تلفن همراه تازه‌وارد ایران شده بود و قیمت سیمکارت‌ها ۹۲۰ هزار تومان بود. یک روز به فکرم رسید که روی سیمکارت، سرمایه گذاری کنم. این بود که هزار عدد سیمکارت خریدم و به صورت قسطی به مردم فروختم. اگر خاطرتان باشد آن اوایل مشکلاتی در سیستم محاسبه قبول تلفن‌های همراه وجود داشت، به این شکل که قبض‌هایی با ارقام غیرواقعی برای مشترکان صادر می‌شد. مثلاً من خودم قبض ۶۴ میلیونی، ۱۷ میلیونی و شش میلیونی زیادی دارم. خوب من که گیج مصرف مواد و عیش و نوش‌های خودم بودم، پس رتق و فتق امور را سپردم به کارمندانم. آنها هم از گیجی من سوءاستفاده می کردند و دل به کار نمی‌دادند. این شد که به تدریج کار به جایی رسید که خودم فهمیدم دارم کم می آورم! احساس کردم فضاحتی در راه است.

از اندک هشیاری که برایم مانده بود، استفاده کردم و تصمیم گرفتم برای جلوگیری از لطمه خوردن بیشتر، از چند سرمایه گذار برای جان دادن به کار بهره ببرم. آنها آمدند و قرارداد نوشتیم و پول دادند و قرار شد ماه به ماه بیایند و بهره پولشان را بگیرند. چند ماهی گذشت. آنها سر موعد می آمدند و بهره‌شان را می گرفتند، در حالی که من هیچ استفاده‌ای از پول آنها نبرده بودم. ستارهٔ بختم رو به افول بود و من هنوز باور نداشتم. ناچار شدم آپارتمانها را یکی پس از دیگری بفروشم. اما فروش آنها هم کمکی به بهبود اوضاع نکرد. وضع وقتی بدتر شد که همسرم متوجه ازدواج مجددم شد. دعوای زنها شروع شده بود و من این وسط شاهد آتش گرفتن زندگی کاری و زندگی شخصی‌ام بودم. جنگولک بازی زنها کار را به جایی رساند که وقتی همسر اولم تقاضای طلاق کرد، با بخشیدن هر آنچه می‌خواست موافقت کردم و او هم هر آنچه داشتم با خود برد. خوب حقش هم بود. او با نداری من ساخته بود، با دربه‌دری من در ژاپن کنار آمده بود. هرچه هم می‌برد قطعاً خرج بچه‌هایم می کرد، البته در این میان خودم هم زیرکی کردم چرا که ثروتم را او می‌برد بهتر بود تا طلبکارها ببرند! البته این را هم اضافه کنم که او بعد از جدایی‌مان، خیلی زود مجدداً ازدواج و زندگی تازه‌ای را شروع کرد.

همسر دومم بعد از آس و پاس شدن من، انگار تازه متوجه شده بود چه کلاهی سرش رفته، مدام با هم دعوا داشتیم. زندگی‌ام به جهنم سوزانی تبدیل شده بود. مصرف موادم روز به روز بالاتر می‌رفت فشار بحران مالی هم که دیگر توانم را بریده بود. درمانده و وامانده از این همه مشکل، به فکرم رسید مثل سال‌های قبل یک بار دیگر به ژاپن برگردم و برای مدتی خلاف کنم شاید از زیر بار این همه مشکلات رهایی یابم. به این انگیزه بلیط خریدم و روانه ژاپن شدم غافل از این که اسمم در لیست سیاه است و بلافاصله پس از ورود و انگشت نگاری، از همانجا باید به ایران بر می‌گشتم. اما من آدمی نبودم که به این راحتی تسلیم شوم. شاید باور نکنید اما من شش مرتبه تلاش کردم تا به هر نحوی که شده وارد خاک ژاپن شوم. من برای رسیدن به این منظور هر کلکی که تصور می کنید زدم.

مثلاً رفتم تایلند، دو، سه ماه آنجا ماندم تا یک پاسپورت جعلی بگیرم، بعد رفتم اندونزی، سنگاپور، و همینطور کشورهای آسیای جنوب شرقی را یکی پس از دیگری طی کردم تا بالاخره به ژاپن می‌رسیدم آنجا هم برای منحرف کردن ذهن ماموران انگلیسی حرف می‌زدم اما آنها زرنگتر از آن بودند که فریب مرا بخورند. چرا که بلافاصله می گفتند: آقای فلانی! ژاپنی حرف بزن! چرا انگلیسی صحبت می کنی؟ و دوباره با بدبختی مرا برمی گرداندند ایران! حالا شما حساب کنید من برای هر بار قاچاقی رفتن به ژاپن چه هزینه‌ای را باید می‌پرداختم! خب برای تامین این هزینه‌ها، ناچار شدم کارخانه پلاستیک سازی قلعه حسن خان را بفروشم، زمین‌ها را بفروشم، خانه پاسداران را بفروشم. اما چه به دست آوردم... هیچ!

فکر کنم در ششمین بازگشت نافرجامم از ژاپن بود که تصمیم دیگری گرفتم. با خودم به این نتیجه رسیدم که همه مشکلاتم از اعتیاد شروع شده، پس اگر می‌توانستم مواد را ترک کنم، شاید راه چاره‌ای برای مشکلاتم پیدا می کردم.

از فردای روزی که آمدم، شروع کردم به ترک و سم‌زدایی. اما این را همه معتادان می‌دانند ترک کردن راحت است، اما پاک ماندن سخت است. من به چه مشقتی ترک می کردم اما به شب نرسیده، دوباره شروع می کردم.

نه یکبار بلکه بارها و بارها ترک کردم، اما پاک نماندم تا اینکه...

تا اینکه یک روز متوجه شدم همسر دومم به خطا می‌رود. اول باور نکردم تا اینکه یک روز او را با مرد غریبه‌ای در خانه دیدم و چاره‌ای برایم نماند جز آنکه او را طلاق دهم. بعد از آن که دیگر از ترک مواد ناامید شدم و به این باور رسیدم که راه ژاپن هم برای همیشه به روی من بسته است، روی آخرین و تنها چیزی که هنوز برایم مانده بود، یعنی اعتبارم، حساب باز کردم. من دلم می‌خواست سر جای اولم باشم و دوباره به آن ثروت افسانه‌ای دست پیدا کنم. بنابراین به فکر کلاهبرداری افتادم. من در بازار کاسب معروف و موفقی بودم و همه در بازار به من اعتماد داشتند. با خودم حساب کردم با یک نقشه حساب شده می‌توانم از اعتماد مردم و اعتبار خودم استفاده کنم و به پول و پله‌ای برسم. گام اول شناسایی کلاهبرداران حرفه‌ای بود، با کمک آنها می‌توانستم به خواسته‌ام برسم. گام دوم شناسایی آدم‌هایی بود که می‌شد از قبل آنها به پول رسید. این کارها چندان دشوار نبود. یک مورد را محض نمونه برایتان می گویم.

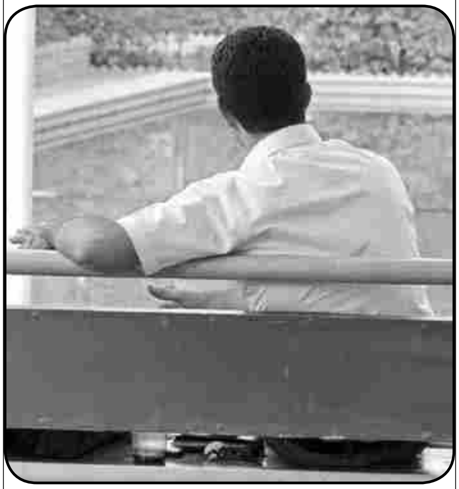

مثلاً با چند نفر قرار گذاشتیم و رفتیم شمال کشور سرغ شالیکاران بزرگ و در ازای خرید مثلاً ۴۰ تن برنج کیلویی ۱۴۸۰ تومان برای فلان ارگان، سیصد یا چهار هزار تومان بیعانه می‌دادیم و چند میلیون برنج او را می‌آوردیم تهران. خب کشاورز بیچاره اعتماد می کرد چرا که نام فلان ارگان دولتی در میان بود.

وقتی می‌رسیدیم تهران با شگردهای خاصی راننده را دست به سر می کردیم و برنج را می‌بردیم مولوی و زیر قیمت به مالخرهایی که می‌شناختیم، می‌فروختیم بعد از این پول می‌رفتیم مواد می‌خریدیم و عیش و نوش و با دختر فراری‌ها دوستی کردن!

آدم‌های معتاد خوب می‌دانند کسی که مصرف مواد دارد، وقتی به مشکل برمی خورد، مصرفش روز به روز بالا می‌رود. من هم از این قاعده مستثنی نبودم. از صبح تا شب تریاک می کشیدم دیگر طوری شده بود که بوی تریاک محل را برمی‌داشت، اما به من جواب نمی‌داد. دیدم اینطوری نمی‌شود، روی آوردم به کراک. آنهم روزی یک گرم. و این دیگر پایان انسانیت من بود. حالا دیگر برایم مطرح نبود سر چه کسی را کلاه می گذارم و چه بر سر آن فرد می آید. از فروش اسکناس تقلبی شروع کردم تا هر کاری که فکر کنید. شب و روز هم طلبکارها دنبالم بودند. تا اینکه دست به کاری زدم که چاره‌ای جز فرار برایم باقی نماند. ماجرا از این قرار بود که با چند قاچاقچی کالا آشنا شدم. اینها گوشی موبایل قاچاقی وارد کشور می کردند. تصمیم گرفتم سر اینها کلاه بگذارم.

به این منظور اول دفتری در غرب تهران اجاره کردیم طبق معمول شگردمان سه مرتبه با اینها وارد معامله شدیم و هر بار هم بابت خریدهایمان پول نقد دادیم تا اعتماد آنها را جلب کنیم. «در چهارمین معامله وقتی گوشی‌ها را تحویل دادند، به آنها پول ندادیم و موکول به چند روز بعد شد. اما خودمان همان شب دفتر را تخلیه کردیم و من از تهران به کرج کوچ کردم. در واقع فرار کردم. تصورم این بود که اینها چون شهرستانی هستند، کمی می گردند و بعد هم وقتی ما را پیدا نکردند، ناامید می‌شوند و می‌روند پی کارشان! اما قضیه آن‌طور که من تصور می کردم پیش نرفت. چرا که آنها چند روزی در پی من بودند، اما مرا خیلی راحت‌تر از آنچه تصورش را می کردم، پیدا کردند. آن زمان من آنقدر گیج مصرف مواد بودم که احتیاط‌های لازم را نمی کردم. یعنی حواسم نبود که احتیاط کنم. برای همین هم وقتی دفتر را تخلیه کردم از روی گیجی و منگی کارت ویزیتم را زیر شیشه میزم جا گذاشتم از آنجا که شماره موبایلم روی کارت ویزیتم نوشته شده بود، آنها با استفاده از شمارهٔ تلفن همراهم،

بقیه در صفحه ۶۲

در پرانتز

(به واقع این مصاحبه، یکی از تاثیر گذارترین مصاحبه‌های اخیرم بود. اینکه فردی بدون یک سؤال، سیر صعودی و نزولی زندگی‌اش را با تمام ریزه کاری‌ها و بدون هیچ گونه پنهان کاری برایم بگوید، امتیازی بود که همیشه شامل حالم نمی‌شد.

اما همانگونه که او خود اشاره کرد، عقده حقارت به وجود آمده بابت آن مبلغ ناچیز، درون او دیو خفته‌ای را بیدار ساخت که تمام هدفش فقط و فقط رسیدن به ثروتی بود که برایش هیچ عزتی نیاورد. و کار به آنجا رسید که حتی دیگر برای خودش هم غریبه شد و خانواده‌اش هم قربانی این غربت او شدند.

شاید آن عقده حقارت می‌توانست موتور محرکه‌ای برای او باشد تا وقتی از راه درست به ثروتی رسید گره از مشکلات مردمی که مثل او گرفتار و آبرومندند باز کند اما دیدیم که چون ثروت او از راه حلال نیامده بود، در راه حلال هم نرفت.

پولی که از قاچاق فروشی به دست آمده بود، از راه نزول رفت و پولی که از راه نزول آمده بود، از راه کلاهبرداری رفت. این حقیقتی است آشکار همان که مولانا سال‌ها قبل فرموده:

این جهان کوه است و فعل ما ندا

اگر به این باور برسیم که بازتاب هر کار ما در همین دنیا به سویمان باز می گردد، آنگاه دیگر جرأت آن را خواهیم داشت که به راحتی دست به هر عمل نادرستی بزنیم و این همان پرهیزکاری و ترس از خداوند است. وقتی ترس از خدا در میان باشد آمار جرم و جنایت بدون اغراق به صفر می‌رسد. اما ... صدافسوس که ما فقط خدا را وقتی به یاد می‌آوریم که بازتاب عمل اشتباهمان با سرعت غیرقابل تصور به سمت‌مان می‌آید و آن وقت دیگر برای پشیمانی دیر شده و باید منتظر عقوبت بود و بس!)

کیانا نصرت‌زاده

کاش می‌توانستم این تجربه را به همه منتقل کنم

وقتی وارد آمریکا شدم در همان هفته‌های اول فهمیدم که اگر از دانشگاه اخراج شوم. مجبورم کشور را ترک کنم بنابراین قرار شد به طور سوری هم که شده هفته‌ای چند روز به دانشگاه بروم...

درست یادم می آید که وقتی چهارده سالم بود و مادرم تو جیب لباسم سیگار دید، یک هفته اشک ریخت و تا جایی رفت که مرا معتاد و مفلوک تو خیابانها دید.

موضوع سیگار کشیدن من مثل باد به اقصی نقاط ایران و دنیا رسید. از نصایح و صحبت‌ها گرفته تا تهدیدها و تنبیه‌ها، مادرم دیگه اجازه نداد حتی با یکی از دوستانم رفت و آمد کنم...

پسر بچه پر انرژی، شیطان، بازیگوش و خلاصه حرف گوش نکن بودم. اهل درس و مشق هم نبودم. مادرم هفت بچه بزرگ کرده بود و به قول خودش شش تای دیگر به اندازه من اذیتش نکرده بودند. حالا که به آن روزها فکر می کنم، می بینم خیلی بی فکر بودم و اصلا دو کلمه حرف حساب گوش نمی کردم. هر سال کلی تجدید می آوردم و دست آخر هم دیپلمم را گرفتم. همان سال دایی کریم از آمریکا به ایران آمد. بعد از سالها می آمد و از همان روز اول درد دل پدرم باز شد و به دایی کریم گفت: این بچه سرنوشت بدی خواهد داشت. چهارده سالش بود که مادرش چند نخ سیگار از جیب لباسش پیدا کرد...

منتظر بودم که دایی کریم شروع کند به نصیحت کردن ولی برعکس تصورم هیچ نگفت و فقط دو تا بلیط جنوب خرید و از من خواست برای دیدن قوم و خویش ها همراه او به جنوب بروم... من هم قبول کردم. تو سفر از هر دری حرف زدیم و گفتیم و خندیدیم... چند ماه بعد باید به سربازی می رفتم. برای همین سعی کردم حسابی بهم خوش بگذرد...

لابه‌لای صحبت‌هایی که داشتیم، دایی بهم پیشنهاد کرد که بعد از سربازی به آمریکا بروم و در کار سوپر مارکت کمکش کنم... او فهمیده بود که این همه انرژی که در من هست باید مصرف شود و من عاشق کار آزاد هستم.

کارهایی که با مردم سر کار داشته باشم و متنوع باشد... خیلی با اشتیاق قبول کردم... چند هفته بعد دایی از ایران رفت و قرار شد در طول دو سال سربازی هر چه قدر وقت پیدا کردم انگلیسی بخوانم و دایی هم تحقیق کند که چطور می تواند مرا به آنجا ببرد...

انگلیسی خواندن اولین کار پرانگیزه‌ای بود که انجام می دادم. از اینکه از غرغرهای مادرم دور شوم و به آمریکا بروم شوق عجیبی در من ایجاد می کرد!

جوان بودم و هزار بلند پروازی داشتم. فکر می کردم اگر پایم به آمریکا برسد، به همه آرزوهایم می رسم! خلاصه سخت انگلیسی خواندم یک سال بعد دایی خبر داد که تنها راه آمدنم به آمریکا می تواند ویزای تحصیلی باشد.

خلاصه قرار شد امتحان تافل بدهم...

کسی باور نمی کرد من با این پشت کار درس بخوانم. سربازی‌ام که تمام شد امتحان تافل دادم. دایی هم یک پذیرش از یک دانشگاه درجه سه آمریکایی گرفت و با ناامیدی به سفارت آمریکا رفتم و در عین ناباوری به من ویزا دادند... مطمئن بودم که نمی خواهم به دانشگاه بروم و این فقط بهانه‌ای است که وارد آن کشور شوم... اما وقتی وارد آمریکا شدم در همان هفته‌های اول فهمیدم که اگر از دانشگاه اخراج شوم. مجبورم کشور را ترک کنم- قرار شد به طور سوری هم که شده هفته‌ای چند روز به دانشگاه بروم... کار در آمریکا بسیار سخت بود. تازه فهمیدم که اگر در ایران نصف این اندازه کار می کردم موفقیتم دو برابر بود. هر چه می گذشت تازه داشتم قدر ایران، قدر خانه پدری، قدر نصایح مادر را می فهمیدم. انگار مرا فرستاده بودند آنجا که قدر زندگی‌ام را بدانم... در کنار این انزجاری که از امریکا پیدا کرده بودم، یواش یواش داشتم به رشته‌ای که در آن تحصیل می کردم علاقه‌مند می‌شدم... روانشناسی انگار همان حلقه گم شده زندگی من بود هر چند قرار بود به طور سوری هم که شده خود را دانشجو بدانم اما کم کم داشت برایم جدی می شد به طوری که وقتی لیسانس گرفتم، دایی با خوشحالی گفت: با وکیلم صحبت کردم. دیگه لازم نیست درس بخوانی و می توانی تمام وقت در سوپر مارکت من کار بکنی! آهی کشیدم... دیگه کار در آن سوپر مارکت برایم جالب نبود. دلم می خواست ادامه تحصیل بدهم و گفتن این حرف برایم آسان نبود. چون می دانستم دایی خیلی دست تنهاست و این همه زحمت کشید و مرا به آنجا برد تا وردستش باشم...

چند هفته‌ای کار کردم. دایی می دید که دل و دماغ ندارم. اسرار کرد که حرف دلم را بزنم و من با شرمندگی گفتم:

-دلم می خواهد ادامه تحصیل بدهم... منتظر بودم که ابروهای پرپشت دایی تو هم برود. اما بر خلاف تصور من، دایی با حیرت گفت:

-راست می گویی؟ تو می خواهی درس بخوانی، چه چیزی بهتر از این! اگر به مادرت بگویم باور نمی کند...

بر خلاف تصورم، دایی خیلی هم خوشحال شد و حاضر بود با کمال میل هزینه ادامه تحصیلم را بدهد. خبر مثل باد پخش شد و نمی دانید چقدر تلفن از ایران داشتم و چقدر تشویقم کردند. یکی از خواهرهایم پشت تلفن از خوشحالی گریه می کرد و می گفت: ما رو باش که چقدر نگران بودیم که تو روزی معتاد و دزد و قاچاقچی نشوی... خلاصه دوره فوق لیسانسم را با جدیت بیشتری خواندم به طوری که نمراتم عالی شد و برای دوره دکترا یک بورس فوق العاده گرفتم و در یکی از دانشگاههای معتبر آمریکا مشغول به تحصیل شدم. خلاصه ده سالی در امریکا زندگی کردم. روز به روز زندگی من تغییر کرد اما هر چه بیشتر می گذشت حس می کردم مملکت خودم چقدر جا برای پیشرفت داشت و من غافل از آن بودم... وقتی درسم تمام شد ، بر خلاف تصور همه یک بلیط خریدم و به ایران برگشتم... حالا من آدم دیگری شده بودم... در یکی از دانشگاههای تهران استخدام شدم و به عنوان استاد مشغول به کار شدم. حالا هر وقت دانشجوی سر به هوایی را می بینم که فکر و ذکرش شیطنت است و زندگی و درس را جدی نمی گیرد، یاد جوانی خودم می‌افتم... خیلی سعی می کنم تجربه خودم را به آنها منتقل کنم اما بعضی از آنها درک می کنند و بعضی هم آن را نصیحت می دانند و حرفهای من برایشان کسالت بار است... اما این هم برای خودش حکایتی است که کاش می توانستم به خیلی‌ها تجربه‌هایم را منتقل کنم... ■

مشاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشک) مشاوره تلفنی چهارشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی که چهارشنبه ها با تماس تلفنی انجام می شود با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰

پرسش ویژه

عقده‌های رفتاری

دوشیزه س –م از شیراز پرسش خود را چنین مطرح کرده‌اند.

شکستی بزرگ

دختری ۲۲ ساله هستم که به عنوان تنها فرزند خانواده با پدر و مادرم زندگی می کنم. هرچند که پدر و مادر من به من علاقه دارند و حتی به من افتخار می کنند اما من خود احساس می کنم که چندان هم باعث خوشحالی آنها نشده‌ام. من در زندگی با یک مشکل عظیمی مواجه شده‌ام و آن هم این است که علیرغم اینکه در دوران دبیرستان دانش آموزی کوشا و خوب محسوب می‌شدم اما متاسفانه با همه انتظاراتی که از من می‌رفت، موفق به قبولی در کنکور نشدم و این شکست در چهار سال متوالی بعد از آنکه دیپلم گرفتم، اتفاق افتاد. هر سال با تمام امکاناتی که در اختیار من قرار می گیرد مانند کلاسهای کنکور و زبان و غیره... متاسفانه زمانی که روی صندلی امتحان کنکور می‌نشینم گویی از خودم انتظار دارم که شکست بخورم. و این امر چنان در ذهن من تاثیر می گذارد که مانند مسخ شده‌ها عمل می کنم و به قدری ساکن و ایستا رفتار می کنم که سرانجام از نظر زمان و وقت امتحان دچار کمبود می‌شوم و حتی سوالهایی را که پاسخ به آنها را به سادگی می‌دانم، قادر به جواب دادن نمی‌شوم. من دلیل این ایست ذهنی را نمی‌دانم. در ذهن خودم هیچ دلیل موجهی برای آن قائل نیستم. نه از مطالعه کم می گذارم و نه زیادتر از حد بازیگوشی می کنم. مرتباً در تستهای آزمایشی خودم را امتحان می کنم و در واقع دقیقا همان سوالهای کنکوری با زمان کنکوری را به عنوان آزمایش انجام می‌دهم اما آزمایش کجا و واقعیت عملی به نام کنکور کجا؟

خود کم‌بینی

حال این عدم موفقیت در کنکور مشکلات دیگری هم برای من ایجاد کرده‌است. هر کسی از فامیل و بستگان و دوستان به من می‌رسد در اولین گام درباره وضعیت کنکور و شرایط من سوال می کند. حال می‌توانید مجسم کنید که برای چهار سال متوالی من به همه پاسخ یکسان دادم و گفته‌ام که امسال هم قبول نشدم. در اولین سال که این حرف را می‌زدم همه با یک دلسوزی ظاهری به من می گفتند که اشکالی ندارد، انشاءالله سال آینده. اما اکنون پس از چهار سال هم همین صحبت را در قبال من انجام می‌دهند اما این بار با لبخندی تمسخر آمیز ابراز دلسوزی می کنند. حق هم دارند چرا که چهار سال است مرا که همه در ابتدا امیدوار بودند که در میان نخستین پذیرفته‌شدگان جای داشته باشم، در همان اول راه مشاهده می کنند. طبیعی است که این برخورد از سوی دوستان، بستگان و نزدیکان باعث شده که من به شدت دچار خود کم‌بینی بشوم.

در نتیجه از اینکه در میان آشنایان ظاهر شوم واهمه بسیار پیدا کرده‌ام. به هیچ کجا نمی‌روم و در برابر میهمانانی که به خانه ما می آیند نیز ظاهر نمی‌شوم و در اتاق خود باقی می‌مانم.

حال چنین شرایطی مرا روز به روز بیشتر و بیشتر در بر می گیرد و نمی‌دانم برای آینده چه برنامه‌ای را دنبال کنم؟

آیا باز هم در کنکور شرکت کنم یا اصلا کنکور را رها کنم و به فکر ازدواج و تشکیل خانواده باشم؟ اگر چنین کنم با شناختی که از خود دارم، می‌دانم که خود را هیچگاه نمی‌بخشم و قبول نشدن در کنکور به عنوان یک عقده دائمی در من باقی می‌ماند. و اگر باز هم شرکت کنم و شکست بخورم، همان آش و همان کاسه. لطفاً مرا هر چه زودتر راهنمایی کنید که اولا در آینده کدام راه را در پیش گیرم و دیگر آنکه با این خود کم‌بینی و خجلت‌زدگی از مردم چه کنم؟

پاسخ ویژه

به کارگیری شیوه مناسب

سرکار خانم س– م از شیراز

نگرش به خود و نه به دیگران

در ابتدا باید این موضوع مهم را برایتان باز کنم که در این میان انتخابی در کار نیست یعنی شرکت در کنکور حتی در زمانی که شما به عنوان یک بانوی خانواده هستید، می‌تواند انجام شود. در ابتدا قبل از آنکه درباره شرکت در کنکور و تکنیک طرز پرداختن به امتحان و نحوه پاسخ دادن به پرسشها، توضیحاتی به شما بدهم، بایستی به این مسئله حساس اشاره کنم که ذهنیت شما در این باره که هر کسی را می‌بینید یا با او سخن می گویید و یا در جمعی به مصاحبت می‌نشینید به شما و شرکت شما در کنکور و نپذیرفته شدن شما فکر می کند، یک ذهنیت کاملا اشتباه است.

شما خود بهتر می‌دانید که هر کسی دارای مشکلات عملی و ذهنی خود می‌باشد و کمتر کسی می‌آید و کار و زندگی خود را می گذارد و به شما و قبول نشدن شما در کنکور فکر می کند. در واقع این ذهنیت بیشتر به خاطر حساسیتهای شما به عنوان تک فرزند خانواده است. اصولاً تک فرزندان بر این تصور هستند که به عنوان تنها نماینده خانواده در معرض قضاوت هستند و تمامی کارهایشان زیر نظر دیگران است. در نتیجه فشار بیش از حد روی خود می‌آورند و این اجبار را احساس می کنند که در همه چیز باید در میان بهترینها باشند. اما این یک تفکر داخل ذهنی است که شما مرتباً به آن فکر می کنید. واقعیت ماجرا این است که برای دیگران اینکه شما تک فرزند هستید یا نیستید تفاوتی نمی کند. فراموش نکنید آنچه برای دیگران مهم است، رفتار شما در قبال آنها است نه ذهنیت شما در قبال خودتان. مردم دوست دارند که مورد احترام باشند و مقبول طرف مقابل قرار گیرند.

در واقع اگر شما در مصاحبتی به دوست یا فامیل خود لبخند بزنید، از او تعریف کنید و کاری کنید که او درباره خودش احساس خوبی داشته باشد، آنگاه در این ارتباط موفق شده‌اید همانگونه که خودتان هم علاقمند هستید که مورد تایید دیگران باشید و آنها کاری کنند که شما احساس خوبی داشته باشید. وقتی که آنها در قبال امتحان کنکور سوال می کنند، برای این نیست که شما را تمسخر کنند بلکه برای این است که می‌خواهند به شما بدینسان القا کنند که برای شما اهمیت قائلند و ذهنیت‌های شما برایشان مهم است. بنابراین لطفاً این تفکر را که دیگران همه به خاطر پذیرفته نشدن شما در کنکور، شخصیت شما را نکوهش می کنند به کناری بگذارید چرا که واقعا چنین نیست.

نحوه شرکت در امتحان

اولاً تا هر زمان که می‌توانید و احساس می کنید که حوصله‌اش را دارید در کنکور شرکت کنید. در واقع حتی در صورت ازدواج و تشکیل خانواده هم تحصیل در دانشگاه یک پدیده قابل قبول محسوب می‌شود و نباید تحصیل را به عنوان نقطه انتخاب در برابر امور دیگر زندگی قرار دهید. اما چند نکته هم درباره شرکت در کنکور برایتان دارم که بازگو می کنم.

اولاً در ۲۴ ساعت قبل از هر آزمون کلیه مطالعه‌ها و تست زدنها را به کنار بگذارید و به ذهن خود آرامش دهید. هر چه را که قرار بود یاد بگیرید، تا آن زمان فرا گرفته‌اید و فشار بیش از حد به ذهن در ۲۴ ساعت پایانی نه تنها کمکی نمی کند بلکه یاد گرفته‌های قبلی را هم از ذهن شما خارج می کند. ترجیحا در روز قبل از آزمون به جایی بروید که به سبزه و طبیعت آراسته باشد یا کنار رودخانه‌ای باشد. هوای تمیز استنشاق و استراحت کنید و آنگاه زمانی که جلسه امتحان آغاز می‌شود در یکی دو دقیقه ابتدایی هیچ عملی انجام ندهید، چشمانتان را ببندید و ذهن خود را خالی کنید و بعد آهسته آهسته شروع به پاسخ دادن کنید. حتماً قبل از امتحان یک لیوان آب خنک بنوشید و در هیچ زمان حالت هول و ولا به خود نگیرید. اگر از نظر زمان برای دو سوال آخری وقت کم بیاورید بهتر از این است که با هول و ولا و سرعت بیجا به ۱۰ سوال پاسخ اشتباه بدهید. همانطور که خودتان هم در نامه قید کردید در هنگام مطالعه و آماده شدن برای امتحان شرایط مشابه کنکور را برای خود فراهم کنید و سعی کنید تا آنجا که ممکن است فضای آزمون را برای خود ایجاد کنید. و سرانجام هم اینکه به یک موضوع کاملاً اساسی باید توجه کنید. کنکور و تحصیلات دانشگاهی برای شما است و برای آینده شما است. به هیچ وجه تصور نکنید که این کار را برای نشان دادن خود به دیگران انجام می‌دهید.

موفق و پیروز باشید

آنکه درون آرامی دارد همچنان پندار و گفتار و کردار آرامی دارد ● بودا

کورش کاشانی

یک شرط عجیب در خواستگاری

بعد از کلی رفتن و آمدن به این نتیجه رسیدیم چه بهتر که این ازدواج سرنگیرد وقتی ما سر موضوعی به این سادگی توافق نداریم...

وقتی بابک آمد خواستگاری‌ام، فقط یک شرط برایش گذاشتم. آن هم این بود که مدل موهایش را عوض کند!!

نخندید... خب هر کسی شرط و شروطی برای زندگی‌اش دارد... بابک از هر نظر پسر خوبی بود شغل آبرومندانه‌ای داشت. خانواده‌اش متدین و مهربان بودند... و فقط تنها عیبی که بابک داشت، مدل موهایش بود.

توی دبیرستان هروقت با بچه‌ها می‌نشستیم و در مورد آینده صحبت می‌کردیم، هر کس در مورد همسر آینده‌اش نظری داشت. یکی می‌گفت: من دلم می‌خواهد شوهرم دکتر باشد.

آن یکی می‌گفت: نه، پولدار باشد بهتر است. دلم می‌خواهد یک جشن عروسی داشته باشم که تا حالا نمونه‌اش را کسی ندیده باشد.

بعضی‌ها هم دوست داشتند شوهر خوش تیپ و خوش‌قیافه داشته باشند...

اما من فقط به این فکر می‌کردم که مبادا شوهرم از آن مردهای کم‌مو باشد که از فرق کج موهایشان کمک بگیرند برای پوشاندن قسمتهای کم‌مو!!!

همه بهم می‌خندیدند. می‌گفتند: یعنی تو هیچ معیار دیگری نداری؟

می گفتم: نه... باندازی و کم‌درآمدی شوهرم می‌توانم بسازم. مادرم یک عمر با حقوق کارمندی پدرم ما را بزرگ کرد... مثل شماها هم بلند پرواز نیستم که آقای دکتر بیاید خواستگاری‌ام. من خودم تو همین دیپلمم ماندم. چه برسد به اینکه بتوانم یک لیسانس هم بگیرم... تازه دختر خوشگل و پولدار نیستم که منتظر باشم فلان حاجی بازاری برای پسرش بیاید خواستگاری‌ام... انگار از آن موقع من بیشتر دوستانم واقع‌بین بودم...

دیپلمم را که گرفتم، بچه‌ها یکی یکی شوهر کردند، همان طور که احتمالش را می‌دادم نه آقای دکتر به خواستگاری‌ام آمد و نه پسر پولداری...

چند نفری آمدند و بالاخره سر و کله بابک پیدا شد. حرف که می‌زد چنان به دل آدم می‌نشست که باورتان نمی‌شود... خانواده‌اش هم خیلی قابل احترام بودند و از شما چه پنهان بهترین خواستگاری بود که تا آن موقع داشتم... بابک کارمند بانک بود. لیسانس حسابداری داشت. از بانک وام گرفته بود و یک آپارتمان کوچک خریده بود. یک ماشین پراید سفید هم داشت... همان زندگی ساده‌ای که همیشه ایده‌آل من بود... اما حیف که از همان چیزی که می‌ترسیدم به سراغم آمده بود... بابک موهای کمی داشت و انگار اصرار هم داشت فرق کج بگذارد و موهای یک طرف را چنان بلند کند که قسمتهای کم‌مو را بپوشاند...

خدای من این دیگه خیلی بی‌انصافی بود. درست همان حساسیتی که داشتم به سرم آمد. از یک طرف آنقدر از بابک خوشم آمده بود که دلم نمی‌خواست جواب رد به او بدهم از طرف دیگه تحمل دیدن آن مدل مو را نداشتم. خلاصه با کلی دلشوره و خجالت و شرمندگی شرط خودم را جلوی جمع مطرح کردم... همه زدند زیر خنده، مادرم گوشه لبش را گزید... پدر و مادر بابک از خنده داشتند ریسه می‌رفتند، پدرم سری تکان داد و تنها کسی که سر از گلهای قالی برنداشت و سرخ شده بود، خود بابک بود...

وقتی رفتند، مادرم گفت: چه حرفی زدی تو دختر... پسر بیچاره از خجالت سرخ شده بود.

مادرم نمی‌دانست که او از عصبانیت سرخ شده بود نه خجالت...

خلاصه فردای آن روز مادر بابک زنگ زد و با کلی عذرخواهی و خواهش و تمنا به مادرم گفت: حالا نمی‌شه دخترتان از این شرطش بگذرد؟... بابک می‌گوید سرم برود مدل موهایم را عوض نمی‌کنم...

مادرم هم به جای اینکه از من سوال کند خودش جواب داد و گفت: صدالبته... این که موردی نیست. به خاطر یک مدل مو که عروسی را به‌هم نمی‌زنند. دختر من هم خواست چیزی گفته باشد...

تلفن را که قطع کرد، رو کردم به مادرم و با گله و بغض گفتم: ولی برای من خیلی مهم است. خواهش می‌کنم به آنها زنگ بزنید و بگویید اگر بابک حاضر نیست شرط مرا قبول کند پس عروسی بی‌عروسی.

مادرم شوکه شده‌بود. تازه فهمید که من چقدر جدی و مسر هستم و حتی حاضرم خواستگاری به این خوبی را رد کنم ولی از شرط نگذرم...

خلاصه بگویم... تلفن پشت تلفن می‌شد... از آن طرف مادر بابک سعی می‌کرد پسرش را راضی کند و از این طرف مادر من همه تلاشش را کرد که مرا متقاعد کند.

بالاخره به نتیجه نرسیدیم و قرار شد من و بابک خودمان مشکل را حل کنیم... در همان جلسه اول هر دو سعی کردیم موضع‌مان را محکم حفظ کنیم و کوتاه نیاییم... بابک می‌گفت: من هرگز دوست ندارم کسی راجع به موهای من اظهارنظر کند.

من هم می‌گفتم: من اصلاً دوست ندارم شوهرم مدل مویی داشته باشد که من دوست ندارم...

خلاصه به این نتیجه رسیدیم که چه بهتر که این ازدواج سرنگیرد وقتی ما سر موضوعی به این سادگی توافق نداریم...

تقریباً داشت همه چیز به‌هم می‌خورد که مادر بابک میانجی‌گری کرد و گفت: اصلاً بهتر است بابک برود مو بکارد تا این مشکل حل شود...

من یکه خوردم... از این کار اصلاً خوشم نمی‌آمد... انگار یک دفعه حس کردم چه اصرار بی‌ربطی می‌کنم... بابک هم وقتی دید کار به اینجا کشیده گفت اگر موهایم را از ته بزنم چه؟! مشکلت حل می‌شود... خلاصه از این پیشنهاد خوشم آمد و بابک موهایش را از ته زد و من جواب بله را دادم و مراسم عقد و عروسی برگزار شد...

کوتاه سخن اینکه حالا ۱۴ سال است که از ازدواج ما می‌گذرد... و موهای بابک جز اینکه در شب عروسی از ته زده‌بود، از آن موقع به بعد به همان شکل سابقش است. هنوز هم یک وقت‌هایی که از دستش عصبانی می‌شوم به موهایش گیر می‌دهم ولی واقعیت این است که او آنقدر شوهر خوب و مهربانی است که دیگر مدل موهایش برایم مهم نیست... ■

راشین مختاری

یک مشکل ناشناخته در زندگی

مادرم خوشحال شد اما با آمدن بچه وضع بدتر هم شد. دیگه پشت سر انداختن کارهای بچه غیر قابل جبران بود...

-...مگر خنده دارد؟! مگه همه باید به خاطر اعتیاد، دست به زدن شوهرهایشان طلاق بگیرند؟! خوب مشکل من هم یک مشکل جدی است. به خدا خسته شده‌ام. به قاضی هم گفتم. ولی حرفم را جدی نگرفت. همان طور که اولش، پدر و مادرم حرفم را جدی نگرفتند. حتی خود شوهرم هم هنوز فکر می کند دارم تهدیدش می کنم و به خاطر مسائلی به این پیش پا افتادگی طلاق نمی گیرم!! ولی من بالاخره از این دادگاه حکم طلاقم را می گیرم. - آنقدر می آیم و می‌روم تا بالاخره به حرفم گوش بدهند. من خسته شده‌ام. من طاقتم طاق شده. این را به کی بگویم که درد مرا بفهمد...

پنج سال است که با این اخلاقهای بدش دارم سر می کنم... اولش جدی نگرفتم. گفتم درست می‌شود. با قربان صدقه و خواهش می کنم و لطفا،... ازش خواستم دست از این کارهایش بردارد... بعد کج خلق شدم، اخم کردم، حرفم را آنقدر تکرار کردم که تبدیل به غر شد و همه می گفتند چه زن غرغرویی هستم! داد زدم، فریاد کشیدم، قهر کردم، تهدید کردم و دست آخر به دادگاه پناه آوردم تا اگر قرار نیست چیزی درست شود، پس بهتر است طلاق بگیرم و خودم و بچه را خلاص کنم. اولش گفتم خب کم سن و سال است. همه جوانها توی این سن و سالها هنوز تو کوچه فوتبال بازی می کنند حالا این بیچاره یک دفعه افتاده تو زندگی مشترک و باید بهش وقت بدهم... آخر فقط ۲۱ سال داشت وقتی عروسی کردیم من ۱۸ ساله بودم. خانواده‌هایمان فکر می کردند جوانها هر چه زودتر عروسی کنند از گناه و معصیت دور می‌مانند وسنت حسنه پیامبر را انجام داده‌اند!

امیر علی صبح ها می‌رفت سر کار و بعد از ظهر که بر می گشت پای تلویزیون می‌نشست و فوتبال نگاه می کرد و فیلم... مادرم همیشه می گفت: - ناراحت نباش... خدا رو شکر کن که شوهرت کار خلاف نمی کند. فوتبال و فیلم که چیز بدی نیست. تازه جلوی چشم خودت هم هست...

گفتم آره حق با مادرم است... اما وقتی فقط سه هفته از عروسی‌مان می گذشت و من سرمای بدی خوردم و امیرعلی حاضر نشد وسط بازی فوتبال، مرا ببرد دکتر و از من خواست تحمل کنم تا نیمه دوم هم تمام شود و بعد مرا ببرد دکتر، باید همان موقع می‌فهمیدم که این موضوع چندان هم بی خطر و بی‌ضرر نیست.

زلزله می آمد، فوتبال و برنامه ۹۰ را از دست نمی‌داد... مراسم عقد خواهرم را از دست دادیم چون آقا حاضر نشد فینال لیگ برتر کشور را از دست بدهد! هر جا میهمانی دعوت می‌شدیم عزا می گرفتم که مبادا تلویزیون فیلم یا فوتبال داشته باشد و الا حتما دیر می‌رسیدیم. اما کاش فقط همین بود. امیر علی همه کارها را پشت گوش می‌انداخت. مثلا از اول اردیبهشت شروع می کردم به خواهش و التماس تا بلکه آخر خرداد کولر سرویس می‌شد... ظرفشویی آشپزخانه خراب شد و من سه ماه تو حمام ظرف شستم چون امیر علی مدام امروز و فردا می کرد و بالاخره بعد از دعوا و فریادهای من یک لوله کش آورد تا آن را درست کند... تا زمانی که فقط خودم و او بودیم، باز قابل تحمل بود. اما وقتی باردار شدم عمق فاجعه را فهمیدم - در تمام دوران بارداری آنقدر اعصابم به هم ریخته بود که مدام فکر می کردم این بچه حتما کج معوج به دنیا می آید... وسایل سیسمونی را که همراه مادرم خریدم ولی وقتی موقع نصب شد امیرعلی آنقدر این دست و آن دست کرد تا شب آخر وسایل این بچه آماده نبود... دلم می‌خواست مثل هر زن دیگری اتاق بچه‌ام را بچینم و قشنگ مرتب کنم و بعد به بیمارستان بروم. ولی این اقبال و شانس را نداشتم...

از بیمارستان که آمدم، امیر علی آنقدر هیجان‌زده بود و از اینکه پدر شده بود، ابراز خوشحالی می کرد که فکر کردم وقت خوبی است که از او یک قول مردانه بگیرم... وقتی گفت می‌خواهد برایم یک هدیه با ارزش و گران قیمت بگیرد، بهش گفتم: نه. بجای آن یک قول مردانه بهم بده..دست از این بی‌خیالی‌هایت بردار. دست از این فوتبال... از این برنامه ۹۰ و ...

آن قدر ذوق زده بود که تند تند می گفت:..چشم... چشم...

مادرم خوشحال شد و گفت: دیدی گفتم صبوری کن بالاخره خوب می‌شود...حالا به خاطر بچه هم که شده دیگه بیشتر احساس مسئوولیت می کند...

اما همه اینها امید واهی بود...

با آمدن بچه وضع بدتر هم شد. دیگه پشت سر انداختن کارهای بچه غیر قابل جبران بود...

بچه باید سر موقع دکتر می‌رفت، سر موقع واکسن‌هایش را می‌زد... اگر احتیاج به دارو پیدا می کرد، شب و نصف شب نداشت و باید می‌رفت و سریع تهیه می کرد. اما امیر علی، همان امیر علی

همیشگی بود. هر چه بهش می گفتم، فقط یک جواب می گرفتم.

- باشه حتما - بذار این فوتبال تمام بشه...بذار این فیلم تمام بشه... و من دیگه مثل آدم‌های روانی داد و فریاد می کشیدم. فریادهایی که همه همسایه‌ها صدایم را می‌شنیدند کم کم دیدم دارم تبدیل می‌شوم به یک آدم روانی! طاقتم طاق شد، تهدیدش کردم. گفتم بچه که یک سالش شد، تو هم مهلتت تمام می‌شود. یا تغیر رویه می‌دهی یا طلاق می گیرم...

سه روز بعد از تولد یک سالگی بچه‌اش، حاضر نشد وسط مسابقه فوتبال بلند شود و برود سر کوچه شیر بخرد... بچه گرسنه بود و او می گفت با هر چیز ممکن بچه را آرام کنم تا فوتبال تمام شود. من هم ساکم را برداشتم و دست بچه‌ام را گرفتم و از خانه بیرون زدم... دیگه نمی‌خواهم به آن خانه برگردم.. آنقدر می آیم و می‌روم تابالاخره یک قاضی پیدا شود که بتواند عمق درد مرا درک کند.

■

یک قدم خارج از دایره وظیفه ممکن است ما را به پرتگاه نیستی بکشاند

• گزنی

گفتگو با امیر سلامی سردبیر مجله علم و فرهنگ که با خط بریل نوشته می شود

گوش‌ها سریعتر از چشم‌ها هستند

فقط به ما اعتماد کنید

گفتگو: مهدیس جعفری عکاس: محمد ذبیحیان

مقدمه

در هر زمان همیشه شاهد خلاقیت و موفقیت های افراد نابینا هستیم و همیشه درباره فعالیتشان تعجب کرده ایم. اما این بار به خلاقیت بیشتری هم خواهیم پرداخت خلاقیتی که شاید باور نکنید اما واقعیت دارد پس به مناسبت روز عصای سفید به تحریریه همکارانمان در مجله دیگری که مختص نابینایان است می رویم. این مجله به صورت خط بریل چاپ می شود درست است که چند سالی است متولد شده اما بازتاب خوبی در سراسر کشور برای افراد نابینا داشته است.

٭ آقای سلامی شما در کانون به چه فعالیتی مشغول هستید؟

در کانون پرورشی فکری کودکان کارهای زیادی انجام داده‌ام، اما پست سازمانی ام از سال ۸۱ اپراتوری این سازمان است.

٭ چه شد که استخدام کانون شدید؟

از کودکی به فعالیت های هنری فرهنگی بسیار علاقه داشتم و در جشنواره های مدارس و مسابقات آن شرکت می کردم اما ورود به کانون بسیار تصادفی بود یکی از دوستان دوران دبیرستان در اینجا مشغول به کار شد و من هم به واسطه ایشان وارد کانون کودکان شدم.

٭ مجله تان به صورت بینایی و خط بریل است؟

روی جلد آن دیداری و خط بریل است اما داخل آن سفید است واطلاعات به صورت خط بریل چاپ شده است.

٭ از مجله تان بگویید.

مجله علم و فرهنگ در حدود دو سال است به مناسبت روز عصای سفید به چاپ می رسد. این ماهنامه، ماهنامه ای فرهنگی – اجتماعی است و به تمام موضوعات فرهنگی و اجتماعی به غیر از مطالب سیاسی می پردازد. به دلیل اینکه چاپ خبرهای سیاسی باید به روز باشد و هر ساعت مطلب جدید نیز مورد بحث قرار گیرد و مجله ما هم به صورت ماهنامه است به همین دلیل مجوز هر سرویسی به جز سرویس سیاسی را گرفته ایم.

٭ حجم مجله تان چقدر است؟

حدود ۹۰ صفحه

٭ علم و فرهنگ تنها مجله‌ای است که به شکل خط بریل چاپ می شود؟

خیر، تنها مجله نیستیم اما تعداد مجلاتی که به شکل خط بریل است انگشت شمار است و این مجلات در سطح شهرستان خود توزیع می شوند. اما این مجله و یک مجله دیگر که قدمتش از مجله ما بیشتر است در سطح کشوری توزیع می شود.

٭ شما سردبیری این مجله را بر عهده دارید؟

بله، سردبیری، جمع آوری اطلاعات و برخی از کارهای دیگر مجله بر عهده من است. مدیر مسئول آن خانم مریم بهرامی که لیسانس روانشناسی است و طراح آموزش به کودکان استثنایی و از مقام آوران ورزش گلبال و دو میدانی هم هستند.

٭ به نظر شما بازتاب مجله چطور بوده؟

اگر منظورتان از لحاظ مادی است که کار فرهنگی انجام دادن سودی ندارد لذت کارش بیشتر از سود مالی آن است. اما ضرری هم متحمل نمی شویم. به دلیل اینکه ما به صورت اشتراکی کار می کنیم و بر اساس سفارشاتمان مجله را چاپ می نماییم.

٭ مجله در چه نقاطی از ایران توزیع می شود؟

چهار محال بختیاری، مشهد و ... چندین استان دیگر را هم پوشش می دهیم.

٭ افرادی که خبر نگار این مجله هستند، نابینا هستند؟

برخی از آنان روشن دل هستند. از آنجایی که ما توانایی این را نداریم برای تهیه گزارش به پشت صحنه برنامه ها برویم به همین خاطر بیشتر خبرهایمان را به مطالب آموزشی و مصاحبه اختصاص داده ایم. البته مجله ما همانند مجلات خانوادگی می باشد. در اینجا جا دارد از دو تا از همکاران کانونی ام که مشوق اصلی من هستند و در هر شماره کمک زیادی به من می کنند، تشکر کنم که واقعا اگر مشاوره های این دو بزرگوار نبود مجله به این راحتی ها هم به چاپ نمی رسید. البته دو تن از معلم های دوران دبیرستانم هم از افرادی هستند که ما را در چاپ این مجله کمک می کنند و مطالب بسیار زیبایی را ارسال می کنند تا ما از آنها استفاده لازم را ببریم. اخیرا هم خانمی به جمع ما اضافه شده که مطالبش مورد استقبال بسیاری از خوانندگان قرار گرفته، از دوستانم در مجله شما هم تشکر می کنم که ما را در این راه تنها نمی گذارند که اگر بخواهم نام ببرم اسامیشان بسیار است.

٭ از ایمیل و اینترنت صحبت کردید، شما چطور می توانید در اینترنت بروید و مطالب را دریافت کنید؟

در یک جمله سوال شما را پاسخ می دهم. بر روی کامپیوتر و حتی گوشی هایمان نرم افزاری نصب می کنیم که تمام صفحه و نوشته های داخل صفحه را برایمان به صورت گویا می خواند.

٭ اما این طور که می شنوم این نرم افزار به صورت انگلیسی است و بسیار سریع است، چطور متوجه کلمات و جملات می شوید؟

از سالی که این نرم افزار وارد ایران شد و در اختیار نابینایان قرار گرفت ما کار با آن را شروع کردیم، اوایل به صورت فارسی و با سرعت کمتری کار می کردیم اما رفته رفته با زبان انگلیسی کار کردیم و سرعت گفتاری آن را بالاتر بردیم تا کارمان را سرعت بیشتری دهیم. همانطور که می دانید ما یکی از حواس فرد معمولی را نداریم اما از شنوایی بالایی برخوردار هستیم. در اینترنت هم به همین صورت می رویم و از خبرها مطلع می شویم. البته این نرم افزار نصب شده قابلیت هایی را هم دارد، به طور مثال دکمه i برای رفتن به لینک های بعدی است دکمه h لیست لینک ها را برایمان می گوید و برخی دیگر از دکمه ها که باعث می شود سرعت عملمان در انجام کار ها بالاتر برود.

٭ به نظر کار سختی می رسد ...؛

خیر اصلا اینطور نیست. چشمهای شما قدرت گوش ما را ندارد و گوش دادن سرعتش بالاتر از خواندن است.

٭ شما مصاحبه می کنید و می خواهید پیاده کنید، این کار را چطور انجام می دهید؟

آن هم به همین شکل است کامپیوتر حروفی را که به صورت خط بریل تایپ می کنیم برایمان می خواند تا اگر اشتباه تایپ کنیم متوجه شویم.

٭ مکان اصلی مجله تان در کجا واقع شده است؟

یکی از مشکلات این مجله نداشتن مکان ثابت است. چاپ و برخی از هزینه های مجله اجازه اجاره کردن ملک را به ما نمی دهد. این مجله با در آمد های شخصی اداره می شود و ما با پس انداز و پول خودمان مجله را راه اندازی کرده ایم. در ابتدا یکی از دوستان به ما لطف کردند بدون هیچ چشم داشتی زیرزمین خانه شان را در اختیارمان قرار دادند. آنجا را بازسازی کردیم و مجله را چاپ کردیم اما بعد از مدتی چاه خانه نشست کرد و ما مجبور شدیم که جا به جا شویم.

٭ در حال حاضر چاپخانه مجله تان در کجا واقع شده است؟

در خانه آقای فروزنده که در کنار ما هستند.

٭ با آقای فروزنده صحبت خواهیم کرد، اما به چه دلیل یکی از اتاق هایی را که کنار اتاق کار شماست را در اختیار نمی گیرید؟

کانون فکری مکانی دولتی است و مجوز چاپ مجله داده نمی شود. هر چند که بازارچه را داریم و در آنجا غرفه خالی وجود دارد اما کار ما هیچ ارتباطی به کودک ندارد و غرفه ها را اختصاصی به جایی می دهند که کودک بتواند از آن استفاده کند و رفت و آمد داشته باشد.

٭ از دیگر مشکلاتتان که قابل توجه است؟

از مشکلات اصلیمان نگرفتن تبلیغات است. درآمد هر مجله‌ای بر اساس تبلیغات آن است. **مجله ما مجله ای کاملا خصوصی است. و وقتی برای گرفتن تبلیغ به شرکت ها می رویم نمی پذیرند که تبلیغشان مورد توجه قرار می گیرد در صورتی که مجله ما در کتابخانه ها هم می رود و همین خانواده ها و بچه های نابینا هم جز افرادی هستند که مانند یک فرد معمولی به لوازم احتیاج دارند**.خواهش می کنیم به ما اعتماد کنند ما را مورد حمایت خود قرار دهند. ما نمی خواهیم از مشکلات بگوییم به ما اگر فرصت داده شود توانمندی هایمان را نشان می دهیم.

٭ نزدیک آبان نمایشگاه مطبوعات را در پیش داریم، شما هم غرفه خواهید داشت؟

صدرصد ، حتی ما دومین شماره مجله را در خود نمایشگاه چاپ کردیم و بسیار جالب بود هر کس می پرسید چند شماره چاپ شده ما می گفتیم یک شماره. (با خنده می گوید) با کمال آرامش دستگاه چاپ را به غرفه بردیم و آنجا مجله را چاپ و صحافی کردیم.

٭ طراحی روی جلد مجله که به صورت دیداری است بر عهده کیست؟

این کاری است که از عهده افراد نابینا بر نمی آید و خانم نسرین حسینی که بینا هستند طراحی را انجام می دهد و برای ما با ایمیل ارسال می کند.

٭ آقای فروزنده مسئول فنی مجله هستید، درست است؟

بله.

٭ دستگاه چاپ در منزل شما قرار دارد ؟

بله، ما در پردیس بومهن ساکن هستیم و باید برای چاپ به آنجا بروم و برای ویرایش و تهیه خبر به تهران بیایم. درست است که سخت است اما لذت کار فرهنگی انجام دادن این مشکلات را کمتر نشان می دهد.

آقای فروزنده در حال کار با دستگاه چاپ مجله

آقای سلامی در حین کار در کانون

٭ آقای سلامی به شمامی گویند آچار فرانسه مجله، چرا این لقب را گرفته اید؟

نمی دانم، آقای سلامی ادامه می دهد: کار چاپ و ویراستاری و برخی از مصاحبه ها بر عهده اوست. حتی اگر دستگاه چاپ خراب شود او ایراد دستگاه را بر طرف می کند. برادر ایشان مسئول روابط عمومی و مشترکین این مجله هستند و شغل اصلی برادرش هم کارمند بیمه است. جالب است بدانید که برادر ایشان همسر خانم بهرامی مدیر مسئول این مجله هستند.

٭ آقای فروزنده برادر شما هم نابینا هستند؟

بله، او وهمسرش هر دو نابینا هستند . اما پدر و مادرم هر دو بینا هستند.

٭ چند سوال فنی ، تعداد حروف خط بریل بیشتر از خط معمولی است ، درست است؟

خط بریل از شش نقطه تشکیل شده است و برای نوشتن عدد و حروف باید از این شش نقطه استفاده کنیم. ما این نقطه ها را در طول مدرسه آموزش دیده ایم البته در گذشته خط بریل برجسته شده خط های معمولی بود اما امروزه این خط ها از هم متمایز شده است.

٭ در مورد چاپ مجله بگویید؟

فروزنده: دستگاه چاپ ما همانند یک پرینتر عمل می کند به صورتی که ما کامپیوتر را به دستگاه چاپ وصل می کنیم و دستور را می دهیم و دستگاه شروع به کار می کند البته یک حسن دستگاه چاپ نسبت به پرینتر دارد که اگر برگه در حین چاپ تمام شود هشدار می دهد تا برگه سفید را قرار دهیم و به چاپ ادامه دهد.

٭ دستگاه چاپ مجله هم به صورت گویاست؟

بله این دستگاه همانند تمام وسایلمان به صورت گویا کار می کند.

٭ فعالیت های دیگر؟

بله ، من موتورسواری هم کرده ام حتی رانندگی هم جز تجربه های من است. تراشکاری را هم در حد معمول فرا گرفته ام.

٭ این کار ها را کجا آموزش دیده اید؟

خوشبختانه خانواده‌ام از جمله خانواده‌هایی هستند که علاقه دارند ما همه چیز را تجربه کنیم و همیشه در هر کاری مشوق خوبی برایمان بوده اند . به پدرم گفتم که می خواهم رانندگی کنم، زمانی که به مسافرت رفتیم در بیابانی پدرم به من آموزش رانندگی داد و گفت هر چقدر می خواهی رانندگی کن که اینجا خطری تهدیدت نمی کند، تراشکاری و سایر موارد را هم پدرم به من آموزش داد.

٭ آقای سلامی شما نابینای کامل هستید؟

فقط می توانم سایه ، روشن را تشخیص دهم.

صدای دستگاه هم خود مردم را جذب می کرد.فکر کنم هیچ مجله ای چنین کاری را نکرده باشد.

٭ شما به کارهای هنری هم مشغول هستید؟

سلامی: بله، چند سالی را برای رادیو جوان کار می کردیم و تمام کارهای برنامه از اجرا تا ادیت آن بر عهده بچه های نابینا بود ، خود آقای فروزنده کمانچه و ویولن کار می کند . یکی از کارهایی که انجام داده ایم و در دنیا بی نظیر است کا دوبله است .

٭ دوبله چه برنامه ای؟

دوبله کارتون ، شخصیت شاهی که در شرک بود و توانستیم چند مقام را هم در جشنواره های متفاوت بیاوریم .

٭ به چه شکل تشخیص می دادید که کجا صحبت کنید و کجا خاتمه دهید؟

دوبلورهای حرفه ای هم معروف هستند به سر به زیر بودن ، یعنی فقط حواسشان به کاغذ و هدفونشان است و به تصویر نگاه نمی کنند . با شنیدن و تمرین زیادی که داشتم توانستم کار دوبله انجام بدهم .

٭ چطور شد که به دوبله پرداختید؟

یکی از دوستانم نیمه بیناست و کارهای تدوین در سینما را انجام می دهد . اول بر روی پروژه ها و مستند کار کردیم که دیدیم می شود کارهایی انجام داد . البته کار مستند بسیار آسان تر از کار دوبله تیزر و فیلم است .

٭ پیشنهاد دیگری هم داشته اید؟

فعلا که خیر اما کارهای مستند را معمولا انجام می دهم .

٭ زندگی را چه رنگی می بینید؟

نمی دانیم چه رنگی است چون درک کاملی از رنگ ها نداریم .

٭ می دانید که لباسی که پوشیده اید ، چه رنگی است ؟

خیر فقط می دانیم لباسمان روشن است و ما فقط تفاوت تیره روشن را می توانیم تشخیص دهیم .

٭ چهره تان را چطور مرتب می کنید؟

اگر منظورتان موهایمان است که آن کار به آرایشگر مربوط می شود ، اما صورتمان را با ماشین اصلاح می کنیم که کار بسیار آسانی است.

٭ شماره تلفنی که اگر کسی خواست با دفتر مجله تماس بگیرد و یا نشانی اینترنتی ندارید؟

چرا داریم. تلفن: ۳۳۷۹۲۸۴۹

و نشانی اینترنتی: elmofarhang87@gmail.com ■

نیایش و آرامش

راحله میرهادی (درفش دوز) - تهران

«راحله میرهادی –درفش دوز» توانسته است یک معنا و مضمون بنیادی را در داستان «نیایش و آرامش» بپروراند و در ذهن خواننده و مخاطب بیدار سازد.

این نویسنده خوش قریحه، مفهوم ازلی ابدی مورد نظرش را در ورای موضوع تنهایی و رنج سرگشتگی های انسانی در قالب یک داستان خواندنی و شفاف، شکل و ساخت مناسب ببخشد و عرضه کند.

***

با بی‌حالی و ناامیدی دکمه‌ی آسانسور را زدم. همیشه همین‌جور بوده، هیچ‌وقت نشده که آسانسور طبقه‌ی اول باشد. حالا باید کلی منتظر می‌شدم تا از طبقه‌ی هفتم پایین بیاید. تازه، باید شانس می‌آوردم که در فاصله بین طبقات، کسی دکمه‌ی آسانسور را نزده باشد.

دستمالی از کیفم برمی‌دارم و عرق روی پیشانیم را خشک می کنم. دغدغه‌ای جدید به اسم «اضافه وزن» هم به فهرست بلندبالای مشکلاتم اضافه شده است... صدای باز شدن در آسانسور را می‌شنوم. سوار می‌شوم. دکمه‌ی شماره ۵ را فشار می‌دهم و سرم را به دیوار اتاقک تکیه می‌دهم. اگر تا ۵۰ بشمارم، می‌رسم. ناخواسته شروع به شمارش می کنم... ۵۰،۴۹،۴۸

در آسانسور باز می‌شود. مثل همیشه تابلوی مطب را مرور می کنم.

« دکتر حمید قاسمی. فوق تخصص اعصاب و روان، مشاور خانواده، دارای برد تخصصی از دانشگاه تهران»

داخل شدم. باز هم شلوغی! حدود ۱۵ نفر روی صندلی‌ها نشسته بودند. لبخندی ساختگی تحویل منشی دادم و نزدیک میز کارش شدم: «سلام!... انصاری هستم؛ پوران انصاری. ساعت ۶ وقت داشتم.» منشی که مشغول صحبت با تلفن بود، سری تکان داد و اسمم را روی برگه‌ای یادداشت کرد و با دستش صندلی خالی را نشانم داد. نوری که از پنجره‌ها به داخل سالن مطب می‌تابید، برایم آزاردهنده بود. عاشق سکوت و تاریکی بودم. به همین دلیل عینک آفتابی‌ام را از بالای سرم برداشتم و روی چشمانم قرار دادم.

چند سالی بود که به این مطب عادت کرده بودم. همیشه هم با کیسه‌ای از قرص‌های رنگارنگ به خانه برمی گشتم.

خواب و آرامش، دو مفهومی بودند که سالها از من می‌گریختند. اگر هم گاهی، خواب به چشمانم می‌آمد، کابوس‌های نامفهوم، از خوابیدن پشیمانم می‌ساختند. در طول روز هم مدام فکر کابوس‌هایی که دیده بودم، رهایم نمی کرد.

صدای پاشنه‌ی کفش منشی خلوتم را برهم زد. با چهره‌ای اخم‌آلود نگاهش کردم، که گفت: «خانم انصاری. نوبت شماست».

کیفم را برداشتم و به سمت در اتاق رفتم. پس از چند ضربه به در، وارد مطب شدم...

***

شب شده بود. قرصی را از جلدش جدا کردم و با یک لیوان آب بلعیدم. چشم بندم را زدم و روی تخت دراز کشیدم، و باز هم همان فکر و خیال‌های همیشگی، چیزی که انتظارش را داشتم...

حتماً من بدشانس‌ترین زن دنیا هستم. بین این همه آدم، باید در سن ۲۲ سالگی همسرم را از دست می‌دادم و مهر بیوگی را روی پیشانیم می‌دیدم. برای امرارمعاش و گذراندن این زندگی تکراری آنقدر کار کردم، که وقتی چشم باز کردم، دیدم ۵۰ ساله شده‌ام

و هیچ چیز ندارم. نه همسر، نه فرزند، نه خانواده، فقط و فقط تنهایی نصیبم شد و بس. این حس وقتی قوت گرفت که بازنشسته شدم. با یادآوری آن روزها لبخند تلخی زدم و برای اینکه به توصیه‌ی دکتر عمل کرده باشم، مسیر ذهنم را باید عوض می کردم. آخر چه چیز دارم که بهش فکر کنم؟ اصلاً فردا شب می‌روم پارک سر کوچه می‌نشینم، درخت‌ها و گل‌ها را نگاه می کنم. بچه‌ها را می‌بینم که دارند بازی می کنند. کاش من هم فرزندی داشتم. اگر فرزند داشتم الان وقت نوه‌دار شدنم بود!... آه، باید به چیزهای خوب فکر کنم. چشم بندم را باز کردم. ساعت ۲ صبح شده بود. به سمت آشپزخانه رفتم تا یک قرص خواب دیگر بخورم. لیوان را برداشتم و در یخچال را باز کردم. صدای افتادن ناگهانی چیزی مرا از جا پراند. جیغ بلندی کشیدم. ظرف میوه را دیدم که از روی یخچال به پایین پرت شده بود. ظرف تکه تکه شده بود و هر کدام از میوه‌ها به سویی رفته بودند. یکی زیر کابینت، یکی دم سطل آشغال، یکی زیر میز. کلافه شدم از بدشانسیم. حالا باید نصفه شبی تکه‌های شکسته را جمع می کردم، میوه‌ها را یکی یکی پیدا می کردم، می‌شستم، خشک می کردم و دوباره می گذاشتم توی یخچال... انگار که با خودم لج کنم، در یخچال را بستم و قرصم را بدون آب قورت دادم و آشپزخانه را با همان وضعیت ول کردم و رفتم توی رختخوابم که کسل کننده‌ترین جای دنیا برایم بود... هرچه بیشتر دنبال چیزهای خوب برای فکر کردن می گشتم، کمتر به نتیجه می‌رسیدم. دلم می‌خواست با کسی درددل کنم. احساس پوچی می کردم. بعد از مدتها اشکم سرازیر شد. اما این بار به خودم زحمت ندادم جلویش را بگیرم. گذاشتم ببارد. هر بار آب دهانم را تند تند قورت می‌دادم تا بغض صدایم معلوم نشود. آنقدر مردمک چشمم را می‌چرخاندم تا حواسم پرت شود و اشکم نریزد. اما این دفعه انگار برایم مهم نبود...

صبح شده بود. با تعجب اطرافم را نگاه کردم. من خوابم برده بود و کابوس ندیده بودم. نه، من خواب دیده بودم خواب خوب. داشتم به یاد می آوردم... توی جنگل بودم. جنگلی سرسبز. شاید جایی مثل بهشت... صدای پرندگان و آبشار گوش و ذهنم را پر کرده بود. گلهای رنگارنگ، درختان بلند قامت و شاداب... وای عجب آرامشی بود. فقط من بودم، تنهای تنها. جلوتر رفتم، کمی آنسوتر چیزی شبیه به یک سنگ قبر، و چند قدم مانده به آن شیر آبی بود. کمی آب برداشتم و روی قبر را شستم...چه اسم زیبایی حک شده بود. انگار بهترین خطاط دنیا، عبارت «یا ضامن آهو» را روی سنگ حک کرده بود... بدون معطلی به سراغ قرآن خاک گرفته و قدیمی‌ام رفتم و با شوق تمام آنرا باز کردم و شروع به خواندن کردم.

تا مدتها خیره به سقف اتاقم بودم. احساس سبکی می کردم. انگار تازه شده بودم. دوست نداشتم رختخوابم را ترک کنم. می‌خواستم باز بخوابم تا شاید دوباره آن خواب را ببینم... دست و صورتم را شستم، صفحه‌های آگهی روزنامه را باز کردم. تلفن کردم به اولین آژانس هواپیمایی که به چشمم خورد.

– الو، سلام خانم. با اولین پروازتون بلیت برای یک نفر می‌خواستم برای مشهد....

***

ساکم دستم بود. به جای هتل رفتم پابوس امام رضا(ع). توی صحن ایستادم و زیارت نامه امام هشتم را خواندم. چشمانم را بستم. صدای پر زدن کبوترهای صحن حرم توی گوشم پیچید. بادی وزید و من کمی احساس لرز کردم. بوی عطر خاصی بلند شد. انگار بوی بهشت بود. راحت و سبک بال بودم. احساس می کردم بعد از سالها آرام شده‌ام. من تنها نبودم، قلبم توی سینه می کوبید. به خدا نزدیکتر شده بودم. قدمی بیشتر با آسمان فاصله نداشتم. دوست داشتم دستانم را باز می کردم و مثل یک بچه توی آغوشش فرو می‌رفتم. من هم خدا را داشتم. خدا نزدیک من بود و من اشک شوق می‌ریختم از این احساس. انگار آشیانه‌ای گرم پیدا کرده‌ام و پناه آوردم به این آشیانه، آشیانه‌ای که سالها ازش دور بودم... ناخودآگاه لبهایم جمع شدند. مثل بوسه زدن. انگار می‌خواستم خدا را ببوسم... ■

سکوت

سیدحسینعلی موسوی - ایلام

«سکوت» نوشته «سید حسینعلی موسوی» داستانی است معنامحور که عمق آن بازمی گردد به رنج و حرمان خاموش و غمناک انسانی.

«سید حسینعلی موسوی» در نهایت ساد گی توانسته است تنهایی و بی‌پناهی یک کود ک زود هنگام «مر د» شده را به قالب یک حماسه کوچک بریزد و روشنایی آن را در تاریکی های زند گی زنده سازد.

نویسنده این داستان دانش آموخته مهندسی علوم و صنایع غذایی است.

***

وقتی که از در وارد شد باید قیافه‌ی او را می‌دید: باز هم مانند همیشه با سر و وضعی شلخته و لباس‌های خاکی و کثیف و پاره پوره! این بار مادرش از کوره دررفت و او را به باد کتک گرفت...

به او می گفت: «آخر بچه این چه ریختی است که برای خودت درست می کنی؟ چرا اینقدر من را حرص می‌دهی؟» ولی او هیچ عکس‌العملی نشان نداد، مثل همیشه که در مقابل سرزنش‌های مادرش سکوت می کرد. او مادرش را خیلی دوست داشت ولی تقریباً هفته‌ای دو سه بار با این سر و وضع به خانه می آمد. مادرش دیگر نمی‌توانست این بچه‌ی ۱۲ ساله را کنترل کند. سهراب، به قول مادرش، به هیچ صراطی مستقیم نبود! ولی سعیده خانم باید تصمیم خودش را می گرفت تا جلوی بی‌قیدی‌ها و بی‌نظمی‌های سهراب را بگیرد، آخر تا کی می‌توانست تحمل کند؟ حالا جای خالی همسرش را بیشتر احساس می کرد. کاش آن روز سر کار نرفته بود. شوهرش مقنی بود که یک روز چاه بر سرش خراب شد و زیر آوار آن فوت کرد. داشت به این فکر می کرد که این بچه با این سر و وضع آبرویش را برده است، همه فکر می کنند حال که پدرش مرده روزگار هم دارد به این بچه‌ی یتیم ظلم می کند که اینقدر ژنده و کثیف است، آخر پدر ندارد، مادر که دارد! به فکر زخم زبان همسایه ها که می‌افتاد اعصابش به هم می‌ریخت. با خودش گفت: «من از صبح تا شب سرم را از روی این چرخ خیاطی بلند نمی کنم تا این بچه کمبودی احساس نکند و پیش بقیه بچه‌های روستا سرافکنده نباشد، حتی برای این کمر درد لعنتی که امانم را بریده پس‌اندازی نمی کنم که دکتر بروم ولی این بچه قدر زحمت‌های من را نمی‌داند.» باید کاری می کرد، رو به سهراب گفت: «گوش کن ببین چه می گویم!» سهراب هم با آن قیافه‌ی همیشه جدی به چشمان مادرش زل زد. سعیده خانم گفت: «اگر فقط یک بار دیگر، فقط یک بار دیگر، این ریخت و شمایل را برای خودت درست کنی دیگر جایت در این خانه نیست و اجازه نمی‌دهم که پایت را در خانه بگذاری، باید در کوچه بخوابی! شیرفهم شد؟» ...سهراب سرش را به نشانه‌ی پذیرش پایین انداخت.

درست فردای همان روز بود که وقتی سعیده خانم در را برای سهراب باز کرد شوکه شد، یعنی چطور ممکن است؟ خدایا این بچه آدم بشو نیست. باز هم با لباس‌های خاکی و پاره جلوی در ایستاده بود، حالا فکر کنم دیگر لباس سالم هم نداشت، والبته مانند همیشه چند خراش و زخم هم روی دست و پایش بود. خون سعیده خانم به جوش آمد، یک سیلی محکم در گوش سهراب نواخت و گفت: «یادت که هست دیروز چه گفتم؟ حالا از جلوی چشمام گم شو!» هر چند دلش نمی‌آمد ولی بالاخره مجبور بود یک جوری جلوی او دربیاید تا بیش از این آبرویش پیش همسایه‌ها نرود. سهراب گفت: «ولی مادر...» مادرش نگذاشت حرفش تمام شود و گفت: «ولی ندارد بچه!» و در را محکم بست. خیلی ناراحت بود. آخر خدایا این به کی رفته که اینقدر بی‌قید است. هنوز چند ساعتی از این ماجرا نگذشته بود که در خانه به صدا درآمد. با خودش گفت: «حتماً سهراب است، آمده عذرخواهی کند.» ولی وقتی در را باز کرد دید که عباسعلی پسر یتیم کوکب خانم جلوی در ایستاده. خیلی جالب بود، او هم درست سر و ریختش مثل سهراب بود!

عباسعلی گفت:

«سعیده خانم، سهراب خونه است؟»

– نه، چه کارش داری؟

عباسعلی جواب داد: «این پول هیزم‌هایی است که توی این یک ماه به مشهدی قربان فروختیم، بالاخره پول هیزم‌ها را داد، به سهراب بگید من سهم خودم را برداشتم، شما هم دیگر نگران نباشید. با این پول می‌توانید برای کمردردتان به دکتر بروید! سهراب همیشه می گفت: این پول‌ها را برای خرج دوا و درمان مادرم می‌خواهم، چون همیشه دستش را به کمرش می گیرد و ناله می کند و...»

سعیده خانم دیگر صدای عباسعلی را نمی‌شنید. چشمانش پر از اشک شده بود.

■

پیام و پاسخ

علی اصغر شیرزادی

❊ آقای غلامرضا شیری ـ «ایذه» خوزستان

داستان گیرا و ارزشمندی را که با عنوان «بی‌بی» نوشته‌اید و فرستاده‌اید، بیش از دو سه بار خوانده‌ام. بر این باورم که این داستان جدید شما نویسنده ارجمند و نام آشنا، یکی از بهترین و قوی‌ترین داستان‌هایی است که (بیشتر به لحاظ اصالت و عمق چندسویه‌اش) ذهن و تخیل مخاطب را جذب و در گیر می کند.

اما، به کار بردن تا حدی افراطی واژه‌ها و اصطلاح‌های خاص محلی لری ناحیه ایذه و مسجدسلیمان، نه فقط در گفتگوهای شخصیت‌ها که حتی در متن روایت، کم و بیش در راه ایجاد رابطه آسان و آسوده میان کل متن با مخاطب، ناهمواری‌ها و مکث‌های غیرضروری به وجود می آورد. البته منظورم مخاطبی است که با گویش دلنشین لری بختیاری آشنایی ندارد. حیف است که به همین «علت» خوانندگان بسیاری در سراسر میهن‌مان از خواندن و به یاد سپردن این داستان حقیقتاً ارزشمند شما بی‌نصیب بمانند. نمی‌دانم مجموعه داستان «لالی» نوشته «بهرام حیدری» نویسنده توانای یک نسل قبل از خودتان را که چون شما برخاسته از دیار خودتان است، خوانده‌اید یا نه؟ «بهرام حیدری» در مجموعه داستان «لالی» که کل وقایع و شخصیت‌ها و موقعیت‌های داستان‌هایش بر زمینه و بستر جغرافیایی داستان «بی‌بی» شما شکل و ساخت گرفته است، ضمن حفظ اصالت زبان و روایت و ویژ گی‌های اقلیمی مورد نظر شما و او، در روایت و پرداخت گفتگوها با نوعی بازآفرینی زبان محلی در متن زبان فارسی قابل خواندن و درک کردن برای همه فارسی‌زبان‌ها، به تعادل لازم با ظرافتی خلاق رسیده است.

به هر حال، پیشنهادم این است که «بی‌بی» را با اندکی دقت بیشتر بازنویسی کنید تا حتماً در مجله خودتان به چاپ برسد. ضمناً، فراموش نکرده‌ایم که شما با یک داستان قوی و اصیل، برنده نخست دوره اول مسابقه بزرگ داستان‌نویسی «اطلاعات هفتگی» شده بودید. در انتظار «بی‌بی» بازنگری شده و دیگر داستان‌های گیرا و ماندگار شما داستان‌نویس توانا، برایتان شادی و تندرستی و پویند گی آرزو می کنم.

❊ آقای ابراهیم گرجی‌زاده ـ شاهین شهر اصفهان

نوشته‌ای را که با عنوان «حکایت عشق» فرستاده‌اید، مثل بعضی دیگر از آثاری که قبلاً ارسال کرده‌اید اساساً «داستان» نیست و در بهترین حالت به حدیث نفس در قالب «خطره» شبیه است.

از شما نویسنده باتجربه که تا به حال چند داستان خواندنی و دلپذیرتان در این صفحات به چاپ رسیده انتظار می‌رود بدون شتابزدگی و با صرف وقت و حوصله بیشتر به ساخت و شکل و زبان و روایت تمام عیار داستانی عنایت داشته باشید.

کشتی مانند زندان است تنها فرقش آن است که شما در کشتی شانس غرق شدن را هم دارید

● دکتر جانسون

داستان بلند ایرانی

قسمت سوم

به قلم:
محموداکبرزاده

پاپیچ

آنچه خواندید:

قدیر که لوطی و جوانمرد یکی از محلات قدیم تهران می باشد و فرزند پهلوون نعمت، یکی از پهلوانان خوشنام، عاشق دختری به نام پری است که برای رسیدن به او دچار مشکلاتی می باشد. قدیر برادر جوانی به نام «امیرعلی» دارد که بنا بر وصیت پدرشان، قدیر دارد او را برای ادامه تحصیل به خارج از کشور می فرستد. اما چند روز قبل از سفرش، امیرعلی داخل قهوه خانه رجب خرکچی با یکی از دشمنان قسم خورده برادرش «سلیم خان» درگیر می شود که با حضور قدیر، نوچه های قدیر از پا در می آیند و خود سلیم در حضور همه قسم می خورد که؛ «زهرم رو بهت می ریزم قدیر». سپس قدیر و رجب خرکچی به اتفاق سراغ «صفدر سوخته» می روند؛ مردی که زندگی رجب را به آتش کشیده و رجب برای کشتنش قسم خورده و... اینک ادامه ماجرا:

رجب حرفی نزد و دوش به دوش قدیر پیچید توی کوچه بابلی تا بروند زیر بازارچه...، بروند سراغ کینه قدیمی...، سراغ صفدر سوخته...

*

داخل خانه «پهلوون اکبر» خلوت بود، اما سکوت نبود. پهلوون مسجد بود اما «خانجون» سر جانماز مشغول «تعقیبات» بود و سرگرم «تسبیح» و هرازگاهی که حرفهای دخترش را می‌شنید، اول یک «لا اله...» می‌گفت و بعد پاسخ تک‌ناله‌های دخترش را می‌داد:

– بس کن جز جگرگرفته... توی خونه‌ای که نماز می‌خونند، اگر معصیت بشه باید سقف‌اش کلنگ بخوره...

پری اما، همانطور که رو به روی «آئینه روسی» به جامانده از مهریه مادرش نشسته بود و موهایش را شانه می‌کرد و از دیدن زیبایی خودش حظ می‌برد پاسخ مادر را با همان شیطنت دخترانه‌اش داد:

«خانجون تورو خدا ول کن... شما همچین میگی معصیت، انگار «کفر کبیره» کردم؛ خاطرخواهی گناهه خانجون؟ پس چرا خود خدا دل به بنده‌هاش داده؟ خب واسه اینکه عاشق بشن... دروغ میگم خانجون؟

– عاشق شدن گناه نیست... اما کارهایی که تو می‌کنی معصیته...

پری از جلوی آئینه برخاست و دور خودش چرخید و موهای افشان و دامن پرچین‌اش را دور خودش گرداند و خندید و کنار جانماز نشست و دست مادر را بوسید و گفت:

– کدام معصیت خانجون؟ اینکه من روی پشت بام خونه‌مون رخت پهن می‌کنم و قدیر هم کنار سهله کفتراش میشینه گناهه؟ اینکه قدیر به من میگه «دختر پهلوون خیلی خاطرت رو می‌خوام» معصیته؟ یا اینکه من بهش میگم «الهی بلاگردونت بشم؟» تورو خدا جگرم رو نسوزون خانجون...، آقاجون که این قدیر بیچاره‌رو خون جگر کرده و مرا هم «آتش به دل» لااقل شما دلم رو نشکن مادر... تا لااقل یکنفر باشه که بهش بگم وقتی آقا قدیر با اون چشمهای مردانه‌اش نگاهم می‌کنه و بهم میگه «دخترم! مواظب چشم ما باش» چطوری قلبم گر می‌گیره... به خودش که نمیتونم بگم خانجون... ولی به شما میگم که خیلی دوستش دارم و...

صدای باز و بسته شدن در که آمد، پهلوون اکبر داخل شد و گفت: «آهای دختر... ذغال گردون رو علم کن یک قلیون بکشیم...»

پیرمرد این را گفت و همانطور که به قامت زیبای دخترش نگاه می‌کرد زیر لب گفت: «مگه این پری بتونه اون اسب سرکش‌رو رام کنه...»

*

قدیر بازو به بازوی رجب خرکچی پیچید توی چوب‌بری و در گرگ و میش هوا، چشم دواند بین آدمهایی که دور آتش جمع بودند و گفت: «صفدر سوخته!»

– صفدر سوخته پیش...، اگه بیاد خودش رو کار دارم، اگه نیاد همه رو!

رجب با چشمانش پی «صفدر سوخته» بود که صدایی پاسخ قدیر را داد:

– گوسفند هم که میخواد بره توی آخور یک بع‌بع میکنه... تو کی هستی که اینقدر بی‌تربیتی جوون...

قدیر برزخ شد، تیزی را از جیب درآورد، برق قمه‌ها در دست آدم‌های دور آتش چشمش را زد...

تیغه‌های تیز ضامن‌دارها و «نیم قمه‌ها» در دل تاریکی می‌درخشید. ترسی موهوم در دل رجب جا باز کرده بود. اما نه آنقدر که کینه‌اش را فراموش کند. به قدر یک بازو از قدیر جلوتر رفت و صدایش راانداخت ته گلو:

– آهای حروم لقمه! کجایی...؟ روزگارت رو هم مثل لقب‌ات و مثل صورتت می‌سوزونم صفدر...

یک قدم دیگر برداشت و ادامه داد:

– خزیدن کنج تاریکی و از پشت خنجرزدن میدونم که کار امثال توئه... اما اگه قرار باشه وسط این ظلمت و بین این جماعتی که مثل خودت توی تاریکی رو گرفتند «قیمه قیمه» هم بشم، امروز جگرت رو خام میخورم...

این را گفت و دستش با تیزی بالا رفت و گام دیگر جلو گذاشت که هفت، هشت نفر تیزی به دست دوره‌شان کردند. قدیر آنقدر باهوش بود که بفهمد خودش و رجب به چشم حریفان می‌آیند، اما آنها (لااقل تا چند دقیقه) نامرئی هستند. نور لازم داشت تا ببیند با چه کسانی حریف است و با چند نفر؟ ضامن‌دارش را داد دست چپ و باهمان دست شانهٔ رجب را گرفت و پس کشید. قهوه چی پیر که سالها بود قدیر را می‌شناخت، لازم نبود کلامی بشنود تا منظورش را بفهمد که ناگفته می‌گوید «صبر کن». رجب صبر کرد و قدم پس گذاشت. تیزی به دستهای اطرافشان نیز (انگار) فقط مامور بودند اگر دو تازه‌وارد هجوم آوردند به سراغشان بروند. قدیر شاید می‌توانست عاقلانه فکر کند و دست رفیقش را بگیرد و از در خارج شود تا مبادا «نامرد کش» شود. اما اینکاره نبود، که اگر مرد جا زدن بود و باترس رفیق بود «قدیر» نبود! پس مثل همیشه غیر از «زور بازو» و غیر از «تیزی چاقویش» از مغزش هم استفاده کرد.

نگاهی به اطراف‌انداخت و چشمش به شیشه پنجره «چوب‌بری» افتاد که با رنگ، سیاه شده بود تا مانع نفوذ نور شود. چشم دیگرش را به اطرافش دوخت و در کمتر از یک پلک زدن تصمیم گرفت و اجرا کرد؛ چهار پایه چوبی دم دستش را برداشت و کوبید وسط پنجره، شیشه سیاه خرد شد و نور به همان‌اندازه که قدیر نیاز داشت ریخت داخل کارگاه؛ به قدری که حریفانش را بشناسد و تکلیف خودش را روشن کند.

هنوز خرده‌های شیشه کف زمین نریخته بود که قدیر از زیر کمربندش زنجیر میخ کاری شده‌اش را که مخصوص چنین درگیری‌هایی آماده کرده بود بیرون کشید؛ زنجیری به طول هفتاد سانتیمتر که زیر و رویش پر بود از میخ‌های بنفش نوک تیز. آدم‌های داخل چوب‌بری هنوز از بهت شکستن شیشه خارج نشده و هنوزاندیشه حریف را نفهمیده بودند که قدیر زنجیر بالا برد و پایین آورد؛ با هر بالا رفتن زنجیر، میخ‌ها در تن یکنفر می‌نشست و

پایین که می‌آمد یکنفر دیگر را خونی می‌کرد چند نفر داخل کارگاه راترس پر کرد و سه، چهار نفرشان از مهلکه گریختند. رجب خنده‌ای شاد و فاتحانه سر داد که گویی همه آرزوهایش نزدیک به برآورده شدن است. حالا در پناه رگه‌های نور می‌توانست زوایای آن کارگاه را جستجو کند. در گوشه‌ای «صفدر» را دید که چون روباهی وحشتزده به خود می‌لرزید. رجب رو به قدیر کرد: «رخصت رفیق»؟ قدیر اما قبل از «فرصت» دادن رجزخواند:

– زدن و در رفتن...، خوردن و فرار کردن...، دزدیدن و گریختن بده، اینها رو رجب میگه... میگه تو این کارها رو کردی صفدر؟...، میدونم رجب شاید شب اول قبر به «نکیر و منکر» دروغ بگه، اما به من دروغ نمیگه...، اما می‌خوام از زبون خودت بشنوم که رجب راست میگه یا نه؟ اگر به دروغ بگی که رجب راست نمیگه، اون وقت غیر از مصیبتی که اون سرت درمیاره، یک «واویلا» هم با من داری!

آجر آب ندیده شده بود زبان، در دهان صفدر...، قدیر را آنقدر می‌شناخت که بداند اگر دروغ بگوید، گوشش را بگذارد کف دستش... پس به سراغ «ترحم» رفیق قدیمی اش رفت:

– آقا رجب غلامتم... خطا کردم؛ نوکرتم... غلط کردم؛ زمین خورده‌تم...، رحم کن رجب...

قدیر که حالا پاسخ سوالش را از صفدر گرفته بود، رو برگرداند و به سوی در رفت تا رجب بماند و صفدر و کینه‌ای دیرینه و یک تسویه حساب دونفره!

رجب خندید و گفت: «رحم کنم...؟ تو که زندگی منو یکساعته هل دادی ته دره و دار و ندارم رو یکشبه برداشتی و در رفتی مگه رحم کردی که...

– اسمت رو شنیدم؛ آقا قدیر...

این صدا از گوشه ناپیدای کارگاه به گوش رسید. رجب و قدیر که تا آن لحظه فکر می‌کردند جز صفدر دیگر هیچکس آنجا نیست، به سوی صدا نگاه کردند که صاحب صدا ادامه داد:

– اسمت رو شنیدم؛ آقا قدیر، اما رسمت رو بیشتر شنیدم... شنیدم که وقتی میری توی گود زورخونه طوری شنو میری که وقتی گرده سینه ات میخوره به »تخته شنو»ترک برمیداره... شنیدم اگر جایی قصهٔ کش و واکش باشه، حریف ده تا قلچماقی، و اگر جایی دست به چاقو بشن، چاقوت حریف بیست تا چاقوکش میشه... اینها همه‌رو شنیدم... اما راجع به رسم ات چیزهای دیگه هم شنیدم؛ اینکه نامردترین نامرد عالم رو، جلوی ناموسش و جلوی بچه‌هاش نمی‌زنی... اینکه اگر توی خونه‌ای نون و نمک بخوری، حرمت صابخونه‌رو تا اندازه تهمت شنیدن هم نگه می‌داری... همه اینهارو شنیدم، اما حالا بین شنیده‌ها و دیده‌هایی که الان دارم می‌بینم خیلی توفیر وجود داره...

قدیر که هنوز گوینده حرفها را نمی‌دید، همانطور که در دل تاریکی جلو می‌رفت پاسخ داد:

– لابد درست شنیدی، حتماً درست شنیدی؛ منتهی من اینجا نه نمک کسی رو خوردم و نه ناموس کسی رو دیدم... اصلاً تو کی هستی که گوشه نشین شدی و فقط حرف میزنی؛ یا لابد باید بهت »رو نما» بدم تا رو بنمایی...؟

سوال قدیر را اما «صفدر سوخته» با ناله اش پاسخ داد:

– مرشد ذبیح به دادم برس...

اسم «مرشدذبیح» که آمد قدیر قامت خم کرد؛ نه از هراس، که به رسم احترام. نه به جهت‌ترس، که به حرمت نامی که صاحبش را فقط یکبار(در مراسم خاکسپاری پدرش) دیده بود!

سکوت قدیر آنقدر پر از غوغا بود که رجب نیز از رفتن باز ماند. گویی حس می‌کرد باید «رخصتی» دیگر از «رفیق همراهش» بگیرد. پس منتظر ماند تا خود او فرصت را نصیبش کند.

قدیر اما پر از سوال بود؛ سوالی که بارها از خودش پرسیده بود: «مرشد ذبیح این همه سال کجاست؟»

و سوالاتی که ورد زبان مردم کوچه و بازار بود: «مرشد ذبیح چرا دیگه پیداش نیست؟ راسته که مرشد فقط شبها از چار دیواری میزنه بیرون؟ راست میگن که مرشد ذبیح سوخته یک عشق شده و گوشه نشین شده؟ حقیقت داره که مرشد سر زخمی که به پسرش زده، گود زورخونه و مردم روترک کرده و... و...» ولی قدیر همه سوالاتش را خورد و یک کلام گفت:

– سلام مرشد... نیستی...؟

مرشد اما؛ که حالا دیگر رخ نهان نکرده بود و پیش روی نور پنجره «خود را نشان می‌داد» سلام را «علیک» گفت و ادامه داد:

– لازم نیست پسر «پهلوون نعمت» باشی تا بفهمی هر «چاردیواری» واسه خودش اینقدر حرمت داره که بدون «دق الباب» وارد نشی، کافیه «آق قدیر» مشتی ۱۷ ناحیه تهرون باشی تا حالیت باشه وقتی یکنفر میاد زیر سقف خونه‌ت پناه می‌گیره، حتی اگر «خواهرزاده ابن‌ملجم» باشه! عزتت به اینه که پاش وایسی و اجازه ندی هیچکس (حتی آق قدیر، پسر پهلوون نعمت) اونو از در خونه‌ات بکشه بیرون؛ چه برسد که بخوان گل سبز قالی خونه‌ات رو با خون سرخ اون آدم قرمز کنن... اینها رو می‌فهمی پسر «پهلوون نعمت» یا نمی‌فهمی آق قدیر لوطی؟

قدیر می‌فهمید، خوب هم می‌فهمید، آنچه را نمی‌فهمید به زبان آورد:

– شما مرشد ذبیح هستی و ما خاک پات هم نیستیم، اما اگر حکایت، حکایت حرمت بود و عزت مهمون، واسه چی این تیزی به دستهارو فرستادی سراغ من و وقتی دیدی زمینگیر شدن به حرف اومدی مرشد؟

– وقتی کسی بی«اذن ورود» پا میگذاره داخل حریم خصوصی‌ات، وا نمیسی که نگاش کنی؟ ضمناً این نفله‌ها آدمهای صفدر بودن که وقتی سر جاده خاکی شما دو نفر رو دیدن، آمدن از این «روزگار سوختهٔ» عاقبت خاکستر شده حمایت کنند، وگرنه من اگر میخواستم – یا بخوام – مانع «مهمان کشی» خونه ام باشم، هنوز اونقدر قوت توی بازوهام مونده که از گردن کلفت تهرون هم باکی به دل راه ندم!

مرشد این را گفت و بیشتر زیر آبشار نور خورشید که از پنجره می‌تابید ایستاد تا قدیر ببیندش او را؛ موهایش سفید و ریش‌اش تا سینه پایین ریخته بود، «چروک روزگار» پوست صورتش را «چین» داده بود، اما همچنان ستبر و استوار بود تا به ادامه بگوید:

– آخرش نفهمیدیم حکایت این ملعون و رفیق «دلزخمی» کینه به سینه نشسته‌ات با اون نیم قمه زنجونی که دستش گرفته چیه؟

رجب که از مرام رفیقش خبر داشت، جلو دوید و راه حل داد:

– مرشد راست میگه آقا قدیر... ما میریم بیرون تا صفدر از زیر این سقف به سلامت خارج بشه...

قدیر هنوز حرف نزده بود که مرشد گفت: «اون وقت به این بازی میگن چی؟ «من بدو آهو بدو...» نه رجب قهوه چی... این درست نیست... درستش اینه که تو و پسر پهلوون نعمت بنشینین سر سفره نون و نمک مرشد، تا این صفدر بره و بتونه اونقدر دور بشه که رسیدن دست شما بهش ربطی به چار دیواری مرشد نداشته باشه، اما یادش باشه که مرتبه دیگه اگه اومد، خودم حریفشم...

– چشم...

این «چشم» را قدیر گفت: رجب آتش گرفت. باورش نمی‌شد حالا که پس از این همه سال، زمان تسویه حسابش با «سوخته صورتی» رسیده که زندگیش را سوزانده بود، قدیر به او نه و به مرشد «چشم» بگوید. اما رجب حرف نزد تا صفدر (بی کلام و بی‌رخصت) از خانه بزند بیرون و پشت «ایمپالا»ی زرد رنگش بنشیند و دود ماشینش هم محو شود و...، رجب در حالی که دندان قروچه می‌کرد، وقتی رفتن «صفدر سوخته» را دید، با عصبانیت رو به رفیقش کرد و گفت:

– خلاص... بین من و تو دیگه رفاقتی نیست آق قدیر... هر مدیونی هم که بهت داشتم، با این طلبی که برام گذاشتی یر به یر! دیگه بین ما هیچی نیست قدیر، پس بهتر که سلام و علیک هم نباشه...

رجب اینها را گفت و از در چوب‌بری زد بیرون.

قدیر نگاهش می‌کرد که مرشد ذبیح گفت:

– آتیشش تنده... اما معنی رفاقت رو می‌فهمه... غصه نخور، آتیشش که سرد شد خودم میرم سراغش آرومش میکنم... حالا بیا بنشین اینجا ببینم دنیا دست کیه پسر پهلوون نعمت؟ شنیدم داری داداشت رو میفرستی فرنگ؟

آن شب رفاقتی بین مرشد ذبیح و قدیر شکل گرفت تا سرنوشت امیرعلی را تغییر بدهد...

ادامه دارد

اگر مدت چهل روز با مردم بسر بری یا مانند آنها می‌شوی یا آنها را ترک می‌کنی

● مثل عربی

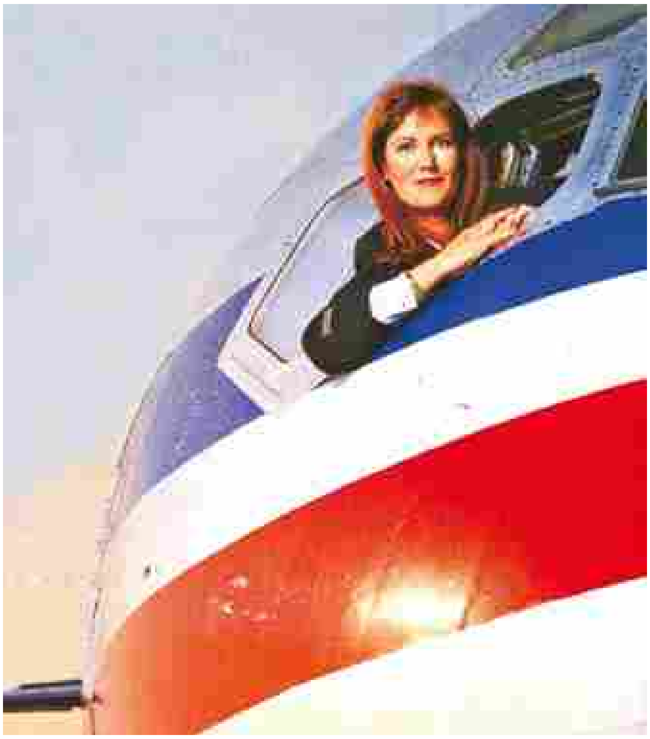

یک میهماندار معجزه‌گر

میهمانداری را که در تصویر مشاهده می کنید، **نانسی ریوارد** نام دارد. او که برای یک شرکت هواپیمایی آمریکایی مشغول به کار است و غالبا در سفرهای خارجی به آفریقا و آسیا هم شرکت می کند، پس از آنکه در یکی از سفرهایش به آفریقا شاهد کودکان بی‌سرپرستی شد که دچار مشکلات و امراض بسیار سختی شده بودند، مصمم می‌شود که در هر سفری که هنگام بازگشت وظیفه میهمانداری را بر عهده دارد به کمک سازمان بهداشت جهانی ۱۰ کودک بیمار و بی‌سرپرست را برای انجام معالجه و یا عمل جراحی به آمریکا بیاورد.

او این عمل را با مسئوولیت خودش بر عهده گرفت. و از زمانی که این پروژه شروع شده موفقیت آن به اندازه‌ای بوده که بسیاری از آژانسهای هواپیمایی هم برنامه‌هایی نظیر آنچه نانسی ریوارد بر عهده گرفته بود، راه‌اندازی نمایند. در این میان کشورهای سوئیس، آلمان، اسپانیا، سوئد، دانمارک و نروژ داوطلب پذیرفتن کودکان بیمار و بدون سرپرست آفریقایی و آسیایی شدند که در مجموع تعداد قابل توجهی از این دست از کودکان در هر هفته برای بهترین درمان ممکن به جوامع فوق پرواز داده می‌شوند و تحت نظر قرار می گیرند.

حال همه این پروژه‌ها در ابتدا به خاطر قلب رئوف یک میهماندار به نام نانسی ریوارد آغاز گشته است. گفته شده که در پایان سال جاری یونسکو یکی از مدالهای افتخار خود برای خدمت به بشریت را به او اختصاص خواهد داد.

یک میوه ثروتمند

هر چه زمان می گذرد کارشناسان تغذیه بیشتر و بیشتر پی به اهمیت میوه‌ای به نام توت‌فرنگی می‌برند. در واقع توت‌فرنگی از نظر میزان فیبر در آن در میان کلیه میوه ها حرف اول را می‌زند ضمن آنکه این میوه دارای خواص درمانی برای بسیاری از بیماریها از جمله بی خوابی، فشارخون، سردرد می‌باشد. از خاصیتهای مهم توت‌فرنگی تاثیر گذار بودن آن در رژیمهای غذایی است. چرا که مصرف ۲۰۰ گرم از آن هیچگونه اضافه وزنی ایجاد نمی کند و حتی با کاهش دادن اشتها می‌تواند به رژیمهای غذایی کمک شایانی هم برساند. چرا که مصرف توت‌فرنگی نوعی حس پر شدن و سیر شدن را به انسان می‌بخشد. در واقع توت‌فرنگی در میان تمامی توتها مانند شاتوت و یا توت‌سفید و امثال آن از نظر خواص غذایی، مفید بوده، و ضرر و زیان نداشتن بهترین محسوب می‌شود.

و سر آخر اینکه یک ظرف ۲۰۰ گرمی از توت‌فرنگی که آن را در تصویر مشاهده می کنید تنها دارای ۷۷ کالری می‌باشد.

خطر کار در معادن زغال‌سنگ

یکی از مشکل‌ترین انواع مشاغل کار در معادن زغال‌سنگ می‌باشد که حتی برخی اوقات کارگران باید چند کیلومتر زیر زمین رفته و در بدترین شریط تنفسی در آن ساعتها به کار مشغول شوند. سوای خطرات جانی در رابطه با ریزش تونلها و سقف معادن که بارها تاکنون باعث مرگ و یا جراحتهای جدی برای کارگران معادن شده یکی از امراض بسیار جدی «ریه سیاه» نام دارد که شخص بر اثر تنفس هوای آلوده آن هم برای هشت ساعت متوالی در هر شیفت دچار این بیماری می‌شود که ریه آدمی را بسیار پیش تر از کهنسالی از کار انداخته و باعث مرگ انسان می‌شود. به غیر از آن مشکلات مربوط به چشم و گوش و حتی کلیه نیز بر اثر کار کردن در عمق چند کیلومتری در زیر زمین آن هم در منطقه آلوده و سیاه شده گریبان انسان را می گیرد. از این رو است که بسیاری از شرکتهای بیمه که جان و سلامتی کارکنان معادن را پوشش می دهند خواستار لباس ویژه برای کارکنان در زیر زمین شده‌اند. کارشناسان بیمه لباسی نظیر آنچه غواصان در زیر آب از آن استفاده می کنند را توصیه کرده‌اند که هم از نظر پوشش بدنی و هم از جهت تنفس انسان را در مقابل شرایط اسفناک زیرزمینهای مملو از زغال‌سنگ با پوشش کافی مسلح می سازد. در چند نمایش تمرینی که تاکنون در مورد انواع پوششهای مناسب برای زیر زمین انجام شده، پوششهای آزمایشی و مختلف به نمایش درآمده و شرکتهای بیمه اخطار کرده‌اند که با ادامه وضعیت همچون سابق بیمه کارکنان زیرزمینی با مشکل مواجه خواهد شد.

در تصویر چند کارگر معدن را در هنگام خروج از معادن زغال‌سنگ واقع در ولز در انگلستان که دارای غنی‌ترین منابع در جهان می‌باشد، نشان داده شده است و میزان بالای خستگی و ناراحتی در چهره کارگران کاملا مشهود است.

راز تونلهای زیر دریا

یکی از نقاط در زیر آب که رازهای بسیاری را در خود نهان کرده و کشف آنها از آرزوهای دیرین بشر می‌باشد، تونلهای زیر دریا است که دارای ساختار شگفت‌انگیزی می‌باشند. علاوه بر آن موجودات دریایی بسیار نادری هم در این تونلها زندگی می کنند و سنگهایی که این تونلها را تشکیل داده بنا به گفته برخی از کارشناسان متعلق به دوران اول زمین‌شناسی است که آزمایش آنها می‌تواند رازهای بسیاری را در مورد اعماق آبها کشف کند.

اما رفتن غواصها در تونلهای زیر دریا خود از خطرناکترین انواع غواصی است. در تصویر یکی از خبره‌ترین و مشهورترین غواصان جهان به نام جان اسکالیز را مشاهده می کنید که در یک تونل زیردریایی مشغول کاوش می‌باشد. در واقع خطر در این گونه غواصی به حدی است که اگر شخص بر اثر فروافتادگی سنگی در تونل به دام افتد دیگر شانسی برای نجات جان خود نخواهد داشت. اما کسانی که موفق به غواصی در تونلهای زیر دریایی شده‌اند چنان محو زیبایی‌ها و شگفتی‌های درون آنها شده‌اند که حتی مواجه شدن با خطر جانی را به جان می خرند.

شگفتی دوچرخه‌سواری برای میانسالان

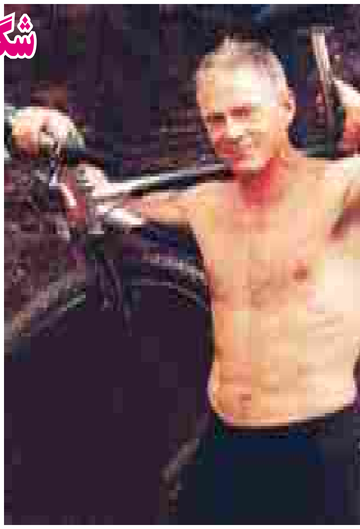

تا مدتی پیش بسیاری از کارشناسان ورزش به میانسالان توصیه می کردند که ورزش دوچرخه آن هم از نوع درجا رکاب زدن برای آنها مفیدتر از دوچرخه‌سواری عادی است. چرا که مشکلات مربوط به زانوها و مفاصل پا حاصل این دست از دوچرخه‌ها می‌باشد. اما اخیرا کاشف به عمل آمده که دوچرخه از انواع عادی به دلیل کنترلی که شخص میانسال روی عضلات و مفاصل پای خود اعمال می کند برای آنان بسیار مفید می‌باشد و آنها نباید از دوچرخه‌های معمولی واهمه داشته باشند. در تصویر مردی ۵۱ ساله را در هنگام انجام ورزش دوچرخه‌سواری مشاهده می کنید.

توصیه بهترین نحوه کار در چنین ورزشی برای میانسالان این است که پس از هر سه کیلومتر دوچرخه‌سواری آنگاه برای یک کیلومتر هم دوچرخه را روی شانه‌های خود حمل کنند. این ورزش دوگانه در واقع هم از نظر عضلات پا و شکم و هم از جهات شانه‌ها و عضلات گردن بسیار مفید است. ضمن آنکه رکاب‌زنی در طبیعت به مراتب بهتر از رکاب‌زنی درجا در اتاق یا سالن دربسته می‌باشد. چرا که تنفس عمیق در طبیعت خود برای سالم‌سازی دستگاه تنفسی و همچنین عروق انسان بسیار مفیدتر است. ضمن آنکه بالا رفتن ضربان قلب در شرایط طبیعی دارای خطر بسیار کمتری برای میانسالان می‌باشد تا همین افزایش ضربان قلب در محیط بسته. چرا که بر طبق آمار قلب گرفتگی در محیط بسته پنج برابر بیشتر از محیط طبیعی رخ می‌دهد.

بزهای کوهی در بطن تمدن

از میان رفتن محیط زیست و راه یافتن تمدن و نشانه‌های آن مانند جاده‌ها و رفت و آمد اتومبیلها باعث شده بود که در بسیاری از مناطق طبیعی در جهان، محیط زیست و نقطه طبیعی برای زیستن بسیاری از حیوانات خواص خود را از نقطه نظر حفظ و نگهداری آنها از دست بدهد. به همین منظور اخیرا در چند منطقه از جمله همانگونه که در تصویر مشاهده می کنید در انگلستان مسئوولان محیط زیست و طبیعت تصمیم گرفته‌اند تا دوباره حیواناتی که از رفت و آمد تمدن به وحشت افتاده بودند را به طبیعت خود و محیط زیست ویژه آنها بازگردانند. از جمله بز کوهی که یکی از پر تعدادترین جمعیت‌های حیوانی در انگلستان را تشکیل می‌داد، هدف اول قرار گرفت. زیرا مسئوولان مطمئن بودند که اگر نسل اول زاد و ولد خود را در طبیعت و کنار تمدن انجام دهد، ترس و وحشت بز کوهی از میان خواهد رفت. همانگونه که در تصویر نشان داده شده نسل جدید بز کوهی در انگلستان در کنار رفت و آمدهای اتومبیلها متولد شده است و ترس و وحشتی هم دیگر از خود نشان نمی‌دهد. مسئوولان محیط زیست در انگلستان قصد دارند تا حیوانات طبیعت را که بی آزار و بی خطر محسوب می‌شوند در مناطقی که انسان و تمدن به رفت و آمد مشغول می‌باشند دوباره رها کرده و به نوعی به سالم‌سازی محیط بپردازند.

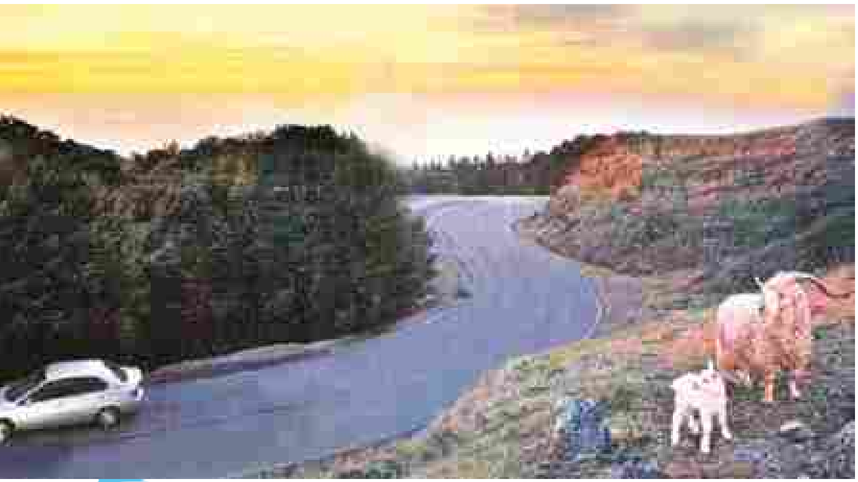

پ - شایق

مرگ یک بیمار باعث تخریب بیمارستان شد

همراهان یک بیمار که جانش را در بیمارستان رازی رشت از دست داده بود اقدام به تخریب شیشه‌های بیمارستان کردند.

رئیس پلیس گیلان درباره جزئیات این خبر اظهار داشت: چندی پیش زن میانسالی به علت ناراحتی عفونی در بیمارستان رازی رشت جان باخت و در پی آن ۸ نفر از همراهان وی، اقدام به تخریب بیمارستان و شکستن شیشه‌های آن کردند.

پلیس گیلان با بیان اینکه با وجود تذکر مأموران ما به این افراد، آنها با مأموران هم درگیر شدند و در این درگیری یکی از افراد که قصد خلع سلاح یکی از مأموران را داشت که در آن لحظه مأمور مربوطه با استفاده از قانون به کارگیری اسلحه وی را از ناحیه پا مجروح کرد و بقیه افراد از سوی پلیس دستگیر شدند و فردی که مجروح شده بود نیز در بیمارستان بستری شد. رئیس پلیس گیلان در پایان افزود:

در این درگیری ۳ تن از مأموران پلیس به شدت زخمی شدند، اما خوشبختانه به کادر بیمارستانی آسیبی نرسید و هیچ پرستاری زخمی نشده است تحقیقات و بررسی بیشتر درباره این موضوع ادامه دارد.

مردی که به خوردن عقرب اعتیاد دارد

یک مرد چینی ۵۸ ساله به خوردن عقرب‌های زنده اعتیاد شدید پیدا کرده و به ناچار هر روز تعدادی از این جانور را نوش جان می کند.

بنا به این گزارش؛ این مرد چینی که اهل استانی در مرکز چین است طی ۳۰ سال اخیر دست‌کم ۱۰ هزار عقرب زنده خورده و همچنان به این کار خود ادامه می‌دهد.

او در یک مصاحبه تلویزیونی گفت؛ سال‌ها قبل هنگام راه رفتن در کوهستان نزدیک منزلم یک عقرب مرا نیش زد و بناچار آن را گرفتم و پرتش کردم چندمتر جلوتر پس از چند دقیقه استراحت، به راه خود ادامه دادم و مجدداً عقربی دیگر مرا گزید و در اینجا بود که عصبانی شدم و جانور را گرفتم و شروع کردم به خوردن، در آن حال متوجه خوشمزه بودن این جانور شدم از آن سالها تاکنون برای تفریح به کوهستانها می‌روم و چندین عقرب را نوش جان می کنم.

مرد چینی، برای اثبات گفته‌هایش در یک برنامه زنده تلویزیونی حدود ۳۰ عقرب زنده را همزمان خورد و با وجود نیش خوردن از آنها با کوچک‌ترین مشکلی به صحبت و مزاح کردن با تماشاچیان ادامه داد.

لازم به ذکر است، نیش هر کدام از این عقرب‌ها برای کشتن یا از کار انداختن اعصاب کل بدن هر انسانی کافی است و پس از چند ساعت او را خواهد کشت!

قطع دوپا هنگام بازنشستگی

دو پای یک تعمیرکار هواپیما در دانمارک زیر چرخ‌های هواپیما ماند و له شد.

هفته گذشته در یک حادثه ناگوار یکی از کارکنان هواپیمایی در دانمارک مخصوص تعمیر و سرویس یک فروند هواپیمای ایرباس بود که هنگام بازدید و تعمیر چرخهای هواپیما، ناگهان هواپیما به راه افتاد و جابه‌جا شد و متعاقب این حادثه دو پای مرد زیر چرخ هواپیما رفت. مرد آسیب دیده را بلافاصله از سوی مأموران اورژانس فرودگاه به بیمارستان منتقل کردند، امّا با بررسی و معاینه پزشکان اعلام کردند که چاره‌ای جز قطع کردن هر دو پای این مرد ندارند و او باید باقی عمر خود را روی ویلچر بگذراند.

براساس این گزارش؛ دو پای مرد باید از بالای زانو قطع شود.

این حادثه در حالی رخ داد که مرد آسیب‌دیده سی‌ویکمین سال خدمت خود را در هواپیمایی سپری کرده و زمان بازنشستگی وی اعلام شده بود.

این کلاهبردار را معرفی کنید

مرد شیک‌پوشی که از ۴ سال پیش به جذب فریبکارانه سرمایه‌های طعمه‌هایش می‌پرداخت متواری شد.

اواخر تیرماه سال جاری ماجرای کلاهبرداری عجیبی در برابر بازپرس شعبه ۶ دادسرای ناحیه ۶ تهران قرار گرفت که در آن مردی در پوشش امور بیمه‌ای به اغفال زنان و مردان زیادی دست زده بود. وقتی مأموران پایگاه سوم پلیس آگاهی تهران وارد عمل شدند در بررسی‌های خود دریافتند، مالباخته‌ها از طریق آگهی انتشاریافته در روزنامه‌ها در جریان فعالیت یک شرکت خصوصی تحت عنوان «مشارکت و سرمایه‌گذاری در امور بیمه» قرار گرفته‌اند.

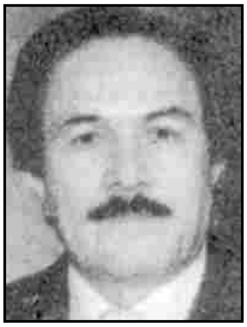

بنا به این گزارش؛ یکی از این طعمه‌ها که سرمایه زیادی در این مشارکت از دست داده است گفت؛ سال ۸۵ بود که برای نخستین بار به دفتر این شرکت در مجتمع تجاری ایران در میدان ولی‌عصر تهران رفتم ابتدا پول کمی سرمایه‌گذاری کردم امّا وقتی پس از ۶ ماه سود هنگفتی گرفتم پول بیشتری در اختیار مدیر این شرکت گذاشتم حتی از وی چک‌هایی گرفتم تا تنها با مراجعه به بانک سودم را بگیرم.

وی در ادامه افزود؛ وقتی پس از چندبار اعتمادم کاملاً جلب شد، چند تن از دوستان و آشنایانم که به من اعتماد کامل داشتند را نیز به این شرکت معرفی کردم و آنان پس‌انداز چندین‌ساله خود را در اختیار این مدیرعامل گذاشتند، غافل از اینکه در نقشه‌ای گرفتار شده‌ایم.

پس از اظهارات این شاکی کارآگاهان به تحقیقات ادامه دادند و پی بردند مرد کلاهبردار، در ۴ سال گذشته توانسته حتی کارمندان خود را با حقوق بالایی فریب بدهد و از پس‌انداز آنها هم کلاهبرداری کند. بدین ترتیب وقتی سرمایه شرکت به بیش از یک میلیارد تومان رسید او با ترک شرکت فراری شد.

با توجه به این بن بست در همه شاخه‌های تحقیق برای ردیابی مخفیگاه این مرد کلاهبردار بازپرس دادسرا با انتشار عکس او از کسانی که اطلاعاتی از وی دارند خواست با شماره تلفن ۲۱۸۶۵۶۵۹ تماس بگیرند.

معامله عجیب با صاحب یک نیسان

سه زن و مرد که قصد زورگیری از راننده نیسانی را داشتند از سوی پلیس بازداشت شدند.

هفته گذشته یک مرد دامغانی به کلانتری ۱۱ آزادی این شهر مراجعه کرد و گفت: چند ساعت پیش توسط ۳ ناشناس به قصد زورگیری مورد ضرب و شتم شدید قرار گرفته‌ام آنها که دو مرد و یک زن بودند به بهانه حمل اثاثیه خانه با خودروی نیسان با من تماس گرفتند و بدین ترتیب من طبق قول و قرار به محل مورد نظر مراجعه کردم و پس از حضور در محل آنها من را در خانه‌ای واقع در خیابان شهیدبهشتی حبس کرده و با ضرب و شتم گرفتن امضای قولنامه صوری فروش خودروی نیسان به ارزش ۸۰ میلیون ریال را خواستار شدند.

زورگیران وقتی با مقاومت من روبرو شدند پس از کشمکش‌های فراوان و انتقالم به محل دیگر، در نهایت تصمیم می گیرند که خودروی من را در قبال دریافت پول آزاد کنند.

به همین منظور سارقان مرا برای تهیه پول در شهرک انقلاب رها کردند و من از فرصت استفاده کرده و خود را به کلانتری رساندم!

بدین ترتیب پلیس با توجه به اظهارات شاکی و با بررسی و تحقیقات و با تشکیل اکیپی ویژه متشکل از ماموران کلانتری ۱۱ موفق شدند در یک عملیات غافلگیرانه سارقان را دستگیر کنند.

صبا ادیب
aznakojaa@yahoo.com

برای موخوره از دارو استفاده نکنید

موخوره به دنبال ایجاد آسیب شدید تر ریزش مو از بیشترین دلایل مراجعه بیماران به پزشک است. بنابراین شناخت علل آسیب دیدگی مو و پیشگیری از آنها ضروری است و به همه افراد توصیه می‌شود.

دکتر محمد علی نیلفروش زاده ضمن بیان مطلب فوق گفت: موخوره دو یا چند شاخه شدن انتهای موهااست که بسیار شایع است و بیشتر در زنانی که موهای بلند دارند، ایجاد می‌شود. همچنین موخوره نوعی شکستگی ساقه مو است که در اثر دستکاری زیاد موها ایجاد می‌شود.

دکتر نیلفروش زاده افزود: از علل مهم موخوره برس یا شانه کشیدن شدید و محکم موهایی است که در هم فرو رفته‌اند که حتما باید از این کار اجتناب کرد. به علاوه موخوره زمانی که ایجاد می‌شود چاره‌ای برای ترمیم آن وجود ندارد و نوک موها که چند رشته شده است را نمی‌توان به هم چسباند.

وی یادآور شد: هر چند برخی حالت دهنده‌های حاوی پروتئین‌های هیدرولیزه ممکن است به طور موقت تا حدودی آن را ترمیم کند اما پس از گذشت چند ساعت و یا بعد از شستن موها، اثر آنها از بین می‌رود. بنابراین تنها راه درمان موخوره آن است که موها را از بالای قسمتی که دچار موخوره شده‌اند، کوتاه کرد که این کار باعث می‌شود شکاف ایجاده شده در نوک مو به سمت ریشه مو حرکت نکند و از بدتر شدن وضعیت پیشگیری کند. از طرفی دیگر، بلند بودن موها در ایجاد موخوره نقش دارد بنابراین افرادی که زیاد دچار موخوره می‌شوند، بهتر است موهای خود را به طور مرتب کوتاه کنند.

چشم کودکان بیشتر از اشعه خورشید آسیب می بیند

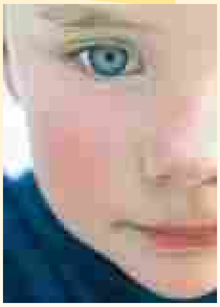

رئیس مرکز تحقیقات اپتیک و لنز ایران هشدار داد: چشم کودکان سه برابر بزرگسالان از اشعه فرابنفش خورشید آسیب می بیند که این امر لزوم استفاده اجباری کودکان از عینک‌های آفتابی را ضروری می سازد.

دکتر «پرویز زرین بخش» جراح و متخصص چشم پزشک افزود: کودکان معمولاً زمان بیشتری را در خارج از خانه به سر می برند و در مقایسه با افراد بالای ۲۵ سال که ۱۰ درصد اشعه فرابنفش خورشید وارد چشم آنان می‌شود، ۷۵ درصد این اشعه به چشم کودکان وارد می شود که این مساله فوریت محافظت چشم کودکان را در مقابل این پرتوها نشان می دهد.

رییس مرکز تحقیقات اپتیک ولنز ایران یادآور شد: به علت آنکه بسیاری از مردم از علایم شدت اشعه در این ساعات رنج نمی برند از عینک آفتابی و کلاه محافظ استفاده نمی کنند، این در حالی است که در این ساعت‌ها اغلب افراد فعالیت های خارج از خانه انجام می‌دهند و بیشتر در معرض خطرند.

وی عینک‌های آفتابی را در دسترس ترین وسیله محافظ، بیان کرد و تصریح نمود: عینک‌های معمولی بی کیفیت تنها نصف اشعه فرابنفش را کنترل می کنند. استفاده از این عینک‌ها سبب بازشدن مردمک و ورود اشعه فرابنفش بیشتر به چشم می شود. بنابراین ضروری است، افرادی که قصد تهیه عینک آفتابی دارند، حتماً با چشم پزشک مشورت کنند.

مواظب باشید ژل دایمی خطرناک است

یک متخصص پوست گفت: «در حجیم سازی لب‌ها از ژل‌های دایمی و شیمیایی که باعث نا متقارن شدن لب‌ها می‌شوند استفاده نکنید.»

دکتر حسن اعتمادزاده با اشاره به اینکه، امروزه ژل‌ها و پرکننده‌های متعددی برای حجیم سازی لب‌ها به کار می‌رود اظهار داشت: «بهترین روش در حجیم سازی لبها، استفاده از بافت طبیعی و سازگار با بیولوژیک بدن به نام هیالورونیک اسید است که توسط مهندسی ژنتیک و مطابق بافت و ماده‌ی در حال حرکت بین پوست و چربی ساخته می‌شود.»

دیابتی‌ها پسته بخورند

مصرف پسته با مواد غذایی دارای کربوهیدرات بالا مانند نان سفید روند جذب کربوهیدرات را کاهش می‌دهد و می‌تواند ماده موثری برای کنترل دیابت باشد.

تحقیقات اخیر پژوهشگران دانشگاه تورنتو فرانسه نشان داده است خوردن یک مشت مغز پسته در روز نه تنها یک میان وعده سالم و مغذی است بلکه با کاهش روند جذب کربوهیدرات‌ها در بدن، باعث کاهش قند خون نیز می‌شود.

باردارها چطور بهتر بخوابند؟

دراز کشیدن به پهلو با زانوهای خم شده راحت ترین موقعیت برای استراحت شماست با اینکار به پیشگیری و کاهش رگهای واریسی و هموروئید کمک می کنید و همچنین تورم پاها را کاهش می‌دهید .اینکار همچنین عملکرد قلب شما را آسانتر می کند و اعمال فشار بر روی عروق خونی را کمتر می کند.

به دلیل اینکه برای بدن شما خو گرفتن به زندگی جدید سخت است ممکن است خسته تر از معمول به نظر بیایید و همانطور که کودک شما بزرگتر می‌شود خستگی شما نیز افزایش پیدا می کند بنابراین باید سعی کنید خواب راحت‌تری داشته باشید. سعی کنید هر زمان که موقعیت خوبی فراهم شد به استراحت بپردازید.

برخی از پزشکان توصیه می کنند که زنان باردار به پهلوی چپ بخوابند. از آنجا که یکی از آن عروق خونی بزرگ در سمت راست شکم قرار دارد خوابیدن به پهلوی چپ به حفظ رحم شما کمک می کند. دراز کشیدن بر پهلوی چپ رساندن جریان خون به جفت و کودک را بهینه سازی می کند.

برای راحتی بهتر یک بالش زیر شکم و یکی در میان پاهای خود قرار دهید.

قابل توجه شما که لنز می گذارید

به گزارش خبرنگار ما به نقل از مرکز تحقیقات اپتیک و لنز ایران پرویز زرین بخش، چشم پزشک با اعلام این مطلب افزود: اخیراً مواردی مشاهده شده که استفاده از آب لوله کشی آلوده برای نگهداری و پاک کردن لنز، سبب شده که افراد به عارضه چشمی دچار شوند.

وی به تمام افرادی که از انواع لنزهای چشمی استفاده می کنند، همچنین از کلیه کسانی که تحت اعمال جراحی چشم قرار می گیرند، توصیه کرد از ورود آب لوله کشی به چشم و تماس این آب با لنز جلوگیری کنند. حتی برای بهداشت بیشتر از مواد ضدعفونی کننده دست‌ها که در داروخانه‌ها موجود است، بهره گرفته و پس از خشک کردن دست‌ها آن را به لنز یا چشم بزنند.

خال‌های بزرگ را جدی بگیرید

یک متخصص بیماری‌های پوست و مو اظهار داشت: شایع ترین نوع ملانوم در کف دست یا بر روی ناخن ظاهر می‌شود.

دکتر زهرا حلاجی، عضو هیأت علمی دانشگاه علوم پزشکی تهران تصریح کرد: بروز رنگ‌های قهوه‌ای در افرادی که حمام آفتاب می گیرند و دچار آفتاب سوختگی منجر به تاول می‌شوند زنگ خطری برای ایجاد ملانوم است.

این عضو هیأت علمی دانشگاه علوم پزشکی تهران ادامه داد: در صورتی که بیمار با تأخیر مراجعه کند و لکه را جدی نگیرد در صورت بدخیم بودن بیماری به سرعت در سایر مناطق بدن پیشرفت می کند.

دکتر حلاجی در پایان گفت: در صورت تشخیص به موقع ملانوم با جراحی و برداشت پوست و غدد لنفاوی اطراف آن و طی دوره درمان بیماری مداوا می‌شود.

اینقدر شیفته داشته‌هایش نشو، ببین چگونه به دست آورده، شخصیت او همان جاست

● دکتر هرمز انصاری

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۵۷)

سلسله هخامنشیان

خلاصه شماره‌های پیش:

قصهٔ تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که آبراداتس برای نجات دادن پانته‌آ رفت و پس از ماجراهایی، شاه لیدی را گروگان گرفت و پانته‌آ را نجات داد. کوروش، به شاه لیدی گفت دوست دارم تو را در میدان جنگ اسیر کنم نه در خیمهٔ بزم پس برو. شاه لیدی رفت و جنگی سخت آغاز شد. کوروش پیروز شد و شاه لیدی، به سارد گریخت. یکی از قلعه‌بان‌های سارد، که ایرانی و جاسوس کوروش بود، دروازه‌ها را باز کرد بنابراین کوروش وارد شهر شد. کلدانی‌هایی که سرباز کوروش بودند، به تاراج سارد رفتند ولی کوروش آنان را وادار کرد غنائم را به مردم پس بدهند. شاه لیدی که به قصرش گریخته بود، کوروش را برای دستگیری خودش صدا کرد. کوروش پس از رسیدگی به کارها، بی‌اسلحه و بی‌هیچ سربازی به قصر او رفت.

اینک دنبالهٔ تاریخ تاراج را بخوانید و چند دقیقه با قصه گوی خودتان به آن روزگار بیایید:

سرانجام شاه لیدی

کوروش وارد قصر شاه لیدی شد. نخست به سرسرایی بزرگ رسید که سربازانی با جامهٔ رزم ایستاده بودند. از آنجا گذشت و به راهرویی رسید که با شمع‌های معطر روشن شده بود و به فاصلهٔ هر دو گام، سربازی نقابدار ایستاده بود. در آخر راهرو، از پلکانی بالا رفت که چهل و هشت پله داشت. پله‌ها از مرمر سبز و نرده‌ها از طلای ناب بودند. در هر پاگرد، غلامی زرین کمر با دشنه‌ای گوهر نگار ایستاده بود. در طبقهٔ سوم به اتاقی داخل شد که مخصوص شاه لیدی بود. دیوارهای مرمرین را آینه کاری کرده بودند. این اتاق بزرگ، چنان زیبا بود که کوروش با شگفتی به همه جا می‌نگریست. گلدان‌های زرین، مجسمه‌های جانوران که از طلا و یاقوت و الماس بودند، و بسیاری چیزهای دیگر. بالای اتاق تختی بزرگ بود از عاج و آبنوس که پر از جواهر بود. شاه لیدی در آن نشسته بود و اشک می‌ریخت. کوروش به او گفت: درود بر شاه لیدی.

ـ درود بر کوروش جوان و بزرگ.

ـ به من پندی بده.

ـ من هیچ پندی ندارم که به تو بدهم. تو بسیار خردمندی.

کوروش نشست و گفت: شهر سارد، پس از بابِل ثروتمندترین شهر دنیاست. سربازانم اینجا را فتح کرده‌اند و من به آنان گفته‌ام حق ندارند جایی را غارت کنند زیرا هر شهری پس از غارت نابود می‌شود و دوست ندارم جایی را نابود کنم اما می‌دانم که اگر نگذارم آنان غنیمتی بگیرند، پس از چندی از من دلسرد خواهند شد.

ـ تو شاه عجیبی هستی. تا کنون مانند تو ندیده‌ام. به مردمم خواهم گفت تو به سربازانت اجازه نداده‌ای سارد را غارت کنند. تو نگذاشته‌ای سربازی به خانه‌های مردم برود و زنان را از شوهران‌شان جدا کند. اگر اینها را بگویم، مردم سارد، با میلی درونی برایت هدایایی خواهند آورد و می‌توانی آنها را به سربازانت بدهی.

کوروش گفت:

ـ خوب است... من پادشاهی تو را از تو نمی گیرم با این شرط که از این پس نباید به فکر جنگیدن باشی.

ـ روزی که می‌خواستم با تو بجنگم، خدایان به من گفتند اگر خودم را بشناسم، پیروز خواهم شد. با خودم گفتم این کار ساده‌ای است. من خودم را می‌شناسم پس پیروز می‌شوم ولی بعداً دانستم که شناختن خودم از هر کاری دشوارتر است... امروز فهمیده‌ام که اگر همان چیزی را که به دیگران می گویم، خودم انجام بدهم، سعادتمندم... این سخن را سال‌ها پیش کسی به من گفته بود اما معنای آن را دیر دریافتم.

کوروش پرسید: این سخن را چه کسی گفته است؟

ـ زن اولم. زنی که بسیار خوب بود و زود مرد. پس از او با ده‌ها زن زندگی کردم اما هیچ کس چون او نبود.

ـ درود بر تو که سرانجام به حقایقی دست یافتی. سخن زن اولت بسیار نیکوست. من آن را از تو آموختم پس برای همیشه دوست من خواهی بود.

*

آن روز، کوروش میهمانی بزرگی داد و شاه لیدی را نیز دعوت کرد. همهٔ بزرگان و فرماندهان کوروش به آن میهمانی دعوت شده بودند. کوروش به همگی خوشامد گفت اما هر چه نگاه کرد، آبراداتس و پانته‌آ را ندید. از پرده‌داران سراغ آنها را گرفت. گفتند نمی‌دانیم. کوروش کسی را مأمور کرد تا برود و خبری بیاورد. چندی که گذشت، مأمور با جامه‌ای سیاه برگشت. کوروش با دیدن او آهی از افسوس کشید و پرسید: چرا سیاه پوشیده‌ای؟

ـ زندگانی کوروش بزرگ و جوان دراز باد... آبراداتس کشته شده است.

ـ کشته شده؟ چرا؟

ـ هنگامی که از جنگ با مصری‌ها برگشت، به دیدن همسرش رفت. کمی بعد، مردی لیدیایی، به درون خیمه می‌آید و تیری به سوی پانته‌آ می‌اندازد. آبراداتس خود را سپر تیر می‌کند و کشته می‌شود. پانته‌آ نیز آن مرد را می‌کشد. اینک دارد سوگواری می‌کند.

کوروش بی‌درنگ از میهمانانش عذر خواست و به گبریاس و گاداتاس گفت: بهترین جامه‌های فاخر را بردارید و با مقدار زیادی طلا و گوهرهای گرانبها با من بیایید. هزار سوار فاخر نیز دنبال من روان کنید و بگویید شیپور و طبل سوگواری بنوازند.

سپس شتابان به سوی خیمهٔ آبراداتس رفت. آنجا پانته‌آ را دید که سر آبراداتس را روی پای خود گذاشته است و اشک می‌ریزد. کوروش کنار جسد نشست و دست آبراداتس را گرفت و بوسید و با چشمانی اشکبار گفت: دوست گرامی من چرا رفتی؟ چرا نماندی تا در جشن پیروزی شرکت کنی؟ چرا پانته‌آی نازنین را تنها گذاشتی؟

پانته‌آ گفت: کاش نمی‌گذاشتم به جنگ برود. کاش پس از این که آزاد شد، با او گوشه‌ای می‌رفتم و با هم زندگی می کردیم. افسوس بر من.

پس از این که کوروش و پانته‌آ بسیار گریستند، پیکر آبراداتس را با گلاب شستند. پانته‌آ به جسد شوهرش نگاه کرد و گفت: این کارها چه سودی دارد؟ او دیگر مرده و مرا تنها گذاشته است... دیگر کسی نیست تا مراقبم باشد.

کوروش گفت: ای پانته‌آی وفادار! سوگند می‌خورم تا پایان عمرم از تو مراقبت کنم. امروز چندین نفر را مأمور خواهم کرد پیوسته با تو باشند. هر جا که بروی، با تو خواهند آمد و مراقبت خواهند بود. هر چه هم زر و سیم بخواهی، نثارت می کنم. مرا مانند برادرت بدان.

ـ درود بر تو ای کوروش جوانمرد! می‌دانم که پیوسته مراقبم بوده‌ای. اینک می‌خواهم جایی بروم که سبب آرامشم باشد. وقتش که رسید، خواهی فهمید مقصدم کجاست.

کوروش پرسید: چه شد که آبراداتس کشته شد؟

ـ هنگامی که شاه لیدی مرا ربوده بود و زنی به نام پروکاتیا به جای من نزد آبراداتس فرستاده بود، آن زن با گلولهٔ آتشین منجنیقی سوخت.

ـ آری می‌دانم. پزشکان ما نتوانستند جان آن زن را نجات بدهند.

پانته‌آ آهی کشید و گفت: شوهر جوانمردم سفارش کرده بود بهترین پزشکان تو از آن زن پرستاری کنند ولی سرنوشت او مرگ بود... هنگامی که آبراداتس دنبال من آمده بود، پیش یکی از سربازان لیدیایی وانمود کرد سربازی لیدیایی است و می‌خواهد مرا بکشد تا انتقام کشته شدن پروکاتیا را بگیرد.

کوروش پرسید: چرا؟

ـ زیرا به این بهانه می‌خواست خودش را به جایگاه من برساند تا مرا نجات بدهد. همان سرباز جای مرا به آبراداتس گفت. البته شوهرم آن روز نمی‌دانست پروکاتیا مرده است ولی برای رسیدن به هدفش، خبر

مرگ پروکاتیا را به آن سرباز گفت. پس از این ماجرا، همان سربازی که جای مرا به آبراداتس نشان داده بود، وقتی که فهمید آبراداتس جاسوس بوده و قصدش نجات دادن من بوده نه کشتنم، تصمیم گرفت بیاید و مرا بکشد.

ـ چه شگفت انگیز! چرا می‌خواسته تو را بکشد؟

ـ زیرا بیشتر سربازان، آن زن را دوست داشتند و به سرنوشتش علاقه‌مند بودند. پدر و برادرش زندانی بودند و شاه لیدی تهدید کرده بود اگر پروکاتیا نتواند آبراداتس را فریب بدهد، پدر و برادرش را خواهد کشت.

ـ اینک شاه لیدی اسیر من است. سوگند می‌خورم که پدر و برادر پروکاتیا را از زندان آزاد کنم.

ـ درود بر تو ای کوروش جوانمرد! گرچه شوهرم به خاطر پروکاتیا کشته شد ولی من نیز دوست دارم پدر و برادر او آزاد شوند. بگذار دنبالهٔ داستان کشته شدن آبراداتس را برایت بگویم...

آن سرباز لیدیایی که حرفش را زدم، به خیمهٔ ما آمد و پس از این که با شوهرم گفت‌وگوهایی کرد، تیری به سویم انداخت. آبراداتسِ دلیر، خود را سپر من کرد و کشته شد. من نیز دشنه‌ای به سوی آن سرباز انداختم و قلبش را پاره کردم... البته خوب می‌دانستم که ریختن خون او، آبراداتس را زنده نمی‌کرد.

کوروش آهی از افسوس کشید و گفت:

ـ آبراداتس با افتخار کشته شد. نامی جاودان از خود به یادگار گذاشت. به گاداتاس و گبریاس فرمان داده‌ام جامه‌های فاخر و زیورهایی گرانبها بیاورند و به آبراداتس نثار کنند. مقبره‌ای زیبا نیز برایش خواهم ساخت تا همه بدانند او چه انسان پاک نهادی بود.

ـ سپاسگزارم... اینک فرمان بده مرا آسوده بگذارند تا چندی با شوهرم تنها باشم و بر جنازه‌اش اشک بریزم.

کوروش جز دایه همه را مرخص کرد، خودش نیز بیرون رفت. پانته‌آ ساعتی بر جنازهٔ شوهرش اشک ریخت و با او سخن گفت سپس دشنه‌ای به دست گرفت و مشغول بریدن گیسوانش شد. دایه دست‌های او را گرفت و پرسید: چه می کنی دخترم؟

ـ پانته آ گفت: گیسوانی که آبراداتس آنها را نبیند، به چه درد می‌خورد؟... دایه با زاری نالید: تمنا می کنم این کار را نکن!... و پانته آ پاسخ داد: دایه جان! پس از مرگم جسد من و آبراداتس را در یک گور بگذارید... دایه بر سر خود کوفت و گفت: مگر می خواهی خودکشی کنی؟

ـ آری... حالا که دیگر آبراداتسی نیست تا پانته‌آ را ببیند، این پانته‌آ به هیچ دردی نمی‌خورد و باید کنار همسر خوبش به خاک سپرده شود.

ـ این دشنه را به من بده! تو نباید خودت را بکشی.

پانته‌آ دشنه را به او داد و گفت: من با این دشنه کشته نخواهم شد. پانته‌آ با همان تیری می‌میرد که همسرش را کشت. من آن تیر را از بدن شوهرم بیرون کشیدم و برای چنین لحظه‌ای پنهان کردم.

سپس از زیر بالین آبراداتس، تیری خونین بیرون آورد و آن را در قلب خود فرو کرد. دایه با فریاد کمک خواست. سه تن از خدمتگزاران پانته‌آ به درون آمدند. پانته‌آ لبخندی بر لب داشت و آرام آرام می‌مرد. خدمتگزارانش نالیدند و هر سه، بی‌درنگ خود را کشتند. دایه بیرون خیمه بود و بر سر می کوفت و می‌نالید.

هنگامی که این خبر به کوروش رسید، داشت فرمان آزادی پدر و برادر پروکاتیا را می‌داد. چون خبر را شنید، بسیار اندوهگین شد و شتابان به خیمهٔ پانته‌آ رفت. با دیدن جسد خونین او، چندی نشست و اشک ریخت سپس فرمان داد مقبره‌ای بزرگ و باشکوه بسازند و روی ستونی با زبان سریانی بنویسند «حاملین عصای سلطنت» گزنفون و هرودوت که تاریخ‌نویسان بزرگی بوده‌اند، این مقبره و آن نوشته را دیده‌اند. حاملین عصای سلطنت، تقریباً به معنی آجودان مخصوص پادشاه یا خوانسالار دربارهای ایران (مانند صفویه) و یا مارشال‌های دربارهای اروپا بوده است. کسی که چنین مقامی داشت، دوست صمیمی شاه و معتمد او بود. گزنفون می‌گوید روی ستونی که در مقبرهٔ آبراداتس دلیر و پانته‌آی زیبا روی بوده، نوشته‌اند: Portescepters این نوشته و آن مقبره تا چند قرن پس از کوروش وجود داشته است.

چنین بود قصهٔ آبراداتس و پانته‌آ که ایرانی نبودند ولی کمک‌های بسیاری به ایران کردند زیرا کوروش، پادشاهی جوانمرد و دادگر و مهربان بود و هرگز گرفتار نفس خود نشد. کوروش دوستان بسیاری داشت که بیشتر آنها قبلاً دشمن او بودند ولی به دلیل خوی نیکویش، دوستش شدند و برایش جانفشانی کردند.

توصیف بابِل، همسایهٔ قدرتمند کوروش

پس از مرگ پانته‌آ، کوروش نماینده‌ای در سارد گذاشت و به ایران برگشت زیرا دولت او تازه تشکیل شده بود و هنوز ریشه‌ای عمیق و قوی نداشت و ممکن بود کشورهای همسایه چنگ اندازی کنند و پایه‌های حکومت نوبنیاد کوروش سست شود. یکی از دولت‌های نیرومندی که همسایهٔ ایران بود، بابِل نام داشت. در زمان بخت‌النصر دوم، پسر نبوپالاس‌سار، خندق‌های عمیقی اطراف بابل کنده شد تا دولت ماد نتواند بابل را تهدید کند. بعداً که کوروش دولت ماد را منقرض کرد، این استحکامات بیشتر شد. لیدی و مصر که قدرت بسیاری داشتند، با بابل متحد شده بودند تا کوروش را نابود کنند ولی چون قدرت روحی کوروش و سربازانش از آنها بیشتر بود، توانست لیدی و مصر را شکست بدهد.

بابِل، شهری بود که در آن روزگار مانند نداشت. این شهر بزرگ، دارای صد دروازه بود که درهایی مفرغی داشتند. ابعاد آجرهایی که دیوارها را با آنها ساخته بودند، چهل و پنج در چهل و پنج در ده سانت بود. پس از این دیوار، دیوار دیگری بود که کمی از دیوار اولی ضعیف‌تر بود. بعد از این دیوار، شهر با کوچه‌های عریض آغاز می‌شد. در ابتدای هر کوچه، دروازه‌ای بود تا اگر دشمن حمله کرد، آنها را ببندند. رودخانه‌ها نیز انشعاباتی داشتند که در زمان صلح، جلگه‌ها و زمین‌های کشاورزی را آبیاری می کردند، و در زمان جنگ، اطراف شهر را چنان گل آلود می کردند که سواره نظام و حتی افراد پیادهٔ دشمن در گل فرو می‌رفتند.

جلگه‌های حاصلخیزش بی‌نظیر بود. وضع جغرافیایی‌اش در کنار رود دجله و فرات، نزدیکی‌اش به دریای مغرب، دریای احمر و خلیج فارس، ارتباطش با دریای عمان و هند، داشتن راهی که سه قارهٔ آسیا و اروپا و آفریقا را به هم متصل می کرد، و امتیازهای دیگر باعث شده بود که این دولت اهمیت زیادی داشته باشد و بازرگانان سراسر جهان به آنجا رفت و آمد کنند. همین رفت و آمدها، بابل را به مرکز دانش و صنعت نیز تبدیل کرده بود. حتی فیلسوفان و دانشمندان یونانی مانند طالس و فیثاغورث از بابلی‌ها چیزهای زیادی می‌آموختند. در مدرسه‌ها و بازارهای بابل، دانشمندان کشورهای گوناگون دربارهٔ عقاید فلسفی و علمی و مذهبی خود تبلیغ می کردند.

باغ‌های معلق بابل معروفند و نیازی به توضیح ندارند و همه می‌دانند از عجایب هفتگانه بودند. معبد بِل «Belus» رب‌النوع بزرگ بابلی‌ها بود و هشت برج بلند داشت که یکی بالای دیگری ساخته شده بود. در بالاترین برج، هیچ بتی نبود و کسی جز زنی زیبا که کاهنان انتخاب می کردند، حق نداشت شب را در آنجا بماند. هرودوت در کتاب یکم، بند ۱۸۲ می گوید: «گرچه من باور نمی کنم ولی کاهنان بابلی می گویند خدای بابلی‌ها شب را با این زن به سر می‌برد».

افزون بر آنچه که گفتم، خرافات، جادوگری، اعتقاد به خدایانی که مانند انسان‌ها کینه و خشم و هوس و حسادت و حرص داشتند، شرک و بت پرستی، سست شدن ارزش‌های اخلاقی، مقدس شدن فحشا، زورگویی، علاقهٔ زیاد به عیش و عشرت، و... نیز در بابل رواج بسیاری داشت.

پس از بخت‌النصر، سه نفر در شش سال حکومت کردند. هنگامی که کوروش از سارد به ایران برگشت، نام پادشاه بابِل، **نبونید** بود. او عشق زیادی به گردآوری عتیقه داشت و معبدهای قدیمی را حفاری می کرد تا عتیقه‌ها را برای خودش بردارد ضمناً بفهمد هر معبد را در چه زمانی و به دستور چه کسی ساخته‌اند. پس از این کار، معبدها را دوباره تعمیر می کرد و هزینه‌اش را از مردم می گرفت. او چنان در این کارها غرق بود که فرصت نداشت حکومت کند بنابراین پسرش بالتازار یا بالَسَّزَر و یا به نوشتهٔ تورات بَلتَشَصَّر به جای او حکومت می کرد.

با توجه به آنچه که گفتم، کوروش جوان تصمیم گرفت به جنگ دولت بابل برود که پیشرفته‌ترین، قدرتمندترین و ثروتمندترین دولت آن روزگار بود...

چون قصه به اینجا رسید، قصه‌گوی شما دوستان گرامی و ژرف‌اندیش، لب از قصه فرو بست و می‌پرسد: کوروش که چند جنگ را پشت سر گذاشته بود و سربازانی خسته و خزانه‌ای نه چندان پر داشت، آیا خواهد توانست بابِلی‌ها را شکست بدهد؟

ادامه دارد

مقدس‌ترین چیزها برای انسان سلامت روح، هوش، عشق و آزادی مطلق است ● چخوف

داود غرانوش

حسن حبیبی: تیم پاس را ما احیا کردیم

گفت‌وگو با مقاوم‌ترین فوتبالیست دوران کشورمان

مقدمه

بدون شک باید پذیرفت که این فوتبالیست قدیمی یکی از کسانی است که سال‌ها دفاع وسط تیم ملی ایران را بیمه کرد و نگذاشت فورواردی به راحتی از او رد شده و دروازه ایران را باز کند.

حسن حبیبی معروف به «حسن آقا» که فوتبال را از زمین چارصد دستگاه خیابان پیروزی تهران آغاز کرد، جزو بازیکنان ماندگار و نام آور فوتبال کشورمان است.

همسر خوب

حسن حبیبی، متولد سال ۱۳۱۸ کرمان، لیسانس دانشکده افسری پلیس، با درجه سرهنگی بازنشسته شده‌ام. همسری دارم با وفا که سال‌های سال در کنارم با همه مشکلات ساخته و باید به واسطه تربیت فرزندان خوب از او تشکر و قدردانی کنم. دو فرزند دارم پسری بنام «فام» که لیسانس مهندسی دارد و در آمریکا زندگی می کند و دخترم «سمیره» که او نیز تحصیلات عالیه دارد و در سوئد زندگی می کند. فعلاً خودم هم دوران بازنشستگی را در کوی نویسندگان قدیم (همسایه مرحوم منوچهر لطیف همکار شما) زندگی می‌کنم اما در حال حاضر تیمی را هدایت نمی کنم.

محله چهارصد دستگاه

چهارده ساله بودم که محلی را در اطراف چهارصد دستگاه تعیین و با کمک بچه‌ها آن را صاف کرده و دو دروازه چوبی نیز در آن علم کردیم و بازی در این زمین را آغاز کردیم. من و برادرانم (گودرز، منوچهر و سیروس)، فریبرز اسماعیلی، اصغر شرفی، ایرج میرزا خانی، ظلی، زندی، لواسانی‌ها و ... خلاصه فوتبال ما با چند نفر آغاز و به ۵۰-۶۰ نفر ختم شد و هر روز مسابقه برگزار می کردیم و پس از پیروزی بر حریفان از آن‌ها امضاء می گرفتیم تا رسمیت داشته باشد...

سال درخشش

سال ۱۳۳۵، سال درخشش من، برادران حبیبی و سایر بازیکنان چهارصد دستگاه در مسابقات آموزشگاه‌های تهران بود و پس از آن بود که از سوی مربیان آن روزگار، مورد پسند واقع شده و جذب باشگاه‌های معروف شدیم.

مثلاً من جذب باشگاه کولاک شاهین شدم، چون آن را به واسطه بازیکنان بزرگش و مرحوم اکرامی دوست داشتم. نخستین بازی رسمی باشگاهی من در تیم شاهین و هافبک وسط در کنار امیر مسعود برومند و... انجام شد. اما چند صباحی بعد جذب باشگاه استقلال شدم و ...

فقط دو سال

البته رفتن من در سال‌های بعد از سال ۱۳۳۶ به استقلال به خاطر بازی دوستانه و هم محلی‌های من در این تیم بود که بازیکنان استقلال بودند.

دو سال بعد من دانشجوی دانشکده پلیس بودم و در همین زمان تیم فوتبال پاس هم تشکیل شد و من به ناچار می‌بایست طبق قانون در پاس بازی کنم که جذب آن باشگاه شدم.

فریدون صادقی

تیم فوتبال پاس یا شهربانی سال ۱۳۴۲ توسط مرحوم فریدون صادقی تاسیس شد و تا همین دو سه سال پیش قطب فوتبال کشورمان بود.

سال ۱۳۸۸ - مسابقات جام یونس شکوری، حسن حبیبی با (علامت ضربدر) هنوز با سن ۷۲ سالگی در میادین فوتبال حضور می یابد و همگام با پیشکسوتان به مبارزه با جوانان می پردازد. در عکس کیوان نیک نفس، جعفر کاشانی، اصغر شرفی، علیرضا عزیزی، گودرز حبیبی و مسعود آذری مشاهده می شود

تیم ما ۵ بار قهرمان لیگ ایران شد و در سال ۱۳۷۰ با ادغام نیروهای انتظامی، پاس شهربانی مبدل به پاس نیروی انتظامی شد که در سال ۱۳۸۶ و بعد از ۴۴ سال فعالیت در تهران به همدان منتقل شد و... از این تیم حدود هشت مربی که شامل بنده، یاوری، مهاجرانی، مناجاتی، شاهرخی، اصغر شرفی، رنجبر و... سر مربی تیم ملی فوتبال ایران شدیم.

زیارت عتبات عالیات

سال‌های ۱۳۴۷ تا ۱۳۵۰، تیم پاس با ما بازیکنانش در اوج قدرت بود.

در سال ۱۳۴۸ تیم پاس برای چند دیدار دوستانه به عراق رفت و در آن ایام، عید نوروز ما همراه ماه مبارک رمضان بود. پیش از تحویل سال نو، در لابی هتل بودیم که با پیشنهاد تیمسار صادقی مدیر وصاحب باشگاه پاس به حرم حضرت مولا علی(ع) رفتیم و با انداختن سفره‌ای، سال نو را در حرم مطهر علی(ع) گذراندیم.

پاس احیا شد

سال‌های ۱۳۵۲ به بعد بود که من پس از شرکت در کلاس‌های مربیگری دتمار کرامر، به خواسته او دستیارش در تیم هامبورگ آلمان شدم. من پس از جام جهانی ۱۹۷۴ با او کارم را آغاز کردم و پس از مدتی به کشورمان برگشتم و با همکاری سایر دوستان تیم پاس را احیاء کردیم و تیمی قرص و محکم را تدارک دیدیم دو بار در سال‌های ۵۵ و ۱۳۵۶، به عنوان نخستین مربی ایرانی لیگ (تخت جمشید) قهرمان ایران شدیم.

مراسم خداحافظی

درست سال ۱۳۵۱ بود که دیگر در ۳۵ سالگی قصد خداحافظی هم از تیم پاس و هم ملی را داشتم، در آن روزها فدراسیون فوتبال تصمیم گرفت مراسم خداحافظی من را به حالت خاصی برگزار کند و آنهم بازی تیم پاس با تیم جوانان ایران بود.

جالب‌تر اینکه سراستانلی ماتیوس از بزرگان فوتبال جهان و انگلیس به تهران آمد و در تیم جوانان قرار گرفت و روبروی من ایستاد.

روز بسیار بزرگ و جالبی بود و من از رؤسای آن

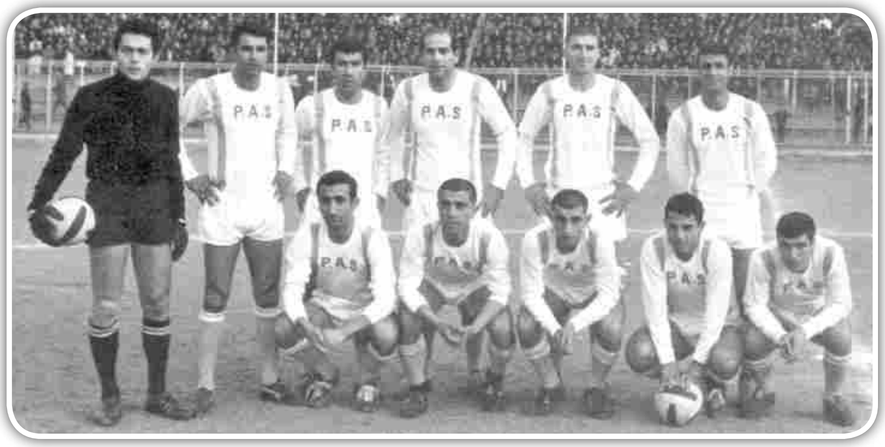

سال ۱۳۴۶ ـ تیم فوتبال پاس تهران: ایستاده از راست حسن حبیبی، مجتبی دائمی، حشمت‌الله مهاجرانی، منوچهر حبیبی، محمود یاوری، فرامرز ظلی. نشسته از راست: همایون شاهرخی، اصغر شرفی، مهدی مناجاتی، پرویز قاسمی (میرزاحسن) و محمدعلی مالکیان

زمان فوتبال ایران به خاطر این مراسم تشکر و قدردانی می کنم.

چندین مربی

وقتی در سال ۱۹۸۰ تیم ملی با رهبری من انتخاب شد تا در المپیک مسکو حضور یابد، به دلیل هجوم سربازان روس به افغانستان کشور ما این مسابقات را تحریم کرد و تیم کامل و آماده ما افت کرد.

جام ملت‌ها — ۱۹۸۰

جام ملت‌های آسیا به سال ۱۹۸۰ همزمان شد با تجاوز سربازان بعثی به کشورمان و فوتبال ما آن زمان در کویت با مربی گری من در حال مسابقه با حریفان بودیم. پس از انجام مسابقات با اتوبوس از طریق سوریه و ترکیه به ایران برمی گشتیم که دو سه بار لاستیک های اتوبوس در راه ترکیه پنجر شد (گویا شما هم با ما بودید) و من به بچه‌ها اجازه دادم تا در کوه‌های وسط راه (که یک روستا هم بود) قدم بزنند که در آن حوالی یک چوپان را دیدند و او نیز مقداری شیر به آنان داد.

وقتی تیم ما در جام ملت‌ها سوم شد، مسئوولان فدراسیون مرا کنار گذاشتند و چندین مربی انتخاب کردند که آن‌ها نتوانستند تیم را آماده و مهیا برای مسابقات کنند. بنابراین فوتبال ملی ما افول کرد و بعد...

خاطره بد

خاطره‌ای که هنوز به یاد دارم و فکرم از آن همیشه متأثر می‌شود برمی گردد به هفتمین دوره مسابقات فوتبال جام ملت‌های آسیا در کویت که همزمان شد با حمله لشکریان متجاوز صدام بعثی به کشورمان. در آن مسابقات عملکرد خوبی نداشتیم و این برمی گشت به استرس‌ها و ناراحتی بازیکنان و نتوانستیم مردم کشورمان را در آن شرایط بحرانی شاد کنیم و تیم ایران پس از دیدار نیمه نهایی خود در برابر کویت و شکست از این تیم، از فینال دور شد. اما در بازی رده‌بندی ۳ بر صفر کره شمالی را شکست داد و سوم شد. کویت نیز در دیدار فینال ۳ بر صفر بر کره جنوبی پیروز و قهرمان شد. در آن شرایط تیم ایران به نظرم بهترین تیم تاریخ فوتبال بود اما...

رمز موفقیت

رمز موفقیت، برادران حبیبی، اول حرمت گذاشتن به نصایح بزرگان و پیش کسوتان بود. بعد عمل به حرف های پدر و مادرمان که ما را هم برای تحصیل و هم برای ورزش کردن تشویق می کردند. ضمن آنکه من چون یک نظامی بودم دیسیپلین خاصی برای خود قائل بودم که ابتدا در کاپیتنی و بعد در رهبری تیم‌های ارتش، پاس، آرارات و تیم ملی اعمال کردم و نتیجه هم گرفتم... ■

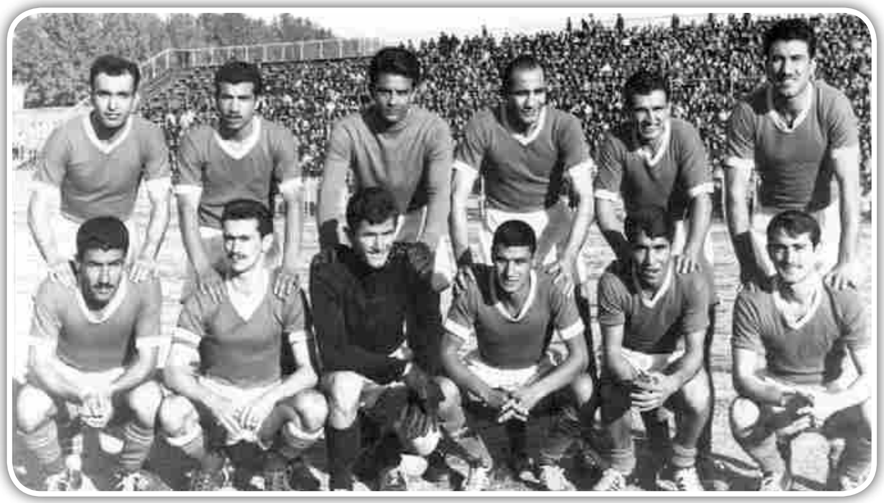

سال ۱۳۳۸ ـ تیم استقلال تهران: ایستاده از راست: محمدرنجبر، بیوک جدیکار، پرویز کوزه کنانی، منوچهر طیورچی، امیرابری و نادر افشار، نشسته از راست: اونیک کاراپتیان، فریبرز اسماعیلی، حسن حبیبی، مهدی کشاورز، کامبیز جمالی و منوچهر حبیبی

خاطرات یک روزنامه فروش

محمدابراهیم رنجبر

حکایت پیاز

عمه‌ت به قربونت

در سال‌های دهۀ چهل، پس از ترور حسن علی منصور، امیر عباس هویدا که وزیر دارایی بود، به جای او نخست وزیر شد. در همان زمان، ناگهان پیاز نایاب شد و محتکران پیازهای خود را انبار کردند و پیازی که تا چند روز پیش کیلویی سه ریال بود، به سی و حتی چهل ریال رسید و این یار جدا نشدنی دیزی، از قهوه‌خانه‌ها به خانه‌های اشراف نقل مکان کرد.

هفته‌نامۀ فکاهی توفیق این موضوع را سوژه کرد و در کاریکاتوری، انباری را پر از پیاز کشید و محتکری شکم گنده رویش نشاند. این کاریکاتور نیمی از صفحه را پر کرده بود و زیرش شعری نوشته بودند که در آن از دولت هویدا انتقاد شده بود. بخشی از آن شعر چنین بود:

ـ گفتی که نون ارزون میشه
کو نون ارزونت..... عمه‌ت به قربونت
گفتی پیاز فراوون میشه
کو پیاز فراوونت..... عمه‌ت به قربونت

در همان روزها نان تافتون دو ریالی، به دو و نیم ریال و نان سنگک سه ریالی به چهار ریال رسید. بقیۀ ارزاق مردم هم گران شدند. هفته‌نامۀ توفیق در همان شماره، کاریکاتور دیگری کشید که دختر گریانی را نشان می‌داد که با کاسه‌ای خالی به پدرش می گفت مش عباس بقال منو مسخره کرد که مگه میشه با این پولا ماست خرید؟ منم از خجالت به گریه افتادم.

توجه کنید که نام نخست وزیر، امیر عباس بود. توفیق با نوشتن نام مش عباس بقال، او را علت این گرانی‌ها می‌دانست. به همین دلیل هفتۀ بعد، توفیق منتشر نشد و به قول خودش: توفیق رفت توقیف.

کمی بعد، چند هواپیمای سیصد و سی ارتشی، چندین تن پیاز از هندوستان وارد کردند و آنها را در محوطۀ ساختمان تازه ساز ادارۀ قند و شکر که در میدان راه‌آهن بود، و کنار زمینی خالی که از میدان راه آهن تا چهار راه مختاری بود و جای آشغال بود، خالی کردند. محتکران با ورود آن همه پیاز، ناچار شدند پیازهای خود را روانۀ بازار کنند. دولت هم به همین بسنده کرد و پیازهای وارداتی را فراموش کرد و گذاشت بپوسند. بوی پوسیدگی پیازهای هندی تا مدت‌ها شامۀ مردم آن ناحیه را می‌آزرد و کسی نبود بگوید باقالی به چند من.

با دادن آزادی به بردگان، آزادی مردم آزاد را تامین می کنیم ● لینکلن

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کلاسیک

شب هجران

جانی که خلاص از شب هجران تو کردم
در روز وصال تو به قربان تو کردم
خون بود، شرابی که زمینای تو خوردم
غم بود، نشاطی که به دوران تو کردم
آهی ست کز آتشکدهٔ سینه بر آمد
هر شمع که روشن به شبستان تو کردم
اشکی‌ست که ابر مژه بر دامن من ریخت
هر گوهر غلتان که به دامان تو کردم
صد بار گزیدم لب افسوس به دندان
هر بار که یاد لب و دندان تو کردم
دل با همه آشفتگی از عهده بر آمد
هر عهد که با زلف پریشان تو کردم
در حلقهٔ مرغان چمن و لوله انداخت
هر ناله که در صحن گلستان تو کردم
یعقوب نکرد از غم نادیدن یوسف
این گریه که دور از لب خندان تو کردم
داد از صف عشاق جگر خسته بر آمد
هر گه سخن از صف زده مژگان تو کردم

فروغی بسطامی

از مجموعه شعر «پلکهای قفل شده» سرودهٔ آزاده بشارتی (ناشر: فصل پنجم)

چشم ابر

من و تسبیح چوبی پدرم
سالها می‌شود که در کوچه
چشم در چشم ابر می‌دوزیم
که ببارد درخت آلوچه

*

از خدای تو دلخورم، از این
که چرا زندگی من این است
که چرا سهم من شد از دنیا
چشمهایی که بی‌تو غمگین است

*

نامه‌ام را به دست او برسان
و بگو که چقدر غم دارم
و بگو که هنوز منتظرم
وسط خوابهای بیدارم

*

شهر، شبها چه چیز دارد جز
کوچه‌هایی از ابتدا بن بست
آسمانی پر از ترک گاهی
هر ستاره ستاره‌ای در دست

*

من نه از شب، نه از سیاهی‌ها
و نه از اتفاق می‌ترسم
بیم دارم که روزهای سیاه
برود سمت باغ می‌ترسم!

نمونه شعر نو

درختان

درختانی را از خواب بیرون می آورم
درختانی را در آگاهی کامل از روز
در چشمان تو گم می کنم
تو که
با همهٔ فقر و سفرهٔ بی‌نان
در کنارم نشسته‌ای
لبخند برلب داری
در چهار جهت اصلی
چهار گل رازقی کاشته‌ای
عطر رازقی ما را
مملو از قضا و تن زود گذر
به شب می‌سپارد
همه چیز را دیده‌ایم
تجربه‌های سنگین ما
ما را پاداش می‌دهد
که آرام گریه کنیم
مردم گریز
نشانی خانهٔ خویش را
گم کرده‌ایم
لطف بنفشه را می‌دانیم
اما دیگر بنفشه را هم نگاه نمی کنیم
ما نمی‌دانیم
شاید در کنار بنفشه
دشنه‌ای را به خاک سپرده باشند
باید گریست
باید خاموش و تار
به پایان هفته خیره شد
شاید باران باشد
ما
من و تو
چتر را در یک روز بارانی
که به تماشای گلهای مصنوعی
رفته بودیم
گم کردیم

احمدرضا احمدی

دو شعر کوتاه از کریم رجب‌زاده

۱)

پرنده‌ای
در من است
برآمده از خاکستر و
آشنا
به زبان سوختگان
وقتی
می‌خواند
کشتگان هزار ساله را
بیدار می کند

۲)

کنار قمقمه‌های خالی
خضرهای خسته
به حیات جاویدان
رسیدند

به رسم ادب و احترام تقدیم به شاعر فرهیخته اسماعیل مزیدی

تنها تو می‌دانی

تنها تو می‌دانی چه باید کرد ای مرد!
در انجمادِ این شب یلدایی و سرد
تنها تو می‌دانی، ولی سبز و بهاری
افتاده اینجا لابلای دفتری زرد
تنها تو می‌دانی، تو ای رمز شکفتن
کاین لحظه‌های بی‌رمق با ما چها کرد
آگاهی از راز نهفته توی شعرم
آگاهی از اندوهِ این قلبِ پر از درد
ای شاعرِ لبخند، قدری نیز با ما
فالی بزن در بازی تقدیر با نرد
اینک غزل سر رفته از بغض قلم، تو
از بوسه گاه شعر خود ما را مکن طرد
شعر پریشان، رازهای بی‌شماریست
از تیکهای زوج و تاک آدمی فرد
مردی که در شبهای تنهاییش چیزی
قابل ندارد پیشکش بر شاعری مرد!

محمود حاجی کلاته ـ خان به بین

چهار شعر کوتاه از عباس سوری ـ تهران

محال

نه...
محال است
که تو نامهربان شوی
آنقدر که می‌دانم
دو به علاوه دو
هرگز
نمی‌شود پنج

چتر

وقتی رفت
روسری گلدارش را
به سر کشید
گلها که گناهی ندارند
چرا گفتم
با خودش چتر ببرد؟

دلخوشی

یک روز نشستم
و تمام دلخوشی‌هایم را
تقسیم بر زندگی کردم
دیدم
این طور که حساب کرده‌ام
کلی به گریه
بدهکار شده‌ام

جاده

این جاده‌ها تا ابد
نیمی سیه‌پوش رفتن تواند
و نیمی سیاه‌پوش
دیگر نیامدنت

نگفت

دست از پا درازتر
عاشق‌تر
شاعرتر
برگشت
به همان اتاق سوت و کور غروب
اما نگفت
که می‌ماند
با بال‌های شکسته‌ترش،
و دور تمام پروازها را خط کشید.
برگشت
به صدای نازک شب
درخواب‌هایم
بی‌هیچ رویایی
باقی گذاشت
کار شاعران را
بار بر زمین ماندهٔ پیامبران را
در تو
در آفتاب پشت سر.

زینب فرجی ـ تهران

به دوست عزیزم رضا لطفی‌زاده

تشنهٔ دیدار

یار توام یار توام یار تو
دلشده و تشنهٔ دیدار تو
سایهٔ تو در همه جا بر سرم
کور شوم کور ز انکار تو
هر غزلم بوی تو را می‌دهد
مانده ولی در پس دیدار تو
غرق رهایی شده هر عاشقی
تا نفسی گشته گرفتار تو
قطره‌ام و میل به دریاشدن
تا برسد ابر گوهربار تو
هر نفس از نور تو بوده است و بس
آینه‌ام گشته بدهکار تو
گاه که از غیر تو پُر می‌شوم
با تپشم می‌دهم آزار تو
کاش کسی اسم مرا حک کند
بر لبهٔ چوبهٔ هر دار تو
عمر من اینگونه به سر می‌شود
پول سیاه من و بازار تو

مهدی بیاضی ـ گرگان

قوی‌ترین اهرم اراده است
● اسمایلز

جوانه‌های ادبی

*** شیرین سمیعی ـ تهران**

حافظ، سعدی، مولانا و از معاصران نیما، سپهری، فروغ، شاملو و... را بخوانید.

*** ترانه لامعی ـ تهران**

وزن مثنوی معنوی فاعلاتن فاعلاتن فاعلن است.

بشنو از نی چون حکایت می کند
از جدایی‌ها شکایت می کند

بشنو از نی = فاعلاتن
چون حکایت = فاعلاتن
می کند = فاعلن
از جدایی = فاعلاتن
ها شکایت = فاعلاتن
می کند = فاعلن

*** سیروس شهرستانی ـ کرج**

حفظ کردن شعر آن هم به مقدار زیاد، شما را باوزن شعر آشنامی کند و اگر استعداد شاعری داشته باشید کم کم ملکهٔ ذهنتان می‌شود. با این حال وزن اگر چه عنصر اصلی شعر کلاسیک است، به تنهایی بر شاعری کسی صحه نمی گذارد. آیا می‌توان گفت این ابیات شعر است:

هر که دارد امانتی موجود
بسپارد به بنده وقت ورود
گر شود هر امانتی مفقود
بنده مسؤول آن نخواهم بود

پس همین جاست که فرق نظم و شعر را متوجه می‌شویم و همچنین فرق شعار و نظم را و....

*** خدیجه کریمی ـ دامغان**

سعی کنید خودتان منتقد شعرتان باشید و بعد از سرودن چند بار آن را بخوانید.

*** سعید علوی ـ تبریز**

شکوفه با کوفه قافیه می‌شود.

*** نازگل امینی ـ لنگرود**

حسین منزوی چند سال قبل دیده از جهان فرو بست.

فرشته

فرشته‌ها می‌دانند
که چگونه
نام دیگر عشق را
از خدا بپرسند
تو چطور؟

مریم آبشناسان ـ تهران

از قبل

از قبل
برای پنجره‌ها
و گنجشک‌ها
روشن بود
اما برای درختها نه
امروز اما
برای آنان هم
روشن شد
که این جاده
به سمت تو می آید

منوچهر آتشک ـ رشت

نگاه

جادوی نگاهت
مرا تا آسمان هفتم
می‌برد
دستم را
در دست ستاره‌ای کوچک
می گذارم
و گرمای خورشید را
در واژه‌هایم
احساس می کنم

حمیدرضا مظاهری ـ تنکابن

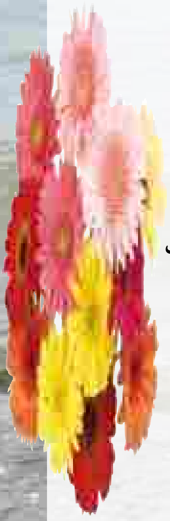

نوشته های ناب

به وجود خدا دل گواهی می دهد نه عقل!
پاسکال

❊ **دکتر شریعتی: مادرم می گفت عاشقی یک شب است و پشیمونی هزار شب، اما هزار شب است پشیمانم چرا یک شب عاشقی نکردم** **هانیه**

❊ امام علی(ع): خداوند خیر دنیا و آخرت را جز به خاطر خوش اخلاقی و خوش نیتی به بنده نمی‌دهد **آسمان آبی**

❊ فاصله بین صعود و سقوط یک قدم است شاید آن یک قدم را برنداشته‌ای! **آسمان شب**

❊ لحظات شادی خدا را ستایش کن، لحظات سختی خدا را جستجو کن، لحظات آرامش خدا را مناجات کن، لحظات دردآور به خدا اعتماد کن **سحر**

❊ من از چشمان خود آموختم راز محبت را که هر عضوی به درد آید به جایش دیده می گرید **شبکده**

❊ دستهایی که تاجی از خار می‌سازد به مراتب از دستهای تنبل و بیکاره بهترند **منتظر**

❊ سیلوا: دنیا گلی است که گلبرگ هایش خیالی و خارهایش حقیقی است Safira

❊ اندیشیدن به اینکه نمی‌خواهم به تو بیندیشم هنوز به تو اندیشیدن است، پس بگذار بگویم، نیندیش که نمی‌خواهم به تو بیندیشم! **گلبرگ**

❊ نه اندوه می‌ماند نه هیچ یک از مردم این آبادی به صاحب نگران لب یک روز قسم! غصه هم خواهد رفت! آنچنانی که فقط خاطره‌ای خواهد ماند! **آفتاب**

❊ به خداوند گفتم به من همه چیز بده تا از زندگی لذت ببرم خداوند فرمود به تو زندگی دادم تا از همه چیز لذت ببری **ناهید فرداد**

❊ دل بریدم از تمام زندگی، در تو گم گشته به نام زندگی، با تو بودن شد برایم هر نفس، معنی ناب کلام زندگی **فهیمه**

❊ دوستی با هر که کردم سنبل بی‌رنگ بود، ظاهرش اهل حقیقت، باطنش صدرنگ بود **قربانی هوس**

❊ چله نشین فنا در شب طوفانی‌ام، داغ کدامین گناه مانده به پیشانی‌ام، همنفس باده‌ها رفته‌ام از یادها، فاصله‌ای بیش نیست تا شب ویرانیم **مهسا بی‌قرار**

❊ لقمان را گفتند حکمت از که آموختی؟ گفت: از نابینایان که تا جای نبینند پای ننهند **الهه**

❊ یه دوست می گفت: آدما مثل کتابن تا وقتی تموم نشدند جذابن! پس سعی کن خود تو جلوی دیگران ورق نزنی تا زود تموم نشی چون وقتی تموم بشی می‌رن سراغ یکی دیگه **زهرا**

❊ جهان هر کسی به وسعت افکار اوست **آیسا**

❊ هیچکس تنهایی‌ام را حس نکرد، لحظه‌ی ویرانی‌ام را حس نکرد، آنکه سامان غزل‌هایم از اوست، بی سر وسامانی‌ام را حس نکرد **فقط خدا**

❊ اگر هر کسی به اندازه عملش حرف می‌زد، دنیا را سکوت برمی‌داشت! **نی نی ۷۱**

❊ زبان در جهان پاسبان سر است **نیلی**

❊ پروانه اگر لحظه‌ای قادر به سخن بود می گفت که از شمع بجز شرم ندیدم **دل خون**

❊ هر کجا ذکر خدا بود تو را یادم هست، هر کجا یاد خدا بود مرا یاد آور **مترجمی**

❊ روزگاریست شیطان فریاد می‌زند: آدم پیدا کنید سجده خواهم کرد **آتلانتیک**

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

❊ غنچه‌ها شبها راز دلشون رو جمع می کنن تا صبح اون رو با آفتاب درمیون بگذارن ما غنچه هم نشدیم! **گل همیشه بهار**

❊ از پنجره روزگار به درخت عمر که می‌نگرم، خوشتر از یاد عزیزان ثمری نیست مرا Twilight

❊ خاطرمان باشد شاید سالها بعد در گذر از جاده‌های بی تفاوتی از کنار هم بگذریم و بگوییم، آن غریبه، چقدر شبیه خاطراتم بود **کتیبه**

❊ زندگی قانون باورها و لیاقت‌هاست، همیشه باور داشته باش لایق بهترینهایی **مریم آبگشا**

❊ زندگی کلبه‌ای است چوبی، با تخته‌های امید، میخ‌های محبت و دیوارهای عشق و هیچ توفانی آن را ویران نمی کند، مگر بی‌وفایی ShE

❊ از تو بگذشتم و بگذاشتمت باد گران، رفتم از کوی تو لیکن، عقب سر نگران! **صونا**

❊ هیچ انسانی عزیزانش را فراموش نمی کند، بلکه تنها به ندیدنشان عادت می کند **یاس کوچک**

❊ من با تو چقدر ساده رفتم بر باد، تو نام مرا چه زود بردی از یاد، من حبه قند کوچکی بودم که از دست تو در پیاله‌ی چای فتاد! **اسما همتی**

❊ زندگی فقط همان لحظه‌ایست که تو احساس کنی با آنچه داری خوشبختی **بانوی شرقی**

❊ نیاز خود را از خدا خواستن شجاعت است، که اگر عطا کند نعمت است و اگر عطا نکند حکمت، از بنده خدا خواستن حماقت است که اگر رفع نیاز کند منت است و در غیر این صورت ذلت **خاطره خاکستر شده**

❊ آهوی پیر آخرین بار که از دشت گذشت پیکرش خونین بود لاله غمگین پرسید چه کسی جان تو خست؟ آهویش داد جواب آنکه در جستجوی شادی خود چشم بر شادی غیر خود بست **پیکار**

❊ اگر پشت به خورشید بایستید چیزی جز سایه خویش نخواهید دید **مصطفی عبادی**

❊ خستگی را تو به خاطر مسپار، که افق نزدیک است و خدایی بیدار که تو را می بیند و به عشق تو همه حادثه ها می چیند که تو یادش باشی Bluebird

❊ خلیل جبران: برای کشف زیبایی است که زندگی می کنیم باقی همه انتظار است و انتظار **نوشین رئوف**

❊ تکه یخی که عاشق ابر عذاب می شود، سرقرار عاشقی همیشه آب میشود، به چشم فرش زیر پا سقف که مبتلا شود، روزوصالشان کسی خانه خراب می شود، کنار قله های غم مخوان برای سنگها، کوه که بغض می کند سنگ مذاب می شود، باغ پراز گلی که شب نظر به آسمان کند، صبح به دیگ می رود غنچه گلاب می شود، چه کرده ای تو با دلم که از توپیش دیگران، گلایه هم که می کنم شعر حساب می شود **بغض سفالی**

❊ زمانی که به دلبستگی می‌رسیم فقط نیکی‌ها را می‌بینیم و درخشندگی آنها بدیها را محو می کند **پل شکسته**

❊ چون که اسرارت نهان در دل شود، آن مرادت زودتر حاصل شود **خاکستری**

❊ آستین فلپز: لباس قدیمی بپوشید ولی کتاب نو بخرید **ساحل**

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

ساحل-خاکستری-پل شکسته-نینا-ناتیلوس-فضول-مرضیه A-شهره توکلی-مشکوک-سارا آرام-memol-ابوذر-مریم-صادق

پاسخ به شما

⌑ **مرداب** از شیراز، ناشناخته قشنگ من، چه استعاره های قشنگی به کار می بری مثل «زنجیرهای تاب به آسمون وصلن» و... اما این روبدون آدم ها که موقع دویدن دست کسی رو نمی گیرن! **قصه خلقت**، اگر من نوشته تورو کامل کار نکردم دلیل داشتم، حالا فکر می کنی دیگران با خوندن اون چه فکری می کنن؟ در ضمن نوشته دیگه ای برام بفرست تا چاپ کنم، من که همینطوریش متهم به تکراری کار کردن هستم! **یسنا** عزیزم لطفاً مطالب متنوع تری برام بفرست در ضمن متاسفانه نمی تونم با ایمیل جواب بدم! **ستاره آبی** به آسمون پرستاره نوشته های ناب خوش اومدی! **سنگ زمینی** مگه می‌شه، آشناهای خودمو فراموش کنم ممنون! **سورنا ۲۲۲** خوبم، تو تنها کسی هستی که مطمئنی من یه خانومم، ولی لطف کن اینو به کسی نگو، در ضمن نمی‌دونم منظورت از پیام محلی چیه و می خوام بپرسم تو از کجا می‌دونی پیغامت تکراری نبوده؟! **الف لام** نازم جون ماله خداست، مال ما نیست که ببخشیمش یا نه در ضمن من افتخار می کنم که دوست توام، نکته آخر هم اینکه اونی که قراره سمت ما نیاد همون بهتر که همین حالا نیاد نه ده سال دیگه بگذره بره! **گمشده** از اهواز، اولا! سنگ ها آقا خانوم ندارن دوماً خدا سلامتی بده چرا ناسلامتی، سوماً تو که هفده ساله خواننده مجله‌ای شرایط مارو که بهتر می‌دونی جیگر! **وحیدr** ممنون تو نازنین هستم خداحافظه قوی داده اما... درضمن من از گلایه ناراحت نمی‌شم، چون اگه شما با من حرف نزنید، پس کی حرف بزنه؟ مردم عادی که با سنگ‌ها حرف نمی‌زنن! **papari** نمی‌دونی وقتی می‌بینم یه نازنین مثل تو یا وحید برام دعا می کنن چقدر شاد می‌شم، منم با تمام وجود دعا می کنم به آرزوی بزرگ خودت برسی، اگه بخوای می‌تونی اما لطفاً قهر نکن، من خیلی از این کار بدم می‌یاد! **خاکستری** عزیز، من که بارها گفتم تو باور نمی کنی تو از آشناهای منی، در ضمن **memol** خوبم خاکستری دوستت داره و می خواد که ازش ناراحت نباشی! **نینا** جان همینکه فکر کردی دوستت ندارم یعنی دارم و خبر نداری! **قلب کوچیکت**، مگه قلب سطله که یکی رو بندازی توش، یکی رو بندازی بیرون، من بیشتر از اونی که فکرش رو کنی دوستت دارم و درکش برات سخته اما عشقم رو فقط برای حضرت عشق می گذارم و توصیه می کنم تو همین همین کار رو بکن! **شادی** گلم آخه نوشته تو نابه؟ چرا به خواهش من توجه نمی کنی! **متین** عزیز، روی چشمم! **نگار میزایی** عزیز، یک ایمیل از تو به دستم رسیده که بیشتر نوشته‌های موبایلیه تا نوشته ناب، تو که اینقدر دختر زیبایی هستی، چرا نوشته‌های زیبا برامون نمی‌فرستی؟! **گلبرگ** مهربون نباید که حاشیه‌های صفحه مجله رو برای خودمون بفرستی، یعنی اینقدر نوشته ناب نایاب شده؟! ساز شکسته تو با عشق حضرت عشق کوک می‌شی نه با چیز دیگه! **نفس تنهاییات** من دروغ نمی گم، اسم جدیدت هم یادم هست اما نمی‌دونم تو چرا اصرار داری که...! **سحر** بلا لطفاً حتماً پیغام‌هات رو فارسی کن و برام بفرست وقتی برای تو فارسی کردنش سخته چرا فکر می کنی برای من آسونه؟!

یه نازنین برام نوشته ناب فرستاده: سلام سلام موش موشی، کجایی نیستی کوشی، دلم شده قلمبه، نکنه تویی که توشی! بروبشین روپشت بوم، رو تو بکن به آسمون، در جهت ورزش باد، یه بوسی فرستادم برات، قضاوت با خود شما!!

مترجم: فاطمه دارابی

Nazi.darabi@yahoo.com

با فنک‌شویی می‌توانید
شریک زندگی خود را پیدا کنید

متاسفانه تفکرات غلطی در مورد فنک‌شویی بیان می‌شود. مثلا زمانی که علم فنک‌شویی تازه وارد کشورمان شده بود، می‌شنیدم که بعضی فکر می‌کردند که به نحوه شستن یا چیزی شبیه به آن مرتبط است. به همین دلیل قصد دارم برایتان بگویم که فنک‌شویی چیست و چه کمک های شگفت انگیزی می‌تواند به شما بکند؟!

فنک‌شویی کمک می‌کند تا بدانید از زندگی چه می‌خواهید. اینکه آیا آمادگی دریافت عشق را دارید یا خیر

چطور خوش شانسی را ایجاد کنید

فنک‌شویی چیست؟ سوالی است که پاسخگویی به آن اندکی دشوار است. اما فنک‌شویی یک هنر قدیمی و در عین حال دانشی است که از حدود سه هزار سال پیش در چین ابداع گردید. یک ترکیب پیچیده است که نشان می‌دهد در یک فضا چگونه می‌توان تعادل انرژی و به نوعی خوش‌شانسی ایجاد کرد. علم فنک‌شویی هنر خوب زیستن است، چگونگی ترکیب رنگ‌ها و هماهنگی اشیاء در کنار یکدیگر و با علم به آن می‌توان انرژی صحیح و مضاعف را در فضا پروراند که باعث می‌شود در روح انسان تاثیر به سزایی بگذارد و توأم با آسایش و آرامش برای شما باشد.

فنک به معنای باد و شویی به معنای آب است. در فرهنگ چینی‌ها باد و آب با تندرستی و سلامتی ارتباط مستقیم دارد و آن را مایه نیک‌بختی و یا بدبختی تلقی می کنند. بطوری که فنک‌شویی صحیح با خود خوش‌شانسی می‌آورد و فنک‌شویی نامناسب یا عدم استفاده از آن با بدشانسی همراه است.

گرچه یک استاد فنک‌شویی احتمالا به راحتی می‌تواند به این سوال که فنک‌شویی چیست پاسخ دهد اما ممکن است باز هم فهمیدن و درک آن دشوار باشد.

جمع آوری اطلاعات در این حیطه یعنی علم نجومی چینی‌ها برای بعضی از افراد گیج کننده به نظر می آید، اما باید بگویم که ارزش دنبال کردن و فراگیری آن را دارد زیرا در پیشرفت زندگی تاثیر به سزایی دارد و انرژی ما را افزون می کند. شاید بخواهید بدانید که چطور این علم می‌تواند در زندگی ما نقش داشته باشد؟! فنک شویی درک قانونهای طبیعت و دانشی است که زمین، طبیعت و انسان را با هم هماهنگ می کند. تئوری کنتر است بین عناصر ۵ گانه است که باعث می‌شود نگاه ما نسبت به زندگی و هماهنگی محیط اطرافمان را کامل کند. فنک‌شویی آنالیز اساسی مکان و شناسایی عواملی است که سبب شکست جریان انرژی می‌شود. با تنظیم صحیح مواردی که نیاز به تغییر دارد، می‌توان تعادل انرژی برقرار کرد. اعتقاد آنها بر این است که شما می‌توانید این تعادل و سازگاری با طبیعت را توسط چیدمان دقیق و صحیح اشیاء در خانه، محل کار و... به وجود آورید. فنک‌شویی در هر زمینه‌ای که فکرش را کنید کاربرد دارد که دانستن آن می‌تواند برای شما شگفت‌انگیز باشد. با **فراگیری این دانش شما می‌توانید حتی شغل ایده‌آل خود را پیدا کنید، شغلی که از آن لذت می‌برید و کار مورد علاقه شماست.** اما انتظار نداشته باشید که در مدت زمان کوتاه این اتفاق برایتان رخ دهد!

حال ممکن است سوالاتی در رابطه با فنک‌شویی برای شما به وجود آید که در اینجا به چند مورد اشاره خواهیم داشت:

با فنک‌شویی زندگی خود را بیابیم؟

من شنیده بودم که علم فنک‌شویی می‌تواند کمک کند تا عشق زندگی خود را پیدا کنم. باید به شما این حقیقت را بگویم که **از آنجایی که آدم دیرباوری هستم، تصمیم گرفتم خود این شیوه را به کار گیرم تا مطمئن شوم و نتیجه آن نیز رضایت بخش بود. نظر شما چیست؟!**

مطمئنا فنک‌شویی می‌تواند شما را در پیدا کردن عشقتان یاری کند. البته باید به این نکته دقت داشته باشید که یک استاد فنک‌شویی با عصای جادویی و یک جدول زمان‌بندی دقیق مطابق با میل شما وجود نخواهد داشت. این شما هستید که باعث می‌شوید عشق زندگیتان پیدا شود. فنک‌شویی فقط ابزار قدرتمندی برای بالا بردن سرعت جست و جوی شما در این پروسه است. فنک‌شویی کمک می کند تا بدانید از زندگی چه می‌خواهید. اینکه آیا آمادگی دریافت عشق را دارید یا خیر.

فنک‌شویی و کم کردن وزن

در پاسخ به این سوال باید بگویم که بله. اولین مکانی که در فنک‌شویی برای کم کردن وزنتان به شما کمک خواهد کرد، آشپزخانه است. زیرا آشپزخانه سمبل سلامتی و انرژی در خانه است. ابتدا اگر آشپزخانه شلوغ و درهم و برهمی دارید، آن را تمیز و مرتب کنید تا در آن احساس شادابی ایجاد کنید. دکوراسیون و رنگ آشپزخانه شما باید به گونه‌ای باشد که در مصرف غذاهایی که باعث از دست دادن وزن شما می‌شود، کمک کند و اشتهای شما را تنظیم کند.

فنک‌شویی می‌تواند نکاتی در مورد خانه‌ام به من آموزش دهد؟

بله فنک‌شویی می‌تواند به آسانی در هر فضایی به کار رود با اینکه اصول فنک‌شویی بسیار پیچیده است اما با این حال می‌توان این مطالب را در شرایط ساده توضیح داد. فقط باید از جایی شروع کنید که در آن احساس رضایت نمی کنید. مثلا اگر این مکان اتاق خوابتان است که عدم رضایت دارید و حس می‌کنید در آن انرژی جریان ندارد، شما باید به جای مکان دیگر از خود اتاق خوابتان آغاز کنید و دست به کار شوید و بعد به سراغ مکانهای دیگر بروید.

گرگ ممکن است پوست خود را عوض کند ولی فکرش را هیچوقت تغییر نمی دهد ● مثل یوگسلاوی

پوشه های روغنی

محمدقمری–کردستان

– چند دفهِ گفتم هیچ بهانه‌ای‌رو قبول نمی کنم، یا الان می‌رین پوشه روغنی رنگی می گیرین یا نمره این ثلث‌تون‌رو صفر میدم...

لیلا با چشمان گریان نگاهی به خانم معلم انداخت و آرام و زیر لب گفت: «مگه این پوشهِ چه عیبی داره خانِم؟»

خانم معلم عصبانی شد و با لحنی تندتر از قبل گفت: «هزار دفهِ گفتم پوشه روغنی — پوشه روغنی...! نه پوشه‌های آشغالی...!»

***

باران شروع به باریدن کرده بود و دومین روزی بود که داشت می‌بارید و انگار تندتر از قبل می‌بارید. زنگ تفریح زده شد و هوا تاریک شده بود و باران تندتر از همیشه می‌بارید. من و لیلا و نسرین و کژال باید سر یک ربعِ دیگه با پوشه روغنی سر کلاس نشسته باشیم!

به بچه‌ها که مشغول بازی توی سالن مدرسه بودند نگاه کردم، به هیجان زیادشان چقدر حسودیم شد.

از در مدرسه بیرون رفتیم، خانه من و کژال آن طرف رودخانه‌ای بود که از وسط شهر می گذشت و یک پل شکسته و کهنه، پل ارتباطی بین دو نقطه از شهر بود. صبح به خاطر بالا آمدن آب، پل زیر آب رفته بود و مجبور شدیم مسیر زیادی را تا مدرسه طی کنیم، لیلا و نسرین خانه‌اشان نزدیک مدرسه بود و همان جلوی در از ما جدا شدند. باران مثل پُتک به سرمان می‌خورد و جثه کوچکمان خیس شده بود، آنقدر خیس که آب از سر و رویمان مثل آبشار پایین می‌ریخت.

به هم نگاه کردیم، اگر می خواستیم دور بزنیم یک ساعت دیگر هم به مدرسه نمی‌رسیدیم، نمی‌دانستیم چه کار کنیم، کجا برویم؟

کژال گفت: باید از رودخانه رد بشیم و اِلا خانوم معلم...

– چند نفر از زیر چتر به ما نگاه می انداختند و لبخند می زدند و راهشان را ادامه می‌دادند و می‌رفتند. مثل جوجه‌هایی که توی آب افتاده باشند، سر و صورتمان ژولیده شده بود!

آب از کفشهایمان بیرون می‌زد و سرعت ما با زدن توی آب کندتر می شد، کژال از نفس افتاده بود، صدای رعد و برق هر دویمان را ترساند، مجبور شدیم زیر سایه‌بان سوراخ و کهنه یکی از خانه‌ها برویم تا سر و صدا کمی بخوابد. باران امان نمی‌داد، کژال گریه می کرد. آب از سایبان سُر می‌خورد و روی سر ما فرود می‌آمد. چقدر از باران متنفر شدم، صدای شالاپ شلوپ آب کوچه با شُرشُر باران یکی می‌شد و من چقدر عصبانی می‌شدم!

وقت داشت می گذشت، درست مثل ساعت شنی‌ای که وقتی برعکسش می کنی، احساس می کنی زودتر از دقیقه‌های ساعت می گذرد! فاصله زیادی با رودخانه نداشتیم، صدای ناله‌اش را از دور می‌شنیدم و باز صدای رعد و برق...

داشت دیر می‌شد، دست کژال را گرفتم، هنوز گریه می‌کرد، او را کشیدم، اما دستان‌مان لیز خورد و کژال زمین خورد و توی گِل‌ولای افتاد، سر و رویش گِلی شده بود و اگر وقت دیگری بود حتماً کلی می‌خندیدیم، دوباره دستش را گرفتم، اما اصرار کرد بلندش نکنم، آنقدر او را کشیدم که خودم هم توی آب افتادم و تمام لباسهایم گِلی شد. احساس بدی داشتم، صاعقه که به زمین می‌خورد، قیافه‌امان را خنده‌دار می کرد.

از زور ترس همانطور نشسته عقب‌عقب رفتیم و به در تکیه دادیم. دو هفته قبل شعر باز باران را خوانده بودیم، با خودم زیر لب تکرار کردم.

– باز باران با ترانه – با گوهرهای فراوان می‌خورد بر بام خانه — یادم آرد روز باران گردش یک روز دیرین خوب و شیرین...

آهی کشیدم و با خودم گفتم: «باران وحشتناک است» و با مشت توی آب زدم و چقدر از معلممان بدم آمد!

– حتماً تا حالا زنگ تفریح تمام شده حالا — حالا...

کژال پُشت سر هم حرف می‌زد (و درِ گوش من آیه یأس می‌خواند)، صدای قلب من مثل باران تند و بی‌امان می‌زد که یکباره دری که به آن تکیه داده بودیم باز شد، هر دو به عقب برگشتیم، دختری جوان میان چارچوب در ایستاده بود، حالت چشمانش نشان می‌داد که چقدر دلش به حالمان سوخته است! کنارمان نشست و با لحن نگرانی پرسید:

–بچه‌ها، چی شده؟ این وقت روز اینجا چی کار می کنین، اونم زیر این بارون؟

کژال با گریه توضیح داد و من هم با سر حرفهایش را تأیید می کردم. بلند شد و داخل رفت، من و کژال به هم نگاه کردیم، به چند دقیقه نکشیده زن با بغلی از پوشه‌های رنگی روغنی برگشت، پوشه‌ها را داخل یک نایلون گذاشت و آن را دستمان داد. ... اینهمه پوشه ...

–برای خودتون، ما از اینا تو خونه زیاد داریم، نمی‌دونستم باهاشون چکار کنم!

با یک نایلون پوشه‌های رنگی روغنی، زیر باران به مدرسه برگشتیم، بچه‌ها سر کلاس بودند، معلم‌ها دفتر به دست از دفتر مدرسه آمدند، کژال آهی از سر راحتی خیال کشید و هر دو جلوتر از معلم به کلاس رفتیم وپوشه‌ها را گذاشتیم جلوی خانم معلم و گفتیم:

– اجازه خانم... واسه این دیر آمدیم که می‌خواستیم واسه همه بچه‌ها پوشه روغنی بخریم...

خانوم معلم با سی و چهار پوشه رنگارنگِ بچه‌ها، از کلاس بیرون رفت ولی نگاهش از پوشه‌ها دور نمی‌شد! کاش می‌دانستیم با آن همه پوشهِ چکار می کرد؟

***

من و کژال موقع برگشتن به همان در چشم دوختیم، آسمان ساکت شده بود و دیگر از سایبان آب نمی‌ریخت. دختر جوان جلوی در ایستاده بود و پاسخ سوال زنی را که داخل خانه بود می‌داد. زن پرسید: «ببینم مهناز، این پوشه‌های روغنی را که از سال قبل توی انبار گذاشته بودم ندیدی؟»

دختر جوان در پاسخ به خواهر بزرگش گفت: «نه آبجی... فکر کنم چهارشنبه‌سوری پارسال بچه‌های داداش بهرام که آمده بودند خونه‌مون جای بوته ریختند توی آتش...»

دختر جوان این را گفت و به من و کژال نگاه کرد و خندید... حالا صدای خانم معلم را شناختیم. ■

بستنی

حسن مقدسیان–آموزگار از ملایر

پیرزن، به زحمت روی تخت جابه‌جا شد و نالید: «آب... آب...» زن پسربچه را که درحال خوردن بستنی بود. کنار زد و بطرف او رفت:

–مادرجان! دکتر گفته بعد از عمل تا چند ساعت نباید آب بخورید. برایتان خطرناک است.

پسرک، به مادرش که به طرف عیادت کننده‌ها می‌رفت، خیره شد. آهسته به طرف پیرزن رفت و بستنی را بطرف او گرفت و لبخندی زد و گفت: آب نمی‌توانی بخوری، کمی از این بخور. پیرزن، با دست لرزان بستنی را گرفت و با ولع شروع به خوردن کرد. با سرفه‌های ممتد او عیادت کننده‌ها بطرف او دویدند و تکه کوچک بستنی را از او گرفتند. به صورت تکیده و چشمان فرتوتش که به سقف خیره مانده بود نگاهی انداختند و گریه آنها فضای اطراف را دربر گرفت.

■

جدول شرح درمتن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دســته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الــی ۲۰/۳۰ بـا شــماره تلفن همــراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد.

اثر همینگوی نام یونانی تخت جمشید		آسمان رویای تشنگان		بیماری ریه پوستین		کرم روده دوستان		وسیله پرورش بازو		اثر چربی مساوی		بخشی از یک موسسه سالی که در آنیم	
								آرایش صورت از میوه‌ها					
شوکت عددی یک رقمی					ماه میلادی قعر						من و تو بز کوهی		
				نوعی چک نمونه						شکستن نوعی نماز			
مایع آبادانی نت آخر			چیره‌دستی وسیله پریدن						دشت بی‌آب و علف دلیر				
		ناپسند کراوات			ساز شاکی نیرو			مروارید دریا			قلق کار نی‌زار		
سرپرستی کشف رازی						شهر چای جهان کشور آفریقایی						داناتر	
				گشاده وجه			اسب ماده قوری فلزی						
پهلوان زهر			ضدحمله قمر زمین					گشایش دهنده دوستی					عنصری گازی شکل
		نمایشگر وقت								دام آشوب			
آرزوها ضد گریه					دعای زیر لب پرنده پابلند				حاوی آجر خام				
				نوعی اشتباه فلز سرخ				دم پوز				بوی رطوبت	
هواپیمای عجول ستون بدن			نوعی سوره از رهبران هند				انتشار پیامبر بت‌شکن				جدید		
		نژاد مشایعت				بوییدن تنها							
جاده سرپوش زنانه				جمع کتاب زرد فرنگی									
					گروه هم‌آوازی موسیقیدان یونانی								
برادر پدر	بچه ماهی ترش و شیرین					چغندر پخته							
			شیفته حرف انتخاب										
نوعی لهجه ورزشگاه				پیامبر									

جدول کاکورو ۳۴۴۰

اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه‌های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر جمع‌های درج شده در جدول باشد

۱۳	۱۱	۳۱		۱۰	۱۳	۱۰	
	۴		۱۰ ۲۱		۷		۱۲
۸				۴			۳۲
	۵			۳		۶	۲۶
					۸		
			۶	۹			
۱۰	۴			۶ ۱۳	۱۱	۹	
	۳		۱				۳۴
		۷			۳		۱۲

کسی که مردم را از آموختن و تعلیم منع کند انسانیت از او مفارقت کرده

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com

افقی:

۱- واقعه‌ای مهم در ۱۸۸۷ سال قبل از میلاد - وسیله‌ای برای پرواز انسان **۲-** شهر معروف ناحیه پنجاب پاکستان - کشف مادام کوری و همسرش **۳-** مثل و همتا - جد بزرگ رستم دستان - جمع ماده - مزه دهان جمع کن **۴-** فریب، مکر - هرگاه، اگر - بازنده شطرنجی - زمین آذری - لوله گوارشی **۵-** می گویند این حرف را باید از بچه شنید - پول غیر رسمی ایران - کاخ شاهی، بارگاه **۶-** آیینه سلمانی - علف کاغذ **۷-** ماده اصلی نقاشی - از دروس دبیرستان - متاع - وسیله‌ای ورزشی در زورخانه **۸-** قعر - شاهد، دلیل - حشره چسبنده - فروختنی شهر داری‌ها **۹-** خانه چوبین - نخ‌های افقی پارچه - روحانی مصریان باستان **۱۰-** سقف - مقابل آسانسور - ضد تاریک - سدی در جنوب **۱۱-** مهره‌ای در شطرنج - نمایشی که همراه با ساز و آواز و شعر باشد - قطعه دراز و نازک فلزی - ولی، ولیکن **۱۲-** هریک از بخش‌های جداگانه یک مجموعه یا موضوع - نوعی موشک زمین به هوا - خیمه گردی که به یک ستون برپا باشد **۱۳-** آرام کردن - علامتی که به این شکل « » در دوطرف کلمه می گذارند را گویند - وسیله برف روبی **۱۴-** رام ساختن - هشتمین حرف از الفبای انگلیسی - گلو، حلقوم - قدم یک پا - ذات، سرشت **۱۵-** کلمه‌ای دال بر تعجب و شگفتی - روی بند - خوشحال - کلمه تصدیق روسی **۱۶-** همراه بستنی هم می خورند - از گل‌های زیبا و خوشبو **۱۷-** از تقسیمات ارتش - اثری معروف از رومن رولان فرانسوی.

عمودی:

۱- ماشین جنگی - کشف ارنت فلاتن آلمانی **۲-** دیرین - سزاوار **۳-** دوسوی دهان قرار دارد - یک ششم چیزی - قطعه قطعه - نت چهارم **۴-** قرض، وام - عدد خراب کردنی - حیوان کاملاً مفید - ام‌الخبائث - قوت لا یموت **۵-** جمع حشره - آش ساده - انتقال دهنده **۶-** زیان رساننده - روزها - به سیگار زنند - رئیس جمهور چپگرای ونزوئلا **۷-** ایتالیای قدیم - نوعی پارچه گرانبها - پایتخت کشور چک - پیکر، تن **۸-** قطار خیابانی - طلای سفید - ضربه با سر در فوتبال **۹-** معروف، نامدار - از تپه بلندتر است - آهسته، به نرمی **۱۰-** سخن بی‌معنی - مرکز جمهوری ازبکستان - وسیله‌ای برای سالم ماندن جسد **۱۱-** فرزند ارشد حضرت نوح (ع) - نظر، دید - پایین ترین بخش گیاه - تله **۱۲-** جان‌نثار - فرمان ماشین - ماده اصلی نوشابه سیاه - صفحه کلید موبایل‌های جدید به این نوع فن آوری مجهز شده‌اند **۱۳-** واحد طول در انگلستان - از کارمندان سفارتخانه - اس ام اس **۱۴-** ماده‌ای برای تقویت و رشد گیاهان - نشانه مفعول صریح - همراه اجاره هم می آید - ویتامین انعقاد خون - شریان حیاتی مصر **۱۵-** مادر - مجموعه اثاثیه مورد نیاز یک محل - نامی برای آقایان - رمق آخر **۱۶-** از رشته‌های فنی و حرفه‌ای - معروفترین قله از رشته کوه البرز **۱۷-** مشهورترین اثر علامه طباطبایی - محوطه‌ای مخصوص تعلیم اسبان و سواران.

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند

از بین عزیزانی که هر هفته جدول کلمات متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

اسامی برندگان جدول شماره ۳٤۳۲

۱- متقاطع: نورالله خواجات - اهواز
۲- شرح در متن: دکتر حسن رستم نژاد - جویبار
۳- کاکورو: حبیب الله هادی - تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

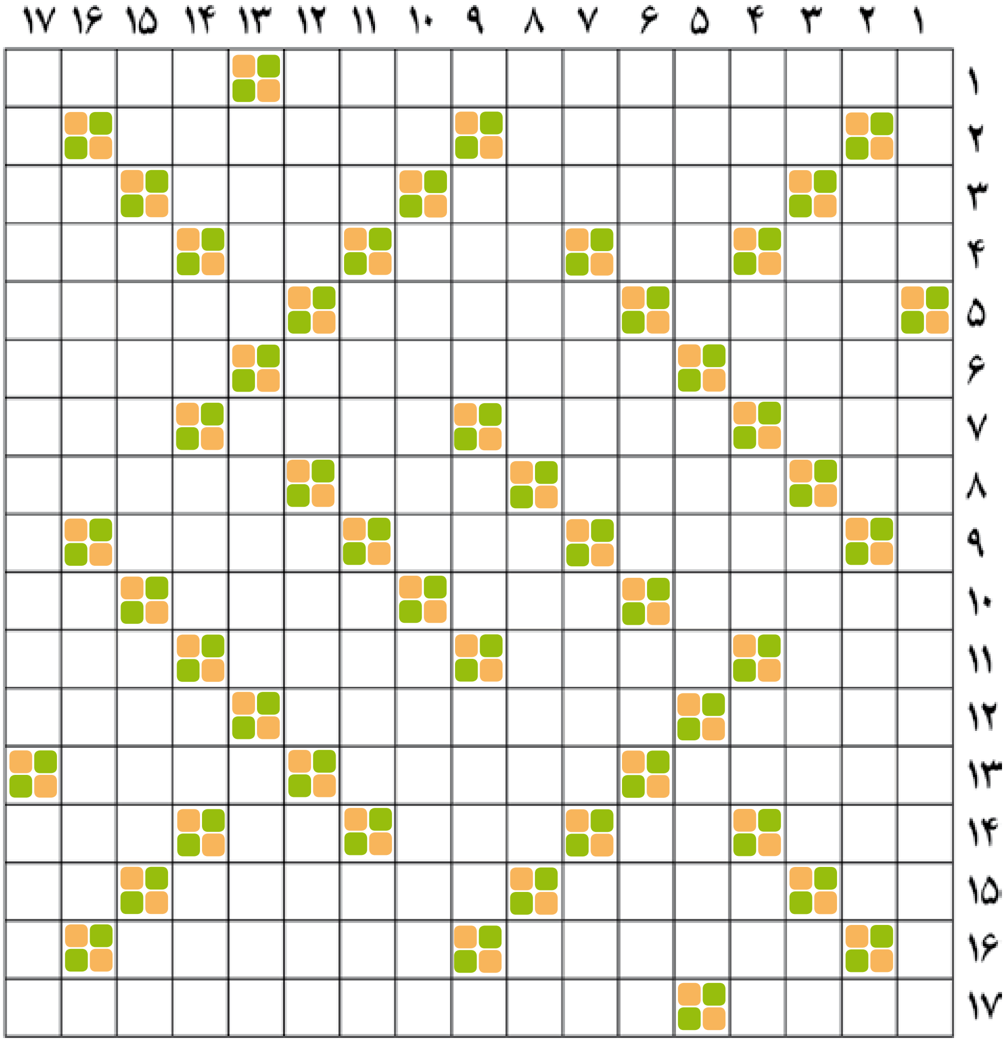

حل جدولهای شماره ۳۴۳۲

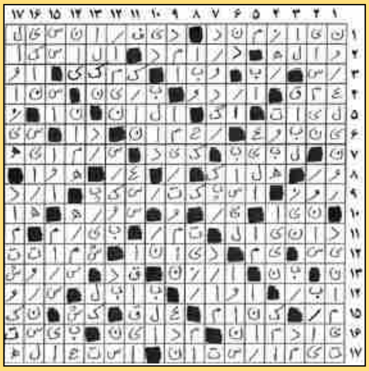

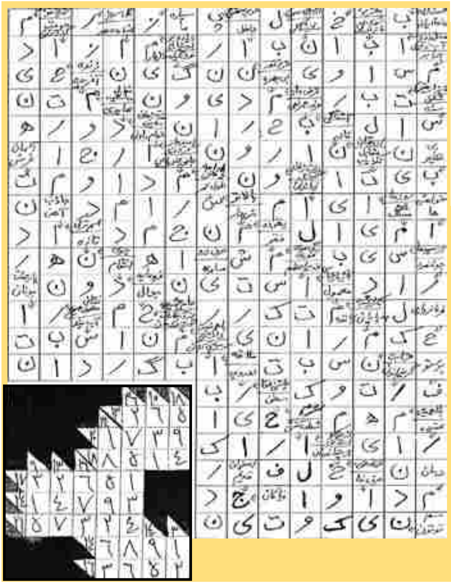

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

نقطه به نقطه

در اینجا تصویر مردی را می‌بینید که به چیزی نگاه می‌کند ولی این شکل در میان اعداد و نقطه‌ها پنهان شده است. برای آنکه بدانید این مرد به چه چیزی خیره شده خود کار یا مدادی بردارید و نقاط را از عدد یک تا ۸۲ با خط مستقیم به هم وصل کنید تا شکل مخفی در جلوی چشمان شما ظاهر شود.

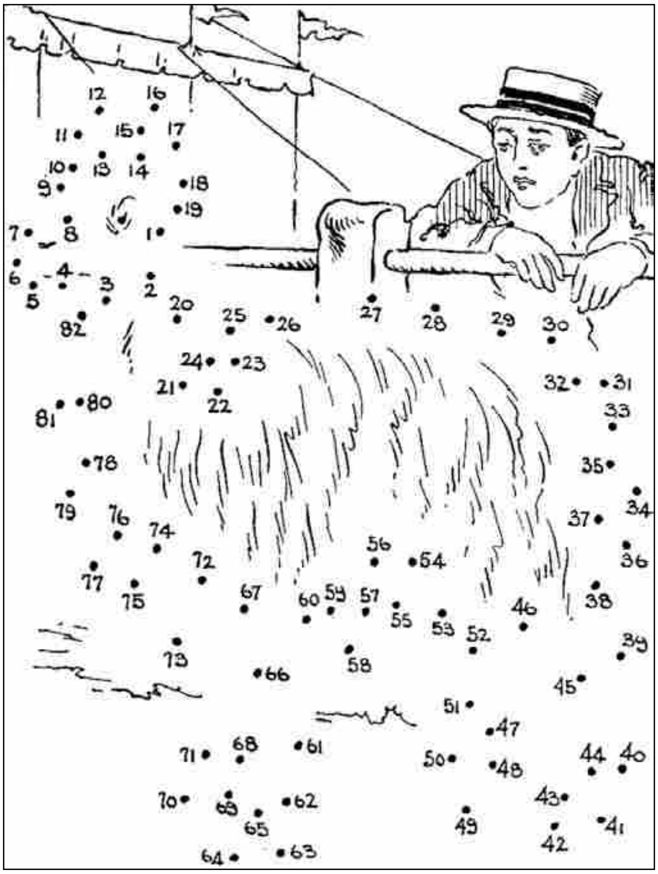
1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14 15 16 17 18 19 20 21 22 23 24 25 26 27 28 29 30 31 32 33 34 35 36 37 38 39 40 41 42 43 44 45 46 47 48 49 50 51 52 53 54 55 56 57 58 59 60 61 62 63 64 65 66 67 68 69 70 71 72 73 74 75 76 77 78 79 80 81 82

آیا می‌دانید؟

آیا می‌توانید به این چهار پرسش پاسخ گویید:

۱-«انوری» شاعر نامدار ایرانی در کجا متولد شد و در زمان کدام پادشاه می‌زیست؟

۲-واژه فارسی «انیمیشن» (نقاشی متحرک) چیست؟

۳-«ایستگاه اتوبوس» اثر کدام نمایشنامه‌نویس چینی برنده جایزه نوبل ۲۰۰۰ در رشته ادبیات بود؟

۴-نام قدیمی شهر «رامسر» در استان مازندران چه بود؟

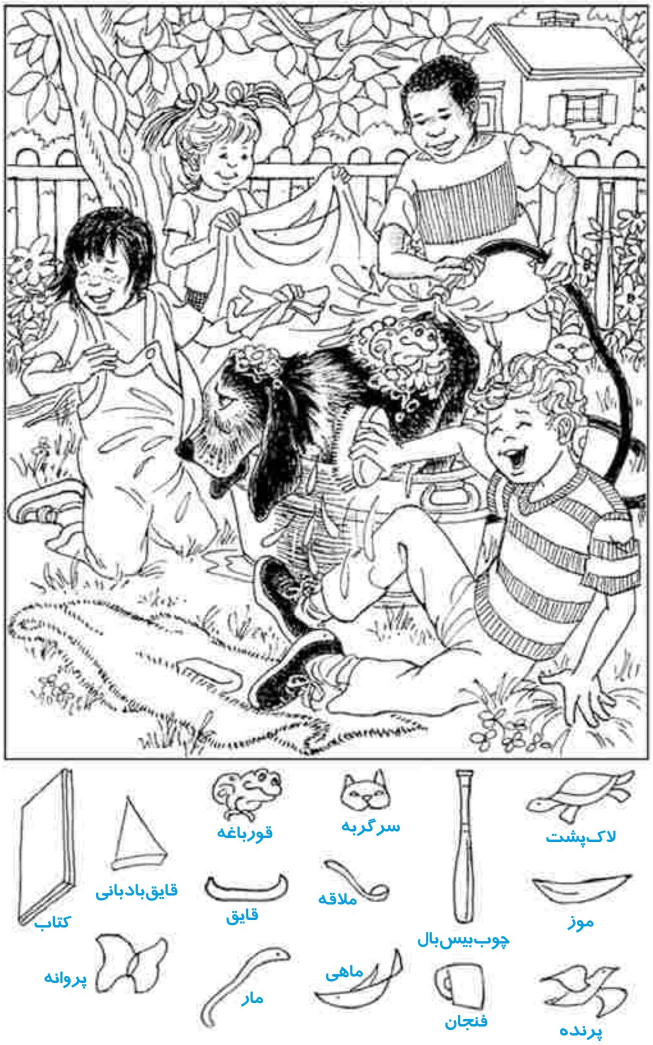
کتاب
قایق‌بادبانی
قورباغه
سرگربه
لاک‌پشت
قایق
ملاقه
چوب‌بیس‌بال
موز
پروانه
مار
ماهی
فنجان
پرنده

شکلهای پنهان شده

بچه‌ها مشغول شستن سگ نگهبان هستند و از این کار لذت می‌برند اما در این تصویر ۱۴ شکل دیگر وجود دارد که از شما می‌خواهیم این شکلها را پیدا کنید. برای راهنمایی شما هم، شکلها و اسامی آنها را به همراه تصویر آورده‌ایم.

کدام ضرب‌المثل؟

در زبان فارسی ضرب‌المثلی وجود دارد که در آن کلمات «نردبان» و «آسمان» به کار رفته است و کنایه از امر محال و غیرممکن دارد. آیا می‌دانید این کدام ضرب‌المثل است؟

پاسخها در صفحه ۶۵

کالسکه‌رانی با (۸) اختلاف!

این آقای پلیس هم در حسرت دوران کودکی، هوس کالسکه‌رانی به کله‌اش زده و سبب تعجب و خنده بچه‌ها شده است! این دو تصویر، هر چند به ظاهر شبیه یکدیگرند، اما در ۸ مورد با هم اختلاف دارند. آیا می‌توانید این تفاوت‌ها را پیدا کنید؟

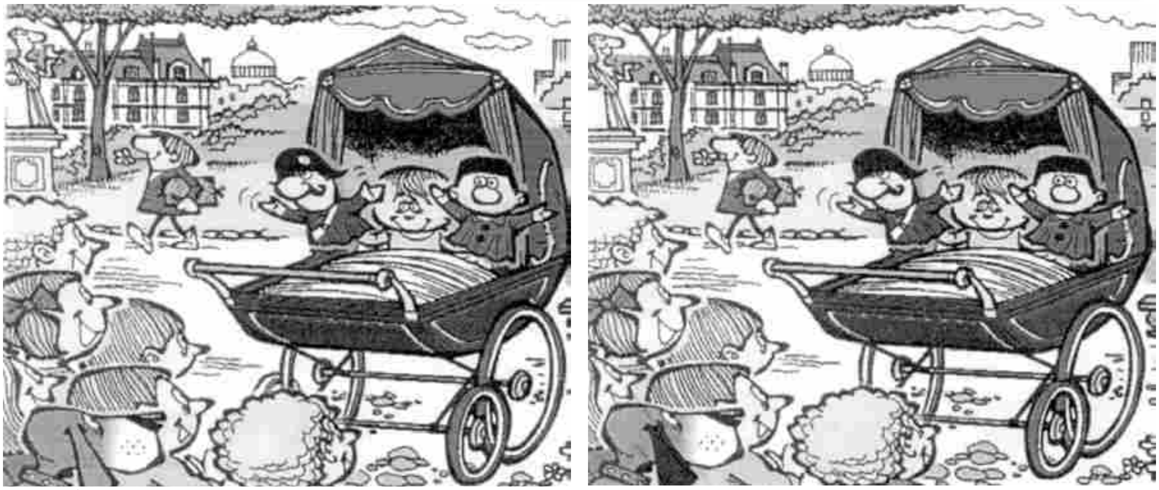

راز سعادت در این است که کاری که به تو واگذار شده دوست بداری

● الدرس هاکسلی

گفتگو: لیا شیرازی

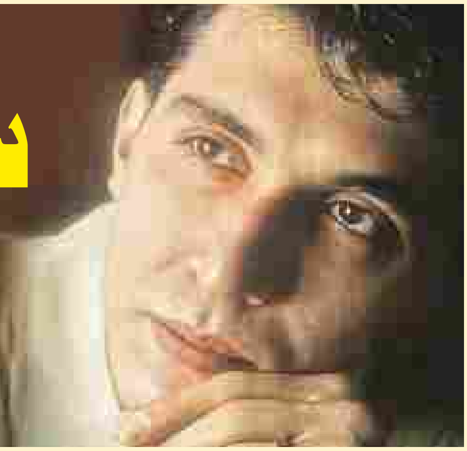

گفتگو با نیما نور محمدی (آهنگساز و تنظیم کننده)

دیگر موسیقی را حس نمی‌کنم

مقدمه: یوسف آباد و خیابانی که برای پیدا کردنش بارها دور خودمان چرخیدیم و سرانجام استودیو «آوای ایلیا».

فضای کوچک اما صمیمی. این روزها نیما نور محمدی را در استودیویی که به تازگی تاسیس کرده بیش از هر جای دیگری می‌توان، پیدا کرد. با این هنرمند از موسیقی صحبت کردیم، موسیقی‌ای که می‌گوید دیگر آن را احساس نمی‌کند.

***برای خوانندگان ما بگویید کار یک تنظیم کننده چیست؟**

**در واقع این مساله که بهتر است صدای چه سازهایی با چه نت و ریتمی در یک قطعه شنیده شود و اصلا کدام سازها هماهنگی بیشتری با حس ترانه دارند، ویرایش آهنگ و ملودی ابتدایی، این که خواننده تحت چه شرایطی با چه گام صدایی باید بخواند، تمام نت نویسی‌ها، ریتم نویسی‌ها و... به عهده یک تنظیم کننده است. در تنظیم، علم در کنار خلاقیت کارایی دارد.

***به اهمیت تحصیلات آکادمیک اشاره کردید اما کم هستند کسانی که به واقع این دوره را گذرانده باشند؟**

**بگذارید این طور پاسخ بدهم، با یک مثال.. .حدودا تا ده سال پیش می‌توانستید در بازار یک وسیله برقی خاص را تنها با یک مارک مشخص پیدا کنید اما در حال حاضر از آن، مدل‌ها با نام‌های مختلف می‌بینید. تاسف بار است که تنظیم کننده‌ها هم در ایران مانند همین اجناس برقی شده‌اند! چند تنظیم کننده باسواد اصل وجود دارد و بیشمار، تنظیم کننده فرعی که بیشتر از تنظیم کردن، بازی با رایانه و چیدن چند صدا را در کنار هم بلد هستند.

***یعنی به جای نوازندگی و نت‌نویسی، با رایانه تنظیم می‌کنند؟!**

**دقیقا!...به دلیل این که در ایران قانون کپی رایت وجود ندارد، تمام سی.دی‌های ارژینال نرم‌افزارهای قدرتمند در این زمینه به صورت قفل شکسته وارد ایران می‌شود که اگر در اینترنت بگردید خواهید دید که هر کدامشان با قیمت بالای یک میلیون تومان به فروش می‌رسند در حالی که در داخل با کمترین قیمت آن هم چیزی حدود ۱۰ هزار تومان کپی شده و به صورت پک در اختیار مشتری قرار می‌گیرند. یک رایانه معمولی هم تهیه می‌کنند و با قرار دادن چند ریتم و صدا و ملودی کنار هم، حتی بدون این که خودشان بخواهند، ملودی می‌سازند.

***با این حساب ما هم به راحتی می‌توانیم تنظیم کننده شویم؟!**

**حتی راحت‌تر از آن چیزی که فکرش را می‌کنید شما هم می‌توانید وارد عرصه کاری ما شوید!

اما اگر به همین افراد بگویید، به چه دلیلی و بر چه مبنایی صدای این ساز را مناسب با این قسمت ترانه‌ای که روی آن آهنگ گذاشته‌اید، استفاده کرده‌اید، هیچ قدرت دفاعی در برابر کاری که انجام داده‌اند ندارند چون کاری که انجام می‌دهند مانند صدای زنگ ساختن در گوشی‌های موبایل است.

***با این اوصاف، نمی‌توان امیدوار بود شرایط از این که هست، بهتر شود.**

**اتفاقا همه این‌ها دورانی دارند. دوران امکانات به زودی سر می‌آید و ما به جایی می‌رسیم که خلاقیت حرف اول را می‌زند و آن زمانی‌ست که ریتم و صداها یکنواخت شوند.

***من فکر می‌کنم نوع تفکری که شما در موردش صحبت کردید، سبب ایجاد تعداد بیشماری HomeStudio (استودیوهای خانگی) شده است.**

**برای راه‌اندازی یک استودیو، لازم نیست هزینه زیادی کنید. با ۳۰۰ هزار تومان همه‌چیز حل می‌شود! یک رایانه رده پایین، یک میکروفن بسیار ارزان با قیمت ۲۵۰ تومان، چند سی.دی برای انجام امور آهنگسازی و تنظیم کنندگی، تعدادی شونه تخم مرغ برای نصب به در و دیوار کافی‌ست که اتاق شخصی شما تبدیل به یک استودیو شود و اشعار دوستانتان و اعتماد به نفس خودتان برای خواندن هم از شما یک خواننده بسازد!

***...اما در حال حاضر اکثر آهنگسازهای خوب کشورمان هم به صورت شخصی HomeStudio دارند.**

**آن‌ها فرق می‌کنند. این افراد الان نباید این امکانات را داشته باشند، این‌ها باید از ده سال پیش به فکر ساختن یک استودیوی شخصی می‌افتادند. خودتان واقف هستید که تا سال ۸۲ بیشتر از ده یا نهایتا بیست تنظیم کننده در ایران وجود نداشتند. به همین تعداد هم تقریبا استودیو موجود بود. کار ما این بود که هر روز صبح کیبوردهایمان را برداریم و به استودیوهای مورد نظرمان برویم و در کنار خواننده‌هایی که می‌دانستند زیر ذره‌بین احساس و علاقه مردم هستند، با حساسیت فراوان کارمان را انجام می‌دادیم. در آن دوران هر کس سر جای خودش بود؛ صدابردار، خواننده، آهنگساز، ترانه‌سرا و...اما در حال حاضر که یک نرم‌افزار در حد یک تراشه کوچک می‌تواند کیفیت را برای شما زیر و رو کند، اگر یک آهنگساز حرفه‌ای باشید و استودیوی شخصی نداشته باشید، عقب مانده‌اید. باید با پیشرفت‌های دنیا هماهنگ بود.

***جایگاه مخاطب در این روند کجاست؟**

**مخاطبین جایگاه اصلی را دارند اما این نکته را فراموش کرده‌اند. به نظر می‌رسد مردم همین روند اشتباه را می‌خواهند، موزیکی که فقط از آن چند صدا و واژه شنیده شود. مهم نیست چه کسی ترانه‌اش را گفته است و اصلا چه گفته است. آهنگساز چرا برای این شعر، این ملودی و تنظیم را انتخاب کرده است و یا اصلا این صدا متعلق به چه کسی است. حتی کیفیت هم برای آن‌ها مهم نیست. حتما مهم نیست که عکس‌العملی نشان نمی‌دهند! در این شرایط هر کس هر چه دلش می‌خواهد، می‌سازد و می‌خواند و مورد استقبال مردم هم قرار می‌گیرد!! متاسفانه نمونه‌هایش کم نیستند.

***مخالفم!...در واقع آهنگسازها مردم را بهانه کرده‌اند تا هر کاری که دوست دارند، انجام دهند.**

**این تنها مشکل ما نیست. در تمامی این رشته‌ها این اتفاق افتاده است. دیگر لازم نیست سال‌ها برای نوشتن یک بیت شعر به صورت نستعلیق روی یک برگه کاغذ به کلاس بروید و هزینه فراوان خرج کنید. شما می‌توانید با خرید یک نرم‌افزار ۳۰۰۰ تومانی که اتفاقا در بازار به راحتی پیدا می‌شود و با استفاده از یک دستگاه رایانه، بهترین خط را بنویسید و به دیوار اتاقتان نصب کنید... چه کسانی از هنر، نه صرفا موسیقی بلکه هر هنر دیگری حمایت نمی‌کند؟! پاسخ مشخص است، مردم! مردمی که ما هم یکی از آن‌ها هستیم. اگر این فرهنگ وجود داشت که هنر، مِثل و بدل ندارد و باید به اصل آن احترام گذاشت، هیچ دغدغه‌ای در عرصه‌های مختلف هنری نداشتیم و قانون کپی‌رایت و حقوق مولف هم به خودی خود رعایت می‌شدند.

***قانع شدم!... با این اوضاع در عرصه موسیقی، چه چیزی بیشتر از همه آسیب می‌بیند؟**

**در این عصر هیچ چیز به اندازه «احساس» آسیب نمی‌بیند. غذای احساس موسیقی است اما

تکنولوژی احساس را در موسیقی می کُشد در حالی که به طور مثال باعث پیشرفت سینما می‌شود چون اساس کار در این دو با هم تفاوت دارند.

❋**همه این‌ها که گفتید، جنبه منفی HomeStudio بود، جنبه مثبتش چیست؟!**

❋❋جنبه مثبتی برایش نمی‌بینم به جز این که به صورت انبوه قطعات موسیقی به بازار ارائه شود!!

❋**یعنی الان که خود شما استودیو دارید، این مساله هیچ نفعی برایتان ندارد؟**

❋❋ببینید اگر الان من استودیو دارم، دلیلش این است که به اندازه تمام موهای سرم استودیو رفته‌ام. در واقع من از روز اول که کارم را آغاز کردم، استودیوی شخصی نداشتم بلکه آن‌قدر استودیو رفتم تا به این نتیجه رسیدم که دیگر نیازی به استودیو رفتن ندارم چون تمام آن‌چیزهایی که باید یاد می گرفتم را طی این سال‌ها در کنار صدابرداران خوبی مانند ناصر فرهودی، فرزین فردین‌فرد، بابک شهرکی و سید محمد موسوی آموخته بودم و با این حال هر جا که احساس کنم، وجود آن‌ها بیشتر از آموخته‌هایم کارایی دارد، ابایی ندارم از این که کار را در استودیویی ضبط کنم که این افراد حضور دارند اما وقتی ۱۷ سالم بود، در خانه‌ام استودیو نداشتم و تنظیم نمی کردم!! کاری که امروز خیلی‌ها انجام می‌دهند.

❋**چرا به استودیوهای غیر مجاز و خانگی اجازه کار داده می‌شود؟**

❋❋چرا این سوال را از من می‌پرسید؟! باید بروید از وزارت ارشاد بپرسید که چرا وقتی آلبومی برای مجوز زیر دستتان می آید هیچ توجهی به استودیویی که قطعات در آن ضبط شده‌اند، ندارید؟ شما باید آب را سر چشمه بگیرید و ببینید مسئولین محترم که خودشان طرح مجوزدار کردن استودیوها را مطرح کردند، چرا نمی آیند بپرسند این استودیو مجوز دارد یا نه؟ جالب این‌جاست که ادعای استودیوهای غیر مجاز بیشتر از استودیوهای مجاز و استاندارد است چون کسب درآمدشان بیشتر است.

❋**با کمی خونسردی بیشتر، می‌شود بفرمایید چرا؟!**

❋❋چون هیچ چیز سر جای حقیقی‌اش نیست. در موسیقی‌ای که هیچ چیزی قالب اصلی خودش را ندارد، گفتن من و نوشتن شما مشکلی را حل نخواهد کرد. آن‌قدر از این مصاحبه‌ها کردم و آب از آب تکان نخورده است.

❋**در واقع شما هم قبول دارید که به خاطر مشکلات موجود در عرصه موسیقی، این هنر تبدیل به صرفا یک شغل برای کسب درآمد شده است؟**

❋❋بله! چون یک هنرمند هم مانند بقیه افراد این جامعه باید درآمدی داشته باشد تا بتواند زندگی کند. دوست دارم یک نظرسنجی کنید، آن‌وقت خواهید دانست که بسیاری از اهالی موسیقی که این هنر شغل اصلی‌شان است دیگر موسیقی را حس نمی کنند بلکه تنها در حال بیزینس هستند.

❋**به همین علت به سمت موسیقی فیلم کشیده شده‌اید؟**

❋❋دقیقا به همین علت است. حالا که تمام هم و غم وزارت ارشاد، سینماست، چرا ما از این دسته نباشیم. در واقع، ما اهالی موسیقی را به حال خودمان رها کردند تا سرانجام در درگیری‌ها و آرزوهایمان دفن شویم اما در سینما توانایی آن‌قدر زیاد است که در کمترین مدت زمان ممکن و تنها با تبلیغات بر روی رنگ روشن چشم یک هنرپیشه از او سوپراستار می‌سازند.

❋**شاید دلیلش این است که اهالی سینما تکیه گاه و پشت یکدیگر هستند اما اهالی موسیقی...**

❋❋در خانه‌ای که سرپرست نباشد، آن خانه‌ی پر هیاهو ویران است. من از شما می‌پرسم، یک نفر را به من معرفی کنید که خودش را سرپرست موسیقی پاپ معرفی کرده باشد و ما آن‌قدر از او اثر باارزش در این زمینه شنیده باشیم که به توانایی‌هایش ایمان داشته باشیم. در سینما امثال مسعود کیمیایی‌ها و بهرام بیضایی‌ها وجود داشته‌اند که سامان مقدم‌ها به وجود آمده‌اند. پیشکسوتان ما کجا هستند؟ افرادی مانند ناصر چشم‌آذر، این روزها چه دارند جز انزوا. باید به چه کسی دل خوش کرد؟!

❋**نظرتان درباره خوانندگان آن‌طرف مرز چیست؟**

❋❋آن‌ها سطح موسیقی‌شان بسیار پایین‌تر از ماست. دل به چند قطعه خوبی که می‌شنوید نبندید که سوژه آن‌ها را هم از داخل کشور می گیرند. آن‌ها ابزار وسیع تبلیغاتی از جمله تصویر دارند و ما در کمترین شرایط تبلیغاتی آثار خوبمان به گوش مخاطبین می‌رسد.

❋**گویا نسبت به ایران کار کردن با آن‌ها از نظر مالی بسیار بهتر است؟**

❋❋چه کسی چنین حرفی زده است! در ایران نمی‌توانید پولتان را سر وقت بگیرید وای به حال آن‌ها که دور هستند و دسترسی به حساب بانکی‌شان غیرممکن است! (با خنده)

❋**به نظر شما راه چاره در این زمینه چیست؟**

❋❋نه من و نه امثال من حتی اگر چند میلیون نفر هم در کنار یکدیگر جمع شویم، باز هم نمی‌توانیم کاری کنیم. در جامعه ۷۰ میلیون نفری که بالاترین رقم فروش یک سی.دی ۲۰۰ هزار نسخه است، باید فاتحه موسیقی را خواند!

❋**آن‌ها اعتقادات‌شان با عرف داخل کشور همخوانی ندارد. پس چاره‌ای به جز این تقسیم‌بندی نیست!**

❋❋من به تصویر کلیپ‌ها اصلا کاری ندارم، به این که اعتقاداتشان فرق می کند یا نه، به این که برای آن‌ها اجرای خانم‌ها اشکال ندارد هم کاری ندارم که جالب است بدانید در داخل کشور همخوانی خانم‌ها که هیچ، حتی وقتی آلبومی را تنها با صدای یک همخوان خانم، برای ممیزی می فرستیم نه تنها صدای جنس مونث اشکالی ندارد بلکه مجوز هم می گیرد!. در حال حاضر من فقط در مورد موسیقی صحبت می کنم، موسیقی‌ای که برای آن به تنهایی هیچ ممنوعیتی وجود ندارد، موسیقی کلام و آوا و روح است.

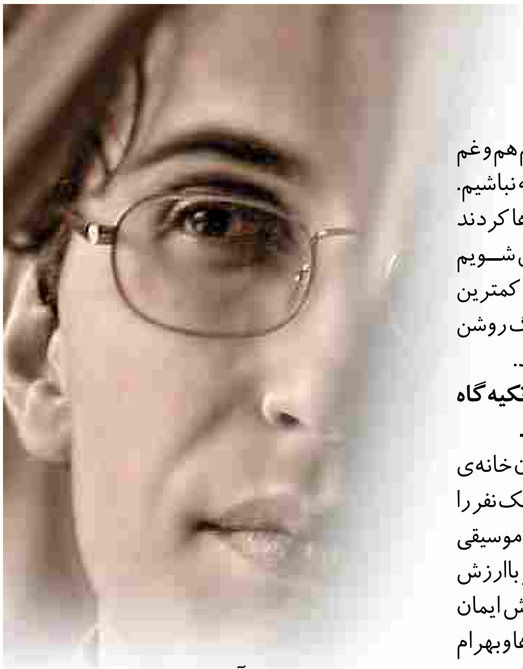

❋**با توجه به این شرایط، اصلی‌ترین توقع شما از مسئولین در این زمینه چیست؟**

❋❋موسیقی یعنی اعتراض با این حال ما هیچ اعتراضی نداریم. ما فقط آرامش می‌خواهیم. آرامش برای کار خوب انجام دادن، حمایت برای پیدا کردن مسیر درست.

❋**در واقع خواسته شما به عنوان نماینده‌ای از قشر موسیقی کم کردن دغدغه‌هاست...؟!**

❋❋ما مسئولیت بسیار خطیری بر دوش داریم. یک نت موسیقی می‌تواند زندگی یک نفر را زیر و رو کند، تاریخ اتفاقات موسیقی را در دنیا مطالعه کنید، بودند کسانی که با یک بیت ترانه خودکشی کرده‌اند اما در کشور ما آن‌قدر موسیقی را به مسخره گرفته‌اند که ما جرات نداریم در ساختمانی که در آن استودیو راه‌اندازی کردیم بگوییم هنرمند هستیم!

بگذارید برای خنده بگویم که در گذشته لااقل دلمان خوش بود، هستند کسانی که به عنوان هنرمند از ما امضاء بگیرند اما حالا سوار تاکسی می‌شویم، راننده نگاهی به ما می کند و در دلش می گوید: این آقا خواننده است اما مهم نیست چون پسر ۱۵ ساله من هم خواننده است!! یا این که اصلا ما را نمی‌شناسند. روزی که برای این مساله مراجعه کرده بودم، مسئول بیمه به من گفت: چهار نفر از استادانت را معرفی کن تا تائیدت کنند. سپس با حالتی کاملا متعجب نگاهی به نامم کرد و گفت: اصلا تا حالا کاری از شما به بازار آمده است؟ به او پاسخ دادم: من ۵۹ آلبوم در بازار دارم! حالا سوال من این است چطور ممکن است یک نفر این همه تعداد آلبوم در بازار داشته باشد و مامور بیمه حتی یک بار هم یکی از ترانه‌هایش را نشنیده باشد؟!!

چرا من بعد از این همه سال فعالیت و این تعداد کار برای گرفتن بیمه، باید بروم امتحان موسیقی بدهم تا دوستان باورشان شود، من یک تنظیم کننده هستم. قبول کنید که هنر بسیار سخت‌تر از علم است، علم محدود به کتاب و منبع است اما هنر، ریاضت است. ■

حسود تصور می کند چنانچه پای همسایه‌اش بشکند او بهتر می تواند راه برود

●مثل دانمارکی

گزارش: علی کیانی موحد

عکس: محبوبه خلجی

گزارش اختصاصی از جشنواره فیلم کودک ونوجوان

همه چی آرومه...

بخش اول

کودکان همدانی در مراسم استقبال سنگ تمام گذاشتند.

پیش درآمد:

چند روز مانده به شروع بیست و چهارمین جشنواره بین‌المللی فیلم کودک ونوجوان در شهر همدان، مدارک خود را به روابط عمومی بنیاد فارابی تحویل دادیم تا بتوانیم این رخداد بزرگ در عرصه کودکان را پوشش دهیم. یک روز به حرکت خبرنگاران مانده بود که با ما تماس گرفته و ساعت و زمان حرکت را اعلام کردند.

به این ترتیب از زمان حرکت به سمت همدان گزارشی برای شما خوانندگان تهیه کرده‌ایم تا بتوانید گام به گام با این جشنواره حرکت کنید واز تمام اتفاقات این رویداد با خبر شوید.

پنج شنبه – پانزدهم مهر ماه ۸۹–ساعت ۸

به پایانه مسافربری آرژانتین در میدان آرژانتین تهران می‌رسم. اکثر دوستان خبرنگار و هنرمندانی که قرار است به همدان بیایند، در پایانه جمع شده و منتظر حرکت اتوبوس هستند. «جعفر گودرزی» مدیر روابط عمومی بنیاد سینمایی فارابی و جشنواره بیست و چهارم کودک که تا چندی پیش در مجله اطلاعات هفتگی همکار ما بوده و دبیر بخش هنری نیز بود، در کنار خبرنگاران حضور دارد. وی نیز به همراه خبرنگاران قرار است با اتوبوس به همدان بیاید. از وی می‌پرسم که چرا اتوبوس؟! در جواب می گوید که قرار بود با هواپیما به همدان برویم اما به دلیل مشکلاتی که در فرودگاه همدان وجود دارد، پروازی به همدان وجود ندارد.

خدا را شکر می کنم که فرودگاه مشکل داشت، وگرنه شاید این آخرین سفر ما به نقطه‌ای از کشور بود. خودتان که وضعیت هواپیمایی ایران را می‌دانید!

ساعت ۱۱

از سمت ساوه به همدان حرکت می کنیم. خبرنگاران در یک اتوبوس و هنرمندان نیز در اتوبوس دیگری حضور دارند. هر یک از همکاران ما به نوعی خود را مشغول کرده است. یک نفر روزنامه می خواند، یک نفر کتاب و سه نفر از خبرنگاران که در ردیف پشت من نشسته‌اند، آنقدر حرف زدند که نزدیک بود سر من منفجر شود!

در انتهای اتوبوس دوست و همکار خوبم «مجید شجاعی» که مسوول بخش هنری مجله جوانان امروز می‌باشد، نشسته است. سری به وی می‌زنم و با هم گپ و گفتی داریم. در ابتدای اتوبوس نیز جعفر گودرزی نشسته و من در میان این دو همکار و دوست قرار گرفته‌ام. فرصت را غنیمت شمرده و به سراغ مدیر روابط عمومی جشنواره می‌روم تا سوالاتم را از وی بپرسم، چرا که مطمئن هستم در چند روز برگزاری جشنواره، به هیچ وجه نمی توانم وی را پیدا کنم. آقای گودرزی نیز از این حرکت من استقبال می کند:

چرا همدان؟!

۲۰ دوره جشنواره در اصفهان برگزار شد تا اینکه استاندار وقت با مدیر وقت بنیاد فارابی دچار مشکل شد و تصمیم می گیرد که دیگر جشنواره فیلم کودک در اصفهان برگزار نشود. سال قبل جشنواره در کرمان برگزار شد تا اینکه استاندار همدان تصمیم گرفت که جشنواره را در این شهر برگزار کند. همدان سالنهای فراوانی دارد و مردم این شهر نیز استقبال بسیار زیادی از این جشنواره کرده‌اند. تا به امروز حدود ۱۶۰ هزار بلیت جشنواره به فروش رفته است. البته آنها قراردادی ۳ ساله با بنیاد فارابی بستند و امسال نیز سال آخر این قرارداد است.

نمایی از میدان امام خمینی همدان که تمثالی از آثار باستانی شهر در آن دیده می‌شود.

یعنی امکان دارد که سال آینده جشنواره در شهر دیگری برگزار شود؟

بله، این امکان وجود دارد. استانداری هر شهر باید نصف هزینه برگزاری جشنواره را برعهده گیرد به همین دلیل ممکن است که سال آینده، همدان از میزبانی انصراف دهد.

و در این صورت چه شهری میزبان خواهد بود؟

مشخص نیست اما اگر شهری داوطلب میزبانی جشنواره نباشد، بالاجبار این جشنواره را در تهران برگزار خواهیم کرد.

چه تعداد میهمان خارجی در این دوره از جشنواره حضور دارند؟

حدود ۴۰ میهمان دعوت کرده‌ایم.

و مهمترین تفاوت این دوره را با دوره های دیگر در چه چیز می‌دانید؟

در این دوره از جشنواره در بخش نمایش فیلم دست به نوآوری زدیم. یعنی اینکه فیلمها را به سه رده سنی تقسیم کرده‌ایم. رده ۸ تا ۱۲ سال، رده ۱۲ تا ۱۵ و رده ۱۵ تا ۱۷ سال.

بیش از این وقت آقای گودرزی را نمی گیرم چرا که از راه دور و با تلفن همراه مشغول هماهنگی کارها می‌باشد.

ساعت ۱۵

سرانجام به همدان رسیدیم. بنرها و آگهی های جشنواره در همه نقاط شهر دیده می‌شود و مشخص است که همه مردم همدان دست به دست هم داده‌اند تا جشنواره را به بهترین شکل ممکن برگزار کنند.

هتل باباطاهر که در شمال میدان باباطاهر واقع شده است، میزبان ما می‌باشد اما پیش از رسیدن به هتل، قرار است استقبالی از ما صورت پذیرد. در میدان باباطاهر که مزار باباطاهر نیز در آنجا قرار دارد، حدود ۶۰ دانش آموز مستقر شده‌اند تا مراسم استقبال را برگزار نمایند. با اجرای یک سرود، عروسکهایی بسیار مهیب که نزدیک بود با دیدن آنها از ترس سکته

عروسکهایی که نزدیک بود روح را از کالبد ما خارج کنند.

عدم هماهنگی ستاد اجرایی با مسوولین هتل باعث شد که میهمانها نزدیک به ۱ ساعت برای دریافت کلید اتاقهای خود معطل شوند.

کنم، به میهمانان خوش آمد گفتند. پس از آن به مزار باباطاهر رفته و سپس راهی هتل شدیم.

ساعت ۱۸

به دلیل اینکه روز پنج شنبه برنامه خاصی وجود ندارد، تصمیم گرفتم که برای گردشی کوتاه به شهر بروم. ابتدا پیش خودم فکر می کردم که همدان شهر بسیار کم جمعیتی است چرا که در خیابانهای شهر با افراد زیادی مواجه نشدم اما پس از رسیدن به میدان امام خمینی که میدان مرکزی شهر است، نظرم عوض شد. این میدان در اوایل قرن حاضر توسط یک مهندس آلمانی درست شده است که تنها یک نمونه از این میدان در شهر کارلسروهه آلمان وجود دارد. شش خیابان اصلی شهر از این میدان شروع می شود. یعنی اگر شما روزی گم شدید، با برگشت به میدان امام خمینی می توانید به خیابانهای اصلی شهر دسترسی داشته باشید. فضای شهر کمی امنیتی است یعنی گشتهای فراوان نیروی انتظامی و... در شهر دیده می شود که نشان دهنده این است که امنیت جشنواره به خوبی تامین خواهد شد.

جشنواره باعث ایجاد یک شغل کاذب جذاب شده است. در میدان امام خمینی صدایی به گوش رسید مبنی بر اینکه عروسکهای جشنواره امسال رسید. با شنیدن این جمله بسیار شگفت زده و خوشحال شدم چرا که فکر کردم برگزار کنندگان جشنواره کودک و نوجوان مانند دیگر جشنواره های بین المللی خارجی، عروسکی مخصوص طراحی کرده اند اما با دیدن عروسک جشنواره بسیار جاخوردم! کلاغ سیاه رنگی که دست خود را در آن می برید و صدای در می آورد و در همه شهرهای ایران به وفور یافت می شود، توسط یک دست فروش به عنوان عروسک جشنواره معرفی شده بود و استقبال خوبی هم توسط کودکان از این عروسک جشنواره شده بود....

قدم زنان به هتل بازگشتم که به نظر می آید دورترین نقطه به مرکز شهر است. به اتاق رفته و تماشاگر شکست تیم ملی فوتبال ایران برابر تیم نصفه و نیمه برزیل شدم.

همشهریان عزیز میرسانیم

سیاسی کاری در همدان ممنوع!

جمعه – ۱٦ مهرماه ۸۹–ساعت ۷:٤٥

سازمان گردشگری شهر همدان برنامه های فراوانی را برای میهمانان در نظر گرفته که تصمیم گرفتم در یکی از این برنامه ها حضور پیدا کنم. بازدید از غار علیصدر یکی از این برنامه ها بود. ساعت ۸ صبح به سمت غار حرکت کردیم. برخی از خبرنگاران و بازیگران نیز همراه ما بودند. محمد شیری و جلیل فرجاد از جمله بازیگرانی بودند که با ما به غار علیصدر آمدند.

اگر شما همانند من تا به امروز نتوانسته اید که از غار علیصدر بازدید کنید، توصیه می کنم که حتماً به دیدن شگفت انگیزترین غار آبی جهان بروید. مطمئن هستم که تا چند روز تصاویر سنگهای شگفت انگیز این غار، در ذهن شما باقی خواهد ماند.

ساعت ۱۴ به هتل بازگشتیم تا به برنامه های فشرده امروز بپردازیم.

ساعت ۱۵

جلسه نشستی در مجموعه آوینی شهر همدان برگزار شد. حجت الاسلام کرمی (مدیر اجرایی جشنواره)، جعفر گودرزی (مدیر روابط عمومی جشنواره) و مسعود احمدیان (دبیر جشنواره) در این نشست حضور داشتند.

نشستی که از دید بسیاری از همکاران دلیلی برای برگزاری آن وجود نداشت چرا که اکثر صحبتهایی که در این نشست گفته شد، پیش از این نیز گفته شده بود. خبرنگاران نیز بیش از اینکه به جشنواره فیلم کودک بخواهند بپردازند، در این نشست مشغول گلایه نسبت به دوره های گذشته بودند که چرا ما پشت در بسته مانده ایم و امثال این حرفها...

در حاشیه این نشست، گفتگوی کوتاهی نیز با حجت الاسلام کرمی داشتم...

بزرگترین تفاوت این جشنواره با سالهای گذشته در چیست؟

در این جشنواره چند نشست تخصصی درباره انیمیشن، فیلمنامه و اکران فیلم کودک قرار است برگزار شود. از سوی دیگر برای اولین بار جشنواره در محل دائمی جشنواره کودک که سال ۸۸ افتتاح شد، برگزار خواهد شد. از سوی دیگر با حمایت دبیرخانه قرار شده است که بخشی از جشنواره مخصوص تولیدات بومی شهر همدان باشد که در دوره های گذشته این اتفاق نیفتاده بود. در کنار اینها ۲۱ سالن در سطح استان برای نمایش فیلمها در نظر گرفته شده که سه استان نیز قرار است فیلمهای جشنواره را به نمایش گذارند. برنامه بعدی ما نیز اکران فیلمهای سه بعدی است که برای اولین بار این اتفاق قرار است بیفتد.

امسال سال آخر میزبانی همدان است، آیا سال دیگر نیز این شهر میزبان خواهد بود؟

مسلماً بله. با حمایت استاندار تصمیم گرفته ایم که جشنواره را تا آنجا که امکان دارد و از عهده ما بر می آید در همدان برگزار کنیم.

و سوال آخر اینکه جشنواره فیلم کودک هر ساله در یک زمان نامشخص برگزار می شود. آیا برای تثبیت تاریخ جشنواره برنامه ریزی کرده اید؟

بله، چه زمانی بهتر از روز جهانی کودک؟! از سال آینده جشنواره فیلم کودک در همین زمان یعنی از ۱۶ تا ۲۰ مهرماه برگزار خواهد شد.

دیگر باید به سمت هتل بازگردیم و خود را برای حضور در مراسم افتتاحیه آماده سازیم. گزارش مراسم افتتاحیه به همراه گزارش تصویری آن را (اگر سردبیر محترم مجله موافقت کند) در شماره آینده تقدیم شما خوانندگان محترم خواهیم کرد.

ادامه دارد...

انتقام

مرد از قطار راه‌آهن پیاده شد و در جای خود ایستاد. مدتی مات و مبهوت به اطراف نگاه کرد.

خودش نمی‌دانست چه می‌خواهد و چه باید بکند. او خیره خیره به اشخاصی که با عجله وارد ایستگاه شده و به طرف قطارها می‌دویدند تا سوار آن شوند، نگاه می‌کرد، او از عجله آنها، متعجب شده بود.

او چند دقیقه‌ای در آنجا ایستاد. لباسی که بر تن داشت خیلی گشاد و نامتناسب و پاره بود. مثل آنکه این لباس حداقل دو ـ سه شماره برای او گشادتر بود. گردن لاغر او از میان یقه گشاد پیراهن و شانه‌های بلند کت او به شکل خاصی بیرون آمده بود.

در نگاههای او اثر سردی و بی‌اعتنایی و در ضمن بی‌اعتمادی و بی‌اطمینانی به دیگران خوانده می‌شد. طبیعی هم بود که او نسبت به دیگران اعتماد نداشته باشد.

هر کس هم جای این مرد یعنی «آندره بررون» بود نمی‌توانست به کسی اعتماد داشته باشد.

در ایستگاه راه‌آهن شهر «نیس» کسی منتظر او نبود. البته این برایش تعجب‌آور نبود. اما با این حال از اینکه بعد از اینهمه سال حتی یک نفر به استقبالش نیامده بود، کمی ناراحت شد. او آرام آرام به سمت در خروجی ایستگاه رفت.

حرارت خورشید آسفالت خیابان را کاملاً داغ کرده بود، این گرما و حرارت برای آندره بررون که مدت سی سال تمام در زندان بود، واقعاً قابل تحمل نبود.

همه چیز و همه کس برای او غریب و ناآشنا بود. گویا همه چیز عوض شده بود.

او از ایستگاه راه‌آهن وارد خیابان لادیکنوار شد.

ترافیک سنگین ولباسها و سروضع مردم، همه و همه نسبت به سی سال قبل به کلی عوض شده بود. خیابانها مملو از جمعیت بود. حتی نوع و شکل لباس مردم هم تغییر کرده بود.

لباسهای او کهنه و مربوط به سی سال قبل بود. او باید سر و وضع خود را تغییر می‌داد.

اما گذشته از اینها، آتشی درون او شعله‌ور بود که بیش از همه او را رنج می‌داد. این آتش کینه و انتقام شدیدی بود که لحظه‌ای او را آرام نمی‌گذاشت. او مدام سعی می‌کرد تا این آتش را درون خود خاموش سازد اما نمی‌توانست و با خود می‌گفت که تا انتقام خود را نگیرد به آرامش نمی‌رسد. در این میان به خیابان آلکساندر ماری رسید و در دهانه این خیابان ایستاد این خیابان به میدان «باله» منتهی می‌شد و در ظرف پنج دقیقه او به میدان رسید. در این میدان ساختمان ادارهٔ دادگستری و دادسرای شهر قرار داشت. همان ساختمانی که مأموران قضایی در آن نشسته و برای مجرمان حکم صادر می‌کردند.

در همین ساختمان او به تحمل ۲۵ سال حبس محکوم شد. چرا که او طی یک درگیری «آلن روشی» که خود یکی از سابقه‌دارهای شهر بود را کشته و حالا به خاطر این قتل به ۲۵ سال حبس محکوم می‌شد. چند سال بعد درصدد فرار برآمد اما توسط یک پلیس تحت تعقیب قرار گرفت. آندره بررون به طرف آن پلیس تیراندازی کرد و به جرم این فرار و تیراندازی به پلیس پنج سال زندان به دوران محکومیتش اضافه شد.

او تمام روزهای زندان را به یاد داشت. روزهای سختی که به آسانی فراموش نخواهد شد. او همانطور که به آن روزها فکر می‌کرد، آرام آرام طول خیابان را پیمود.

***

«ماری» در آشپزخانه کوچک و تاریک خود کنار اجاق ایستاده و مشغول آشپزی بود، که آندره بررون وارد آنجا شد. آندره چند ثانیه‌ای در آستانه در آشپزخانه ایستاد و به چهره زن که سی سال تمام او را ندیده بود، خیره شد.

واقعاً که گذشت زمان چقدر در او اثر کرده بود و تا چه حد او را شکسته و چهره‌اش را تغییر داده بود. بالاخره زن متوجه ورود او شد و بدون آنکه یکه بخورد و از دیدن او دچار تعجب شود گفت:

ـ اوه، تو هستی؟

او طوری این کلمات را می‌گفت که مثل آن بود برادر خود را فقط یک روز ندیده است. اصلاً اینطور نمی‌رسید که او سی سال است برادرش را ندیده و پس از این سی سال هیچ احساسی برای دیدن خود نشان نداد.

آندره بدون آنکه از سردی خواهر خود تعجب کند، گفت:

ـ بله، خودم هستم، سلام.

ـ مثل اینکه داری سوپ خرگوش درست می‌کنی؟ فکر می‌کنم به موقع رسیده‌ام.

زن سری به علامت جواب مثبت تکان داد و دوباره مشغول به هم زدن قابلمه غذا که روی آتش بود، شد و گفت:

ـ یک ساعت طول می‌کشد تا غذا آماده شود، البته تو اگر وقت داشته باشی و حوصله کنی، یک ساعت دیگر می‌توانی از این سوپ بخوری.

آندره بدون آنکه جوابی به او بدهد گفت:

ـ ماری! من کمی پول لازم دارم. باید چیزهایی برای خودم بخرم.

ماری سراپای برادرش را ورانداز کرد و گفت:

ـ می‌خواهی لباس بخری؟ درست می‌گویم؟ این لباسها که به تنت زار می‌زند.

زن این را گفت و از آشپزخانه خارج شد و پس از چند دقیقه برگشت و چهار اسکناس صد فرانکی را کف دست آندره گذاشت.

***

آندره پول را گرفت و یکراست از خانه خواهرش به مرکز شهر رفت و از فروشگاه بزرگ شهر، یک دست لباس کامل خرید و در یکی از اتاقهای پرو آنها را پوشید و لباسهای کهنه و مندرس خود را همانجا داخل سطل زباله انداخت و از آنجا خارج شد.

درون او غوغایی به پا بود. از یک طرف دلش می‌خواست انتقام این سالها را از دادستانی که این حکم را برایش صادر کرده بود بگیرد و از طرف دیگر، کارهای مهمتری داشت از جمله بیرون آوردن پولهایی که سی سال قبل آنها را مخفی کرده بود.

بالاخره هم برخلاف تمایل خود به سمت میدان پاله که کاخ دادگستری در آنجا قرار داشت رفت. محل کار «آندره کوپه» دادستان ایالتی که او را نزدیک سی سال محکوم به حبس کرده بود، در همین ساختمان و پشت یکی از آن پنجره‌های بزرگ قرار داشت. آندره با دیدن پنجره‌های ساختمان آهی کشید و وارد ساختمان دادگستری شد. او در راهروهای طولانی و خنک و نیمه تاریک دادگستری قدم زد تا به اتاق

دادستان ایالتی رسید.

آندره با قیافه‌ای مصمم دستگیره در را گرفت و فشار داد و می‌خواست وارد اتاق شود اما از این کار چه قصدی داشت؟ خودش هم نمی‌دانست. شاید می‌خواست با دادستان صحبت کند یا با او دعوا کند... اما به هر حال در بسته بود و او نتوانست وارد اتاق شود. ناچار برگشت و از کاخ دادگستری خارج شد.

او بار دیگر بی‌اراده در خیابانها به راه افتاد و به طرف شانزو و پارک ملی کنار اسکله رفت. او آنقدر به فکر فرو رفته بود که متوجه مردی که از دور مراقبش بود، نشد. آندره حالا به فکر پول‌های خود بود و دیگر به انتقام فکر نمی‌کرد. می‌خواست پول‌هایی را که قبل از زندانی شدنش در آنجا مخفی کرده بود، از آنجا خارج کند. او این پول‌ها را پس از کشتن آلن روشی از کیف دستی او دزدیده بود. پول‌ها زیاد و حدود چند میلیون فرانک می‌شد. آلن روشی هم پول‌ها را از یک بانک سرقت کرده بود و آندره این پول‌ها را پس از سرقت در نقطه امنی در اسکله دنیس مخفی کرده بود و حالا می‌خواست سراغ پول‌ها برود و آن‌ها را بردارد.

اما این کار به سادگی امکان‌پذیر نبود و مقدماتی می‌خواست. اولاً باید آنجا کاملاً خلوت می‌شد. بعد هم کسی او را تعقیب نمی‌کرد و از همه مهمتر «لوئی» هم‌سلولی او بود که می‌دانست آندره چند میلیون پول بیرون مخفی کرده و قبل از او از زندان آزاد شده بود و حالا اگر می‌فهمید آندره آزاد شده حتماً او را تعقیب می‌کرد تا به جای دقیق پول‌ها پی ببرد. در همین احوال او خود را کنار اسکله و نزدیک پول‌ها دید، آهسته به آنجا نزدیک شد و به اطراف خود کمی نگاه کرد و کسی را ندید. او متوجه نشد مردی دورتر مراقب اوست. به همین دلیل به مخفی گاه پول‌ها نزدیک شد و نگاهی به آنجا انداخت. همه‌چیز عادی و دست‌نخورده باقی مانده بود. آندره به پول‌ها دست نزد و برگشت تا نفسی تازه کند و کمی آرام شود. او روی یکی از نیمکت‌های پارک کنار اسکله نشست و به فکر فرو رفت.

مردی که از دور آندره را تعقیب می‌کرد پس از دور شدن او به طرف مخفی گاه رفت و بسته پول‌ها را پیدا کرد و آن را برداشت و به سرعت خود را به پشت سر آندره روی چمن‌های پارک رساند. آهسته خم شد چیزی را روی چمن‌ها گذاشت و دوباره بدون آنکه آندره متوجه شود از آنجا دور شد.

آندره پس از کمی استراحت برخاست که برود، ناگهان روی چمن یک شئی فلزی توجهش را جلب کرد. خم شد دید یک تپانچه آنجا افتاده. آن را برداشت تپانچه پر بود و آماده شلیک... با دیدن تپانچه بار دیگر آتش انتقام در وجودش شعله کشید. به این فکر کرد که دست قضا و قدر این تپانچه را سر راه او انداخته و او می‌تواند با آن انتقام خود را بگیرد. او به سرعت به سمت دادگستری به راه افتاد. وقتی در راهروی کاخ به طرف در اتاق آقای «کوپه» پیش می‌رفت تپانچه را در جیب خود آماده نگه داشته بود. او تصمیم داشت به محض آنکه در اتاق را باز کرد تپانچه را بیرون آورد و چند گلوله به سمت آقای کوپه شلیک کند و وقت را بیهوده برای صحبت کردن با او تلف نکند.

با این نیت و قیافه مصمم، او دستگیره در را گرفت و فشار داد، این بار در باز شد و آندره تپانچه را بیرون آورد و به مردی که جلوی در ایستاده و رویش به طرف دیوار بود، شلیک کرد. آندره آنقدر خشمگین بود که به یک گلوله اکتفا نکرد و گلوله دوم و سوم را هم شلیک کرد.

پس از صدای گلوله سکوتی برقرار شد و به دنبال آن ناگهان از اطراف چند نفر خود را به آنجا رساندند و آندره را که مات و مبهوت جلوی در ایستاد و حتی به چهره قربانی خود نگاهی نکرده بود، دستگیر کردند.

آندره حتی مقاومت مختصری هم نکرد و با ماموران حرکت کرد و رفت.

ساعتی بعد او مقابل میز یک بازپرس نشسته بود تا به سوالات و بازپرسی‌های او جواب دهد. اولین سؤال که بازپرس از او کرد این بود:

ـ شما چرا لوئی دوبوا را کشتید؟ چرا به طرف او تیراندازی کردید؟

آندره بررون با کمال حیرت و تعجب بازپرس را نگریست و پرسید:

ـ چه گفتید؟ لوئی دوبوا؟ لویی دوبوا که هم‌سلولی من بود... من به طرف آقای کوپه تیراندازی کردم. آقای کوپه را کشتم!

ـ نه اشتباه می‌کنید شما با گلوله‌هایی که شلیک کردید، لویی دوبوا را کشتید. او داشت با دادستان صحبت می‌کرد که شما از پشت سر او را هدف قرار دادید. آقای کوپه زنده و سالم است.

آندره بررون ناگهان دچار سرگیجه شد و حال خود را نفهمید. پس او دوست و هم‌سلولی خود لویی دوبوا را کشته است. اما لویی دوبوا با دادستان چه کار داشت و در اتاق او چه می‌کرد؟

این سوالی بود که در تحقیقات بعدی که از او در حضور دادستان شد بر آندره روشن شد. لویی دوبوا پس از ربودن پول‌ها، تپانچه را عمداً سر راه آندره انداخته بود که او را تشویق به قتل آقای کوپه کند زیرا می‌دانست که او تا چه اندازه از کوپه خشمگین و متنفر است. آندره بارها به او گفته بود که اگر از زندان آزاد شود اولین کسی که سراغش خواهد رفت کوپه است. لویی از آنجا یکسره به دفتر آقای کوپه رفته تا به او خبر دهد که آندره از زندان آزاد شده و قصد قتل وی را دارد به آن امید که وقتی آندره به آنجا آمد دستگیر و به زندان بیفتد و او بتواند به راحتی و بدون مزاحمت پول‌هایی را که ربوده، خرج کند!

آندره بار دیگر به زندان رفت در حالی که می‌دانست این بار مرگ او حتمی است و به طور قطع اعدام خواهد شد. زیرا در حضور دادستان مردی را کشته است.

■

تعبیر خواب

خرس عروسکی

میم. نون. ۲۷ ساله، مجرد، شاغل، تهران

مدتی است از شوهرم غضنفر که مردی خطاکار و بد بود، جدا شده‌ام. دیشب خواب دیدم: با مادر و خواهر و استادم، و با غضنفر و خواهرش گلین، و دوستش سیاوش، و خواهر دوستش سوسن، که در بیداری با او رابطه داشت، و مادر آن دو نفر، سمیرا خانم، رفته بودیم امامزاده داوود. به فروشگاهی رسیدیم که خرس‌های عروسکی سفید و صورتی داشت. مادرم گفت: همه واسه خودشون خرس بردارن، پول‌شو من میدم. من و خواهر و مادر و استادم، نفری یک خرس برداشتیم. گلین با خشم به غضنفر گفت: کسی حق نداره خرس عروسکی برداره... همین که گفتم. غضنفر هم گفت: معلومه که برنمی‌داریم. بی‌جا کرده که می‌خواد خرس بخره... سوسن هم مخالفت خودش را از داشتن خرس عروسکی اعلام کرد. سیاوش، یواشکی خرس برداشت. سمیرا خانم، ساکت بود و سرش را پایین انداخته بود. کمی بعد من سر درد گرفتم. به سمیرا خانم گفتم: اون جعبهٔ داروهای منو بدین. او جوابی نداد و همچنان سرش پایین بود. خودم از کیفم مسکن برداشتم و خوردم و بیدار شدم... این خواب برای من عجیب و سؤال برانگیز است. لطفاً آن را تعبیر کنید.

تعبیر

خواب شما موضوع نگران کننده‌ای ندارد. رفتن به زیارت امامزاده داوود، یعنی کمی افسرده هستید. خریدن خرس عروسکی، یعنی دوست دارید دنبال شادی‌ها و شیرینی‌های زندگی باشید. مخالفت آنها با داشتن خرس عروسکی، یعنی در موقعیتی هستند که نمی‌توانند شاد باشند و پیشرفت کنند. ساکت بودن و سر به پایین بودن سمیرا خانم یعنی کاری کرده که حالا شرمسار است. گمان کنم آن کار، به غضنفر و سوسن و حتی به سیاوش مربوط است. دادن پول خرس‌ها از طرف مادر، یعنی مادر نماد اطمینان و کانون خانواده است و او دارد کاری می‌کند که شما و دیگران به اطمینان قلبی و سعادت برسید. سردرد، یعنی دردسر... سمیرا خانم جعبهٔ داروها را نداد و خودتان از کیفتان دارو برداشتید. یعنی خودتان به مقامی رسیده‌اید که می‌توانید مشکلات تان را حل کنید.

■

فقط در موقع صلح است که اهالی کشوری می توانند بار سنگین جنگ را احساس کنند ●بایرون

نگاه آلوده... تیر شیطان!

صبا ادیب
Saba.Adib@yahoo.com

تمام اسامی مستعار است

«شهرزاد» که بدجوری نگران غیبت و بی اطلاعی از همسرش است، به کلانتری می رود و غیبت همسرش را اطلاع می دهد. او در حالیکه رنگ به چهره ندارد و اشک می ریزد به افسر می گوید:

– «دانیال»، شوهرم، سه روز قبل قرار بود یک میلیون و هشتصد هزار تومن پول صاحب کارش رو ببره بانک و از اونجا بره رودسر برای فروش خونه ای که ارث پدری شون بوده. فردای روزی که دانیال رفت صاحب کارش اومد جلوی خونه و گفت که پول به حسابش واریز نشده. من با خونه پدر دانیال تماس گرفتم و خواهر و برادرش گفتن دانیال اونجا نیست و ازش خبری ندارن. دانیال موبایلش رو فروخته بود و من هیچ راهی برای تماس گرفتن باهاش نداشتم. ناچار منتظر موندم اما وقتی دیدم ازش خبری نشد اومدم اینجا.

افسر نگاهی به شهرزاد می اندازد و برگه بازجویی را جلوی او می گذارد و شهرزاد هم مشخصاتش را می نویسد. او سوالاتش را یکی یکی از شهرزاد می پرسد:

– دانیال به چیزی اعتیاد داشت؟

– بله. تریاک.

– هیچ وقت دنبال اجناس زیر خاکی و گنج و این جور چیزا نبود؟

– نمی دونم اما فکر نمی کنم. چون خیلی ترسو بود.

– با کسی اختلاف داشت؟

– با هیچ کس. اون حتی آزارش به مورچه هم نمی رسید.

– شغلش چی بود؟

– تا مدتی قبل تو یه آرایشگاه کار می کرد. صاحب آرایشگاه تصمیم گرفت اونجا رو تعطیل کنه. دانیال بعد از بسته شدن آرایشگاه تا چند وقت بیکار بود. هیچ پولی نداشتیم اجاره بدیم و به همین خاطر صاحب خونه اجاره رو از پول پیش خونه بر می‌داشت. چند وقت بعد برادر صاحب آرایشگاه که دانیال اونجا کار می کرد و تو کار فروش سیمان بود، به عنوان ویزیتور به دانیال کار داد. حتی یه خونه هم به نام خودش برای ما اجاره کرد که ما حالا اونجا زندگی می کنیم

– چند ساله که ازدواج کردید؟

– سیزده سال. دو تا فرزند دوازده و ده ساله دارم.

– با شوهرت اختلاف داشتی؟

– اختلاف مون فقط به خاطر اعتیاد دانیال بود. درسته زندگی مون به سختی می گذشت اما من دانیال رو دوست داشتم.

افسر پرونده با پرسیدن چند سوال دیگر از شهرزاد از او می خواهد که به خانه برگردد و اگر خبری از دانیال رسید حتما او را در جریان بگذارد. سپس طبق دستور قضایی «ابراهیم»، صاحب کار دانیال و برادر صاحب آرایشگاه را احضار می کند.

ابراهیم که در تمام مدت بازجویی تلاش می کند تا به چشمان افسر نگاه نکند می گوید:

– برادرم آرایشگاه داشت. دانیال با اون کار می کرد. مدتها بعد از اینکه آرایشگاه بسته شد یه روز اتفاقی دانیال رو دیدم که مستاصل و درمونده داشت تو خیابون راه می رفت. جلو رفتم و با هم سلام و علیک کردیم. علت ناراحتی اش رو پرسیدم. دانیال که خیلی به هم ریخته بود، گفت بی کارم و پول پیش خونه رو هم صاحبخونه به جای اجاره عقب افتاده برداشته و هر چه زودتر باید خونه رو تخلیه کنم. دیگه آه در بساط ندارم و نمی تونم خرج زن و بچه هامو بدم و نمی دونم باید چیکار کنم...

من هم دلم براش سوخت و از اونجایی که خودم تو کار خرید و فروش سیمان بودم و دستم به دهنم می رسید، بهش پیشنهاد کار دادم. خونه ای هم براشون به نام خودم اجاره کردم تا با خانواده اش اونجا زندگی کنن. تو این هفت، هشت ماهی که پیش من کار می کرد هیچ چیز بدی ازش ندیدم تا اینکه روز قبل از ناپدید شدنش یک میلیون و هشتصد هزار تومن بهش پول دادم و چون خودم کار داشتم ازش خواهش کردم این مبلغ رو به حسابم واریز کنه. اما فکر نمی کردم که پول رو برداره و فرار کنه. اون روز پول به حساب من واریز نشده بود. صبح روز بعدش رفتم جلوی در خونه شون که همسرش گفت، قرار بوده بره بانک و از اون ور داره بره رودسر. من جلوی در ایستادم و خانمش رفت تا با خونه پدر شوهرش تماس بگیره و با دانیال حرف بزنه اما اومد گفت که خانواده شوهرش هم از دانیال بی خبرن.

من مطمئنم که دانیال پول رو دزدیده و یه گوشه خودشو گم و گور کرده. نمی دونم واقعا آیا این بود جواب خوبی هایی که در حقش کردم!

افسر پرونده که کارکشته است و ورزیده و با توجه به تناقضاتی که در صحبت های ابراهیم وجود داشته، به مواردی مشکوک شده است از ابراهیم می پرسد:

– تو به خونه دانیال رفت و آمد داشتی؟

ابراهیم عرق پیشانی اش را پاک می کند و می گوید:

– نه قربان. من برای چی باید با اون و خانواده‌اش رفت و آمد داشته باشم؟ من فقط دلم به حالش سوخت و خواستم کمکش کنم.

پس از ابراهیم، «نازنین» خواهر دانیال که ساکن همان شهر بوده به آگاهی احضار می شود. او در

مورد برادر و همسر برادرش می گوید:

– دانیال و شهرزاد همیشه با هم به خاطر اعتیاد دانیال اختلاف داشتن. شهرزاد زن سازگاری بود و با همه سختی های زندگی کنار می اومد اما انگار با معتاد شدن دانیال جونش به لبش رسید. صاحب کار جدید دانیال براشون یه خونه اجاره کرده بود. از اون به بعد اختلافشون خیلی شدیدتر شد. تا جایی که یک بار شهرزاد می خواست دانیال رو با چاقو بزنه. نمی دونم چرا زندگیشون این طوری شده بود. شهرزاد هر چند وقت یک بار قهر می کرد و بچه ها رو می‌ذاشت خونه و می رفت خونه پدرش. یه بار هم دانیال رو به خاطر اعتیادش لو داد که دانیال چند ماه زندانی بود.

این اطلاعات طی گزارشی به فرمانده انتظامی شهرستان می رسد که طبق دستور او اکیپ ویژه‌ای از کارآگاهان دایره قتل و پلیس آگاهی تحقیقات گسترده خود را روی پرونده آغاز می کنند. نتیجه کار نشان داد که ابراهیم خانه را برای دانیال و خانواده اش اجاره کرده، خود را برادر همسر دانیال معرفی می کندو تقریبا همه روزه در غیاب دانیال به منزل وی رفت و آمد داشته! از طرفی دیگر تحقیقات نشان داد که ابراهیم آدرس منزل خود را در برگه بازجویی خود اشتباه داده است.

تحقیقات همچنین مشخص می کند که ابراهیم با همسرش اختلاف شدیدی داشته و در حالت نیمه قهر هستند. طبق گزارش دایره قتل در رابطه با ابراهیم، حکم جلب وی صادر می شود اما مامورین او را در محل کارش و منزلش پیدا نمی کنند.

پلیس با استفاده از منابع اطلاعاتی خود ابراهیم را پیدا می کند اما او را دستگیر نمی کنند و رفت و آمد وی را کنترل می کنند تا اینکه سرانجام او را به همراه «ذکر اله»فردی تبعه افغانستان دستگیر می کنند. در بازجویی تخصصی، ابراهیم بار دیگر دچار تناقض گویی می شود و سرانجام اعتراف می کند:

– وقتی با دانیال تو خیابون برخورد کردم دانیال چند روز فرصت داشت که خونه رو تخلیه کنه. دانیال منو به خونه شون برد و با خانواده اش آشنا کرد. اونجا بود که وقتی شهرزاد رو دیدم با خودم گفتم حیف که زنی به این زیبایی باید همسر آدم آس و پاسی مثل دانیال باشه و اونوقت زن من روزگارمو سیاه بکنه و هیچی از زندگی نفهمم. اونجا بود که تصمیم گرفتم هر کاری از دستم می یاد برای دانیال و خانواده اش انجام بدم. به دانیال پیشنهاد دادم که برای من کار بکنه و مبلغی هم بهش پول دادم که برای خونه خرید کنه و گفتم تا چند روز دیگه براشون یه خونه اجاره می کنم. البته همه این کارها رو فقط به خاطر شهرزاد انجام می دادم.

از فردای اون روز دانیال اومد سر کار و من برای پیدا کردن خونه به چند جا سر زدم و از دانیال خواستم که به همسرش بگه برای بازدید از خونه همراه من بیاد. اون روز شهرزاد از صبح تا غروب با من بود و من احساس خوبی داشتم. به بهونه های مختلف روی خونه هایی که شهرزاد پسندیده بود ایراد گذاشتم تا بلکه بتونم چند روز با شهرزاد برم بیرون و خودمو بهش نزدیک کنم. نگاهی که اون به من داشت مثل نگاهی بود که به برادرش داشت اما نگاه من کاملا شیطانی بود و دلم می خواست که شهرزاد همسر من باشه. چند روز با شهرزاد برای دیدن خونه این ور و اون ور رفتیم و من از خودم و زندگی‌ام و همسری که هیچ وقت دوستش نداشتم گفتم. شهرزاد مهربانه به حرفای من گوش می داد و تا جایی که می‌تونست منو راهنمایی می کرد.

بالاخره یه خونه اجاره کردیم. من از شهرزاد خواستم که موقع نوشتن قرارداد خودش رو خواهر من معرفی کنه و به همسایه ها هم همین رو بگه. دانیال رو هم قانع کردم که اینطوری بهتره و چون همسایه ها فضول هستن و اگه یه وقت من بخوام برم خونه شون، ممکنه برای همسرش حرف در بیارن.

وقتی دانیال سر کار بود من به بهونه های مختلف می رفتم خونه شون و با شهرزاد درد دل می کردم اما فکرم جای دیگه بود. به فکر تصاحب شهرزاد بودم. چند بار با وسوسه های مختلف سعی کردم شهرزاد رو از راه به در کنم اما اون به هیچ عنوان حاضر نبود به شوهرش خیانت کنه و از من خواست که دیگه وقتی دانیال نیست به خونه شون نرم اما من که حسابی بهش علاقه مند شده بودم باز هم به اونجا رفت و آمد می کردم. باور کنید تو این مدت شهرزاد حتی یه بار هم بدون چادر پیش من ظاهر نشد و همین نجابتش انگار عطش منو بیشتر می کرد.

یه کارگر به اسم «محمود» داشتم که تو انبار سیمان کار می کرد. من و اون سالیان سال با هم دوست بودیم و از مسائل همدیگه با خبر بودیم. راز دلم رو، اینکه عاشق یه زن شوهر دار شدم رو باهاش درمیون گذاشتم و محمود پیشنهاد داد که تنها راه رسیدن به شهرزاد کشتن دانیاله. محمود گفت اگه پول خوبی به من بدی من دانیال رو سر به نیست می کنم. ازش پرسیدم چطوری و اون گفت یکنفر به‌نام ذکراله می‌شناسه که این کار رو انجام می ده. من یکی، دوبار ذکراله رو دیده بودم اما هیچ وقت فکر نمی کردم قاتل باشه.. عشق به شهرزاد اونقدر فکرم رو مشغول کرده بود که حاضر بودم هر کاری انجام بدم. با خودم گفتم با یه نقشه دانیال رو می کشیم و نمی‌ذاریم زنش بفهمه کار ما بوده. بعد هم از اونجایی که شهرزاد خودشو و بچه هاشو مدیون من می دونه حتما با من از دواج می کنه اما الان که فکر می کنم می بینم که چقدراحمق بودم من که فکر می کردم همه چیز به این سادگیه...

به هر حال با محمود و ذکر اله نقشه کشیدیم. با محمود و دانیال به خونه ذکر اله رفتیم. اون برامون بساط تریاک و مشروب آماده کرد. یکی، دو ساعت اونجا بودیم و تو راه برگشت دانیال ازم برای فردا و پس فردا مرخصی خواست. گفت برای تقسیم ارث پدری باید بره رودسر. بهش گفتم اشکالی نداره و یک میلیون و هشتصد هزار تومن بهش دادم و گفتم پس بی‌زحمت سر راهت این پول رو به حساب من واریز کن. دانیال پول رو گرفت و با گوشی من به شهرزاد زنگ زد و بهش گفت چون باید برای انجام کار من به بانک بره دیگه نمی تونه بره خونه و از همون جا مستقیم میره رودسر.

وسط راه بودیم که ذکراله وانمود کرد حالش بده شده، محمود ماشین رو نگه داشت و ذکراله پیاده شد. چند دقیقه بعد محمود هم بیرون رفت و کاپوت ماشین رو بالا زد تا توقف ما موجب شک نشه. من به دانیال گفتم برو پایین ببین ذکراله حالش چطوره. دانیال از ماشین پیاده شد. ذکراله گوشه ای خم شده و مثلا داشت بالا می آورد. دانیال بهش نزدیک شد و شروع کرد به ماساژ دادن شونه هاش. در همون هنگام ذکراله برگشت و چاقو رو تو سینه دانیال فرو کرد و من هم با قمه از پشت به سینه دانیال زدم. دانیال به زمین افتاد. قمه رو دادم دست محمود و ازش خواستم اون هم ضربه ای بزنه تا شریک جرم بشه و ما رو لو نده. محمود هم ضربه ای به پای دانیال زد. حالا دیگه مطمئن شده بودیم که دانیال مرده. جسد رو گذاشتیم تو صندوق عقب ماشین و من اون پولی که بهش داده بودم رو از جیبش برداشتم. جسد رو به یه بیابون خلوت بردیم. محمود یه گالن بنزین روش ریخت و کبریت کشید. جنازه دانیال که سوخت ما هم از محل متواری شدیم. ذکر اله برگشت خونه ش. من هم رفتم محل کارم و استراحت کردم تا اعصابم آروم بشه. همش تو فکر شهرزاد و ازدواج با او بودم. یکی، دو ساعت خوابیدم و همون جا لباسامو عوض کردم و رفتم خونه. من مدتها بود که با همسرم اختلاف داشتم و هیچ دل خوشی ازش نداشتم. خوشبختانه وقتی رفتم خونه زنم نبود. آرامبخش خوردم و تا صبح خوابیدم. همون روز، نزدیکای ظهر بود که رفتم دم خونه دانیال به شهرزاد گفتم مبلغی پول داده بودم تا دانیال به حسابم واریز کنه اما نکرده و... شهرزاد بعد از اینکه با خانواده شوهرش تماس گرفت و اونا هم اظهار بی اطلاعی کردن، خیلی نگران شد. به همه جا زنگ زد اما خبری نگرفت. من هم سعی می کردم که آرومش کنم. من تو اون لحظاتی که به فکر کشتن دانیال بودم، اون لحظه‌یی که با ذکراله کشتمش تا به شهرزاد برسم هیچ فکر نمی کردم که به این سرعت لو برم. من واقعا احمقانه فکر می کردم...

با این اعترافات محمود و ذکراله هم دستگیر می‌شوند و این اتفاقات را تصدیق می کنند. با تکمیل شدن پرونده ابراهیم به اتهام قتل عمد، نادر و ذکراله به اتهام مشارکت در قتل با قرار بازداشت و تشکیل دادگاه جهت مجازات به زندان فرستاده شدند. ■

در میان ملکات ذهنی حافظه بیش از همه‌ی شگفتی می برد • کولیتون

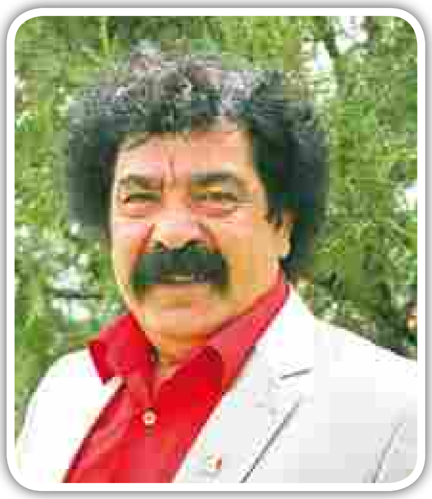

گفتگو با سید مهدی حیدری، از زمین خاکی‌های جنوب شهر تا پرده سینماهای بالای شهر

اگر خبرنگار بودم، حال و روزم این نبود

تنظیم: لیا شیرازی
عکس: محمد ذبیحیان

بر عکس نقشهای منفی که در تلویزیون ایفا کرده، در باطن بسیار مهربان و مثبت است. تن صدای بالا، اندام درشت و موهای فر «سید مهدی حیدری» ممکن است که شما را به ترس بیندازد اما کافی است چند دقیقه پای حرفهایش بنشینید تا متوجه شوید که چه موجود نازنین و دلرحمی با شما صحبت می کند. زمان زیادی از انجام این مصاحبه می گذرد اما بنا به مشکلاتی که برای ما پیش آمده بود، اندکی این مثنوی تاخیر شد... تا به امروز که مصاحبه را برای شما آماده کرده ایم.

※اگر اجازه دهید می‌خواهم به گذشته‌های دور برگردیم؛ به کودکی‌تان.

من بچه پایین‌شهر، بچه گمرک و خیابان رباط کریم هستم. در خانواده‌ای متوسط بزرگ شدم. پدرم آدم فوق‌العاده زحمتکشی بود که خدا رحمتش کند. مادرم شکسته‌بند بود و همه در محله او را می‌شناختند و از تبحرش در این کار باخبر بودند اما الان حدود ۵ سال است که آلزایمر گرفته و حتی ما را هم نمی‌شناسد.

※فوتبال را هم حتما از زمین‌های خاکی شروع کردید؟

بله! از زمین خاکی میثاقی انتهای قلعه مرغی فوتبال را شروع کردم. بعد رفتیم به زمین میلان سر پل امامزاده معصوم. یادم می آید شهرداری آن‌زمان زمین را چمن کرده بود اما آن‌قدر به آن نرسید که از بین رفت. آخر چمن باغچه در آن کاشته بودند!! (با خنده) البته ما در آن دوران، آن‌قدر نازک نارنجی نبودیم که توپ نزده چند میلیون پول بخواهیم. در همان زمین‌ها بازی می کردیم، زمین می‌خوردیم و زخمی می‌شدیم ولی باز هم با عشق به آن زمین‌ها برمی گشتیم.

※در این دهه اخیر، بچه‌ها دیگر بدون امکانات ورزش نمی کنند چه برسد به این که بخواهند در یک زمین خاکی بدوند و لباس‌هایشان چرک شود!

مقصر این بی‌علاقه گی آموزش و پرورش است. این وزارتخانه بسیار سطحی و ضعیف در مورد ورزش عمل می کند آن‌قدر که دانش‌آموزان ورزش را زنگ تفریح می‌دانند. در گذشته مدارس بین هم مسابقه برگزار می کردند، این مسابقات استانی و سپس کشوری می‌شد و همه شوق و ذوق برنده شدن داشتند. راستش نمی‌دانم چرا تصویب نمی کنند ورزش هم می‌تواند تجدیدی داشته باشد. دانش‌آموز همه نمره‌هایش زیر ۱۲ است اما ورزش ۲۰ می گیرد چون فقط به او نمره داده‌اند.

※خب می‌خواهند دلش نسوزد و لااقل یک ۲۰ داشته باشد! (خنده)

این که محبت در حق دانش‌آموز نیست! از طرف دیگر یک مربی باید در رشته‌های مختلف اطلاعات تخصصی داشته باشد و لااقل در سطح باشگاهی قهرمان باشد. این که یک نفر به صرف این که لیسانس تربیت بدنی دارد، مربی ورزش شود که منطق درستی نیست. به جز علم، باید سلامت جسم تامین شود. وقتی یک دانش‌آموز درگیر ورزش شود و اخلاق ورزشی را هم بیاموزد دیگر به دنبال خطا نمی‌رود. ببینید، بچه‌ها در دوران دبستان مانند موم شکل می گیرند، در دوره راهنمایی مشکلاتشان آغاز می‌شود و به دبیرستان که می‌رسند این مشکلات بروز می کنند. نوجوان و جوانی که درگیر ورزش و کسب موفقیت در این رشته باشد، شک نکنید که به دنبال مواد مخدر، مشروبات الکلی، خالکوبی کردن، روابط ناصحیح و آزار و اذیت مردم نمی‌رود. البته والدین در این زمینه نقش اساسی دارند به خصوص مادر که می‌تواند در ساختن فرزندش نقش اساسی داشته باشد.

※محله‌ای که شما در آن زندگی می کردید، تقریبا محل جرم خیزی بوده است. چه چیزی باعث ایجاد سد در مسیر شما برای جلوگیری از خطاهای بخصوص اخلاقی شده است؟

من ارادت خاصی به جدم دارم و با خودم تکرار می کنم که خاک پای کسانی هستم که سید نیستند اما عاشقانه جد ما را دوست دارند چون از ما یک قدم جلوتر هستند. وقتی گاندی که یک بودایی است در مورد پیامبر و ائمه ما با احترام صحبت می کند خجالت‌آور است اگر ما این‌طور نباشیم. این ارادت باعث شده خیلی از خطاها را انجام ندهم و پایبند بسیاری از مسائل بمانم. به قول شاعر:

قلم در دست می گوید حسین را دوست می‌دارم
سر سرمست می گوید حسین را دوست می‌دارم

※ گویا از ابتدای تاسیس اکباتان که تقریبا به سال ۵۵ برمی گردد، در این باشگاه حضور داشته‌اید؟

بله، حدود ۱۳ سال بازیکن این تیم بودم و ۶ سال نیز در سمت سرمربی در آن حضور داشتم که جمعا می‌شود ۱۹ سال. این تیم فراز و نشیب‌های زیادی را طی کرد. اکباتان را بانک سپه برای مدتی خرید که در آن زمان کاپیتانی تیم بر عهده من بود، پس از آن به ترتیب تیم بهمن و تیم پیکان این تیم را خریدند. در این زمان تصمیم گرفتم تیم مستقلی تاسیس کنم که ابتدا با نام «چای دلنشین» مطرح شد اما متاسفانه نتوانست در دسته دو باشگاه‌های تهران نتیجه بگیرد. سال بعد و آن تیم را به دسته یک آوردم و نامش را اکباتان گذاشتم. یادم می‌آید سال ۸۰ بود. خلاصه، آنقدر عشق و جوانی خرج این تیم کردیم تا بالاخره به لیگ یک آمد.

※...اما انگار دستمزدتان را تلخ دادند!

در آن باشگاه پولی نبود، هر چه بود عشق بود و عشق. با تمام وجودم برای اکباتان زحمت کشیده بودم و به خاطر آوردن خاطرات تلخ گذشته برایم بسیار عذاب‌آور است چون وجدانم را نسبت به هم تیمی‌هایم مسوول می‌دانم. تا من بودم همه ماندند، به من که گفتند: برو، تمام کسانی که هم‌قسم بودیم، با من از تیم بیرون آمدند. البته بچه‌ها زمانی که تیم‌های دیگر خواهانشان بودند، پا به پای من ماندند. شاید هم من باعث شدم آن‌ها از فوتبال جا بمانند. یادم می آید که مردانگی کردند و گفتند: ما با تو آمدیم، با تو هم می‌رویم!

※چه شد که به شما گفتند بروید.

بعد از ۶ سال بی‌وقفه زحمت کشیدن برای تیم، اکباتان قهرمان لیگ دسته دو شد و به من گفتند: برو! شاید تصور می کردند به آن‌چه از این تیم می‌خواستند، رسیده‌اند. آقای ابراهیم ربطی که از قضات و وکلای درجه یک بودند و آقای مجید غنی که ایشان هم فوتبالیست برجسته‌ای بودند صاحبان باشگاه بودند. زمانی که کار را آغاز کردیم حتی زمین تمرین هم نداشتیم و هر روز در زمین یک تیم به صورت اجاره‌ای بازی می کردیم. در همین زمان آقای ربطی به مدت دو سال به انگلستان رفتند و وقتی باز گشتند تیم، خودش را بالا کشیده بود. آقای غنی به عنوان مشاور ایشان در کنارم بودند. وقتی باشگاه را با مشکلات مالی مواجه دیدم، شخصاً به دنبال اسپانسر گشتم و توانستم با شرکت دنا قرارداد ببندیم و آن‌زمان ۲۴ میلیون تومان به عنوان کمک هزینه از این شرکت برای تیم گرفتم و نام دنا را روی لباس‌هایمان نوشتیم. وقتی آقای ربطی برگشتند، تیم بسیار آماده بود تا این که متوجه شدم

آقای ابراهیم طالبی را به جای من انتخاب کرده‌اند.

*** پس همین که تیم را به لیگ یک آوردید اخراج شدید و آقای طالبی جای شما آمد؟**

من تا آن زمان آقای طالبی را نمی‌شناختم و فقط می‌دانستم رابط نقل و انتقال بازیکنان است و در این میان، پولی هم دریافت می کند. گویا ایشان به آقای ربطی وعده داده بودند که اگر به عنوان سرمربی، تیم را به ایشان بدهند، ۳۰۰ میلیون برای باشگاه بازده مالی خواهد داشت و آقای ربطی هم تنها با این بهانه و به همین راحتی به من گفت: خداحافظ!

*** مگر در اکباتان سهامی نداشتید؟**

نه! آن‌قدر، با آقایان ربطی و غنی دوست بودیم هرگز به فکرم خطور نمی کرد که روزی چنین ناجوانمردی را در حقم کنند. آن قدر پس از این اتفاق غصه خوردم که سکته مغزی کردم و به لطف خدا به خاطر سرعت عمل و محبت کادر پزشکی بیمارستان ایران‌شهر از مرگ حتمی نجات پیدا کردم.

*** دستمزد ماهانه‌تان در آن تیم چقدر بود؟**

بین ۵۰ تا ۷۰ هزار تومان که حتی پول ایاب و ذهابمان هم نمی‌شد.

*** بعد از این اتفاقات، به آقای ربطی هیچ گله‌ای نکردید؟**

آن‌چیزی که مهم است، انسانیت است و آن‌هایی که به معاد اعتقاد دارند، می‌دانند که روزی باید در محکمه الهی حاضر شوند و پاسخگوی عملکردشان نسبت به دیگران باشند. من هنوز با آقای ربطی دوست هستم اما به خودشان هم گفته‌ام که هیچ‌وقت از ایشان نخواهم گذشت چون این پاسخ همه زحمات من برای تیم اکباتان نبود. به اضافه این که زمانی به من گفتند برو که بسیار گرفتار و مستاصل بودم.

*** بابت این همه لطف که در حقتان کردند، هیچ پولی به شما نپرداختند؟!**

نه! فقط گفتند: ابراهیم طالبی را به جای تو به عنوان سرمربی انتخاب کرده‌ایم! بسیاری از بچه‌های تیم همان زمان و با این اتفاق اکباتان را ترک کردند و بسیاری از آنها چون نتوانستند جذب تیم دیگری شوند، برای همیشه فوتبال را کنار گذاشتند.

*** در حال حاضر از چه راهی کسب درآمد می کنید؟**

خداوند من را با محبت کسانی چون آقای قالیباف (شهردار تهران)، سردار آجرلو و سردار آقامیر مواجه کرد. به واسطه این عزیزان در سازمان ورزشی شهرداری در مجتمع ورزشی پردیس مشغول به کار شدم.

*** شاید به این دلیل به حقتان در فوتبال نرسیدید که پارتی بزرگی نداشتید؟**

دنیا پر از باند و دسته و گروه شده است. خوب است، آدم در باند خدا باشد، نه باند غیر خدا! در همه رشته‌ها پارتی بازی وجود دارد اما حالا که ما نه پارتی داریم و نه چهره جذاب و نه چشمان روشن، پس دل می‌دهیم به خدا و خوشحالم که در روز حسابرسی خداوند نگاهش را روی خوبی و بد چهره‌ها می‌بندد و ملاک را عمل و نیت انسان‌ها قرار می‌دهد. مربی قرارداد ۴۰۰ میلیونی می‌بندد و نیمی از این پول را به دوستان، باج و رشوه می‌دهد تا بگذارند سر جایش بماند. می‌دانید مثل چه می‌ماند؟ مثل این که رئیس کلانتری نتواند خلافکارها را شناسایی کند، بعد من به عنوان ساکن آن محل لیستی از خلافکارها داشته باشم و همه را دستگیر کنم. خب اگر قرار است اطلاعات من بیشتر از رئیس کلانتری باشد، پس من باید در سمت او می‌نشستم، نه ایشان!... تحقیق کنید، ببینید چند نفر از کسانی که مربی تیم‌های بزرگ در ایران هستند، این سمت حقشان است.

*** برنامه ۹۰ ساخته می‌شود تا با جنجال سر مردم را گرم کند و به بعضی‌ها خوش بگذرد و فردا برای دوستانشان تعریف کنند که آقای فلانی در مورد فلان مربی یا بازیکن چه گفت**

*** نیاز به تحقیق ندارد، خیلی‌ها می‌دانند برخی از کسانی که در فوتبال ایران بزرگ شده‌اند، شایستگی لازم را ندارند...**

اوایل انقلاب آیت‌الله طالقانی می‌فرمودند: «لیاقت در کار است پس اگر یک پاسبان لیاقت داشته باشد آن را رئیس کلانتری خواهیم کرد». کم هستند کسانی که نامشان به بزرگی خودشان و شخصیتشان باشد! متأسفانه این مساله در بین مربیان بیشتر دیده می‌شود. مربی باید دارای یک پیشینه قطور و کارآمد باشد. به طور مثال آقای قطبی که در حال حاضر با کمک مطبوعات و تبلیغات و صدا و سیما تبدیل شدند به قطب فوتبال ایران، آیا به واقع لایق این سمت هستند؟! آقای قطبی اگر راست می گویند یک تیم ضعیف را با امکانات محدود به صدر لیگ برتر بیاورند. قهرمانی با چند بازیکن برجسته که کار شاقی نیست. جالب است که با تیم سنگاپور که در فوتبال هیچ حرفی برای گفتن ندارد، بازی می کنند و فقط یک گل می‌زنند و آقای قطبی یک متر به هوا می‌پرند تا دوربین‌ها عکسشان را بگیرند و بنویسند ما از سنگاپور بردیم. مگر باید سهممان از تیم‌های ضعیف چیزی به جز بردن باشد؟

*** نظرتان نسبت به علی پروین چیست چون می‌دانم علاقه خاصی به ایشان دارید؟**

وقتی در بیمارستان بستری بودم، ایشان به دیدنم آمدند با این که رابطه‌ای بسیار صمیمی هم از قبل با هم نداشتیم. هیچ‌وقت به ایشان نگفتم اما به واقع از صمیم قلبم دوستشان دارم چرا که همیشه دستگیر افرادی بوده‌اند که نیاز به کمک داشته‌اند. از جنس کسانی است که با مشکلات درگیر هستند و به نوعی عمل می کنند که باید آرزو کنی‌ای کاش چند نفر مانند ایشان در جامعه فوتبال وجود داشت، در حال حاضر وضع افرادی مانند من بسیار بهتر از امروز بود. به هر حال احساسی که آدم‌ها به هم منتقل می کنند به درون آنها برمی گردد.

*** هیچ‌وقت دوست نداشتید با هم در یک تیم بازی کنید؟**

علاقه داشتم اما نشد. به هر حال دنیا همیشه بر اساس آرزوها و خواسته‌های ما نمی‌چرخد. البته من حدود ۷ سال در تیم پیشکسوتان پرسپولیس بازی کرده‌ام.

*** یک مدت هم در راه‌آهن دستیار فیروز کریمی بودید.**

من با ایشان نزدیک به ۴۰ سال دوست و بچه محل هستیم. در یک مقطع زمانی با هم فوتبال بازی می کردیم و از او بسیار مسائل خوبی آموختم. در داماش که بود به من پیشنهاد همکاری داد که چون مشغول کار دیگری بودم، نتوانستم قبول کنم. تا این که حرف از تیم راه‌آهن پیش آمد. در این تیم به جز مربی گری مسوول حفظ کردن روحیه بچه‌ها هم بودم.

*** دقیقاً منظورتان از حفظ روحیه چیست؟**

یادم می‌آید یک بازی را یک بر صفر واگذار کرده بودیم. یک روز بعد از این اتفاق که روحیه بچه‌ها بسیار ضعیف شده بود، به فیروز گفتم: امروز سر تمرین نیا و اجازه بده من بچه‌ها را تمرین بدهم. ایشان هم قبول کرد. در آن جلسه، به مدت یک‌ساعت با حرکات شمارشی، به بازیکنان تمرین شادی دادم. جدی بودن

لطفاً ورق بزنید

اگر خبرنگار بودم...

بقیه از صفحه قبل

آن تمرین به این بود که بازیکنان باید می‌خندیدند. فیروز قرار بود نیاید اما وقتی دقت کردم دیدم، ایستاده و از پشت میله‌ها به ما نگاه می کند. بازی بعدی را ۶ بر صفر بردیم و این اتفاق آن‌قدر برای همه عجیب بود که ادعا کردند با داور تبانی کرده‌ایم که دروغی بیش نبود.

*** در حال حاضر به عنوان مربی جایی مشغول به فعالیت نیستید؟**

راستش من نمی‌دانم شرایط مربی بودن چگونه به دست می‌آید؛ این بر اساس تجربه و علم است یا بر اساس استفاده توانایی‌های یک فرد در رشته‌های دیگر. به من می گویند چون به سینما رفته‌ای دیگر نمی‌توانی مربی باشی! دقیقا این حرف مانند این است که بگویند آقای محمد اصفهانی، حالا که خواننده هستید نباید دکتر باشید!! من فکر می کنم برای مربی بودن در فوتبال ایران باید خبرنگار بود.

***باید با خبرنگارها در ارتباط بود نه این که خبرنگار بود!**

اتفاقا باید خبرنگار بود! دقت کنید امروز، فوتبال ایران در دست کسانی است که دیروز خبرنگار این عرصه بودند، نه بازیکن و نه مربی. این‌ها آدم‌های ناشناخته را مربی برترین تیم‌ها می کنند، بازیکنان را حذف می‌کنند، بالا می‌برند، پایین می‌آورند و خلاصه همه کاره هستند! شاید بهتر بود همان زمان خبرنگار می‌شدم یا برای مدتی از ایران می‌رفتم زیرا حالا که برمی گشتیم ارج و قرب خاصی داشتم چون از خارج آمده بودم! واقعا این شرایط تاسف‌بار است.

***برنامه ۹۰ هم در جریان‌سازی‌های فوتبال بسیار نقش دارد. نظر شما درباره این برنامه چیست؟**

این برنامه ساخته شده است برای کسانی که فوتبال را فقط تماشا می کنند اما از آن چیزی نمی‌دانند. سراسر برنامه ۹۰ حاشیه است. وقتی عادل فردوسی‌پور به عنوان مسوول یک برنامه به اصطلاح کارشناسی می‌گوید: اگر آدم‌های غیرمعروف اما حرفه‌ای را دعوت کنیم حراست ایراد می گیرد، دیگر چه انتظاری دارید!؟ این برنامه ساخته می‌شود تا با جنجال سر مردم را گرم کند و به بعضی‌ها خوش بگذرد و فردا برای دوستانشان تعریف کنند که آقای فلانی در مورد فلان مربی یا بازیکن چه گفت. همین!

***سید مهدی حیدری از زبان خودش، چه کسی در فوتبال ایران است؟**

من تا ۴۷ سالگی در لیگ آزادگان همچنان بازی می کردم پس شاید بتوان ادعا کرد به نوعی رکورددار در فوتبال ایران هستم.

***اگر موافق هستید از فوتبال به دنیای هنر برویم. چه کسی شما را وارد دنیای تصویر و رسانه کرد؟**

آقای سیروس مقدم با سریال «به سوی افتخار» من را به دنیای سینما وارد کرد و بسیار از ایشان سپاسگزارم و مدیون محبت‌هایشان هستم. در آن‌جا نقش فریبرز را بازی می کردم که شخصیتی منفی بود. خاطرم هست که شادروان مجید سبزی نزدم آمد و گفت: می‌خواهند برای یک سریال از فوتبالیست‌ها استفاده کنند. با ایشان به باشگاه شاهین رفتیم و از ما تست گرفتند و نقش فریبرز سهم من شد.

*** آیا به راستی خشونتی که در بازی فریبرز رضایی این سریال وجود داشت، در ذات بازی شما هم هست؟**

من همیشه قدرتی فوتبال بازی می کردم و بیشتر سرزن بودم اما این‌طور نبود که خطا کنم بلکه برعکس گاهی خطا رویم اتفاق می‌افتاد و داور با نگاه کردن به خشونت چهره‌ام اشتباه می کرد و رای به نفع تیم مقابل می‌داد. کم نبودند داورهایی که پس از بازی به خاطر اشتباه یا برخوردشان عذرخواهی کردند.

***از این فیلم چه خاطره زیبایی دارید؟**

خدا مرحوم گلچین را بیامرزد. تا مدت‌ها نمی‌دانستم نزدیک ۷۰ـ ۸۰ سال سن دارند. قرار بود در یک صحنه ایشان را به عقب هُل بدهم. فراموش کردم فیلم است و باید نقش بازی کنم. به همین خاطر واقعا این کار را کردم و بنده خدا به شدت زمین خورد! ...در یک صحنه دیگر هم قرار بود یک مشت به مجید سبزی بزنم که جا خالی داد و مشتم در بینی آقای محمود نعمت نشست. آقای مقدم می‌خندید و می گفت: فکر کنم تا آخر فیلم ۵۰ نفر را یا می کشی یا راهی بیمارستان می کنی.

گفتم: من که بازیگر نیستم پس تا هنرپیشه شدن لااقل باید ۲۰ تا بینی را بشکنم! (خنده)

***به نظر خودتان این کار درستی بود که از دنیای ورزش وارد عرصه هنرپیشگی شدید؟**

اتفاقاً این سوالی‌ست که من از مسوولین دارم، نه از خودم!...من با ۴ نسل فوتبال بازی کردم و دارای مدارک بین‌المللی هستم. آیا این حق من و امثال من است که پس از این‌همه زحمت برای فوتبال کشور، به راحتی کنار گذاشته شویم و آن‌قدر فراموش شویم که حتی کسب درآمدمان از راهی نباشد که عمرمان را صرف آن کرده‌ایم؟ گاهی با خودم فکر می کنم ای کاش به جای ۲۰، ۳۰ سال پیش، الان جوانی بیست و چند ساله بودم که می‌خواستم به تازگی وارد عرصه فوتبال شوم و با قراردادهای چند صد میلیونی مواجه می‌شدم اما در زمان ما چنین پولی در فوتبال کشور وجود نداشت. روزی مربیان و مسئولین باشگاه با التماس و خواهش از بسیاری بازیکنان قدیمی می‌خواستند به تیم آن‌ها بروند اما حالا همان افراد برای ساده‌ترین نوع امرار معاش دچار مشکل و تنگدستی هستند و هیچ کس هم نیست به حال‌شان رسیدگی کند. گاهی با خودم فکر می کنم چقدر زود آدم‌ها به دست فراموشی سپرده می‌شوند؛ موها که سفید می‌شوند و صورت‌ها چین و چروک می‌افتند، گویا از ذهن‌ها هم پاک می‌شویم.

***هیچ‌وقت در قلبتان آرزو نکردید ای کاش چهره یک بازیگر دیگر را داشتید؟**

هرگز!... چهره یک نفر هدیه خداست به او؛ خوب و بد و زشت و زیبا مرزبندی‌هایی هستند که ما خودمان برای برتری دادن به وجود آورده‌ایم وگرنه از نظر خدا همه یکسان هستند. شما در هیچ‌کجای قرآن نمی‌خوانید که: رسول ما به آدم‌های زیبا و زشت بگو... این اصطلاحات، دست‌ساز بشر هستند. با این حال کم نیستند نقش‌های اصلی که باید توسط آدم‌هایی با چهره‌های خشن بازی شود. مثلا در مورد خود من، اگر روی صورتم گریم انجام شود به راحتی می‌توانم نقش صدام را بازی کنم!

*** با این حال، فکر می کنم به کسانی که نقش منفی بازی می کنند، اجحاف می‌شود چون هیچ کس دوستشان ندارد!**

من تا به امروز ندیدم که در سینمای ایران طی برنامه‌ای از بازیگران منفی تقدیر کنند، کسانی که حتی در قدم زدن در جامعه مورد انزجار قرار می گیرند اما اگر نباشند، نقش‌های مثبت پررنگ نمی‌شوند. شاید کسانی که نقش‌های منفی بازی می کنند، چشم‌های روشن و چهره‌ای جذاب نداشته باشند اما مگر قلب انسان‌ها شبیه چهره‌شان است؟! ظاهراً قرار است یک صنفی از بازیگران نقش منفی تقدیری به عمل آورد، آیا به راستی این برای صدا و سیما خجالت‌آور نیست؟!

*** با توجه به فیزیک چهره‌تان اهل دعوا و جدل هم بودید، به خصوص در کودکی؟**

نه! همیشه شخصیت آرامی داشتم. اصولا انسان شادی هستم و سعی می کنم این احساس را نیز به دیگران منتقل کنم.

*** وقتی مردم شما را در خیابان می‌بینند، چه عکس‌العملی نشان می‌دهند؟**

راستش مردم خیلی به ما محبت دارند. یک مدت وقتی در خیابان من را می‌دیدند به نام کاراکتر بهرام خله صدایم می‌زدند اما خوشبختانه از عید به بعد می گویند: مظفر! باز این بهتر است (خنده)

*** مصاحبه را از خانواده شروع کردیم، اجازه دهید با خانواده تمامش کنیم. چند فرزند دارید؟**

دو پسر و یک دختر. پسر بزرگم ۳۴ ساله است. دخترم ۲۷ ساله است و پسر کوچکم نیز ۲۲ ساله است و فوتبالیست تیم ملی جوانان بود. ■

گل آلوز با سرعت ۷۱ کیلومتر در ساعت

ضربه کاشته دنی آلوز مدافع راست ۲۶ ساله تیم ملی فوتبال برزیل با سرعت ۷۱ کیلومتر در ساعت وارد دروازه ایران شد.

ضربه کاشته دنی آلوز از سرعت بالایی برخوردار نبود و شبکه تلویزیونی دبی اسپرت ۷۱ کیلومتر در ساعت را برای این ضربه ثبت کرد. ضربه منجر به گل نخست زرد پوشان در دقیقه ۱۴ قفل دروازه ایران را گشود تا برزیلی ها برای زدن گل های بعدی مشکل چندانی نداشته باشند.

کارشناس شبکه تلویزیونی دبی اسپورت که همراه با حمید استیلی سرمربی شاهین بوشهر و اولیویرا بازیکن برزیلی الوصل امارات میهمان این شبکه بود در خصوص سرعت این ضربه گفت: «درست است که ضربه دنی آلوز از سرعت بالایی برخوردار نبود اما دقت زیاد و نقطه فرود توپ باعث ثبت این گل زیبا شد.». تیم ایران در این بازی ۳ بر صفر مغلوب برزیل شد.

جوانان والیبال ایران جهانی شدند

تیم ملی والیبال جوانان ایران با پیروزی بر هند به دیدار پایانی رقابت های قهرمانی آسیا راه یافت.

درمرحله نیمه نهایی این مسابقات درتایلند تیم ایران برای بار دوم در این رقابت ها به مصاف هند رفت و با نتیجه ۳ بر صفر صاحب برتری شد تا ضمن صعود به دیدار پایانی جواز حضور در رقابت های قهرمانی جهان در سال ۲۰۱۱ را کسب کرده باشد.

نتایج ست های این بازی ۲۵ به ۲۳، ۲۵ بر ۱۷و ۲۵ بر ۱۸ بود.

تیم والیبال جوانان ایران که مدافع عنوان قهرمانی مسابقات به شمار می رود امروز در بازی فینال به مصاف تیم والیبال جوانان ژاپن خواهد رفت. ژاپنی ها در بازی نیمه نهایی خود ۳ بر ۲ از سد تیم چین گذشته بودند.

جالب این که دو تیم ایران و ژاپن در مرحله گروهی اول مسابقات نیز با یکدیگر روبرو شده بودند که تیم ایران ۳ بر یک به پیروزی رسیده بود.

باشگاه لیورپول فروخته شد

هیأت رئیسه باشگاه لیورپول با واگذاری این باشگاه به جان دبلیو هنری سرمایه دار آمریکایی و مالک بوستون رد ساکس (Boston Red Sox) موافقت کردند.

هنری نماینده شرکت سرمایه گذاری ورزشی نیوانگلند (NESV) مالک چند شرکت ورزشی و تیم بیس بال رد ساکس از تیم‌های حاضر در لیگ حرفه ای بیس بال است.

باشگاه لیورپول در بیانیه ای رسمی واگذاری این باشگاه را به شرکت سرمایه گذاری ورزشی نیوانگلند اعلام کرد. مارتین بروتن رئیس هیأت مدیره باشگاه در این خصوص می گوید: «از اینکه توانستیم فرایند گسترده و دامنه دار فروش را به پایان برسانیم خوشحالم. هیأت رئیسه پیشنهاد NESV را پذیرفت زیرا این پیشنهاد با معیارهایی که از ابتدا برای فروش باشگاه تعیین شده بود همخوانی داشت. فلسفه NESV همانطور که از عملکردشان در رد ساکس مشهود است فقط پیروزی است.»

مسابقات دوومیدانی قهرمانی ارتش

در ادامه رقابتهای جشنواره فرهنگی ورزشی گرامیداشت هفته دفاع مقدس سازمان تربیت بدنی ارتش جمهوری اسلامی ایران اقدام به برگزاری مسابقات دوومیدانی قهرمانی و انتخابی ارتش در تهران نمود.

به گزارش روابط عمومی ارتش جمهوری اسلامی ایران(سازمان تربیت بدنی)، در این مسابقات که به مدت یکروز و به میزبانی نیروی هوایی در محل ورزشگاه شهید شیرودی تهران برگزار شد، ورزشکاران در رشته های ۱۰۰ متر، ۴۰۰ متر، ۸۰۰ متر، ۱۵۰۰ متر، ۵۰۰۰ متر، پرش طول، پرتاب وزنه، پرتاب نیزه و پرتاب دیسک با هم به رقابت پرداختند.

بر اساس این گزارش، در پایان این رقابتها و در مجموع امتیازات رشته های مختلف تیم نیروی زمینی بر سکوی قهرمانی ایستاد و تیمهای نیروی هوایی و هوانیروز به ترتیب در مکانهای دوم و سوم ایستادند.

اختتامیه مسابقات قهرمانی جهت یابی ارتش

مسابقات جهت یابی قهرمانی ارتش ج.ا.ا با شرکت تیم های منتخب نیروهای تابعه ارتش پس از سه روز رقابت با برتری تیم نیروی زمینی به پایان رسید.

به گزارش روابط عمومی ارتش جمهوری اسلامی ایران، این مسابقات به منظور بزرگداشت هفته دفاع مقدس و انتخاب تیم آجا جهت شرکت در مسابقات ن.م با شرکت ۳۰ ورزشکار در دو مرحله، مرحله اول مسافت ۶ کیلومتر و مرحله دوم مسافت ۸ کیلومتر به تعداد ۱۷ هدف در جنگلهای مرکز آموزش تکاور (لشکر ک) برگزار شد که در پایان تیم منتخب نیروی زمینی به مقام قهرمانی این دوره از مسابقات دست یافت و تیمهای منتخب دانشگاه فارابی و دانشگاه افسری امام علی (ع) به ترتیب دوم و سوم شدند. مراسم اختتامیه با حضور سرهنگ علیرضا صفری جانشین سازمان تربیت بدنی آجا، امیر سرتیپ ۲ پیریایی رئیس هیئت جهت یابی آجا برگزار و از نفرات و تیم های برتر این دوره از مسابقات تجلیل شد.

هر کس باید سعی کند در حیات خود خشتی محکم بر اساس کاخ آزادی بگذارد ● ایرت تیسل

سلسله گزارشهای زندان

بقیه از صفحه ۲۳

آدرسم را پیدا کردند. چند روزی خانه‌ای را که در آن زندگی می کردم تحت نظر داشتند تا اینکه بالاخره حکم گرفتند و یک روز صبح وقتی گیج و گول از خانه بیرون آمدم، دستبند سرد پلیس دستهایم را به هم دوخت. واز سال ۸۵ تا امروز که در خدمت شما هستم، در زندانم. با آن اعتیاد وحشتناکی که من داشتم، زندان برایم شکنجه گاه بود. شاید باورتان نشود که من شبی دویست الی سیصد هزار تومان در زندان پول مواد می‌دادم. هرچه داشتم رفت. از اموال غیر منقول که چیزی برایم نمانده بود، آمدم سراغ اموال منقول مثل یخچال، فرش، کامپیوتر، تخت بچه‌ها و... خلاصه هرچه بود و نبود را توسط فردی که بیرون بود فروختم و پول آن را تبدیل به مواد کردم. سالها مشکل مواد را در زندان داشتم. من نمی‌دانم مواد چطور وارد زندان می‌شد. گرچه سخت و گران اما بالاخره پیدا می شد. اما این یک واقعیت است که تا مدتها مادر پیرم خرج موادم را می‌داد یعنی من با هزار دوز و کلک از او پول می گرفتم تا بتوانم اینجا متادون دهن زده کسانی که ایدز و هپاتیت داشتند را بخرم و بخورم. من بیرون که بودم خیلی سعی کردم مواد را ترک کنم. خونم را عوض کردم. از طریق عطار و بقال و ماهواره و... داروی ترک اعتیاد گرفتم اما هیچ کدام پایدار نبود. وقتی به زندان آمدم. بیشتر از قبل تمایل به ترک داشتم، حتی از رئیس اندرزگاه خواستم تا برای مدتی مرا در انفرادی حبس کند شاید ترک کنم اما موافقت نکردند. تا اینکه یک روز گروهی از یک انجمن خاص به اینجا آمدند آنها کسانی بودند که خودشان قبلاً مثل من اعتیاد داشتند و حالا ترک کرده و افراد موفقی بودند. وقتی حرف می‌زدند احساس می کردم حرف دل مرا می‌زنند آشنایی با آنها، دیدگاه مرا نسبت به زندگی عوض کرد. آنها به من آموختند که هر کس باید از زندگی‌اش لذت ببرد و مزاحم لذت بردن دیگران هم نشود در حالی که من تا قبل از آن همه چیز را فقط برای خودم و نهایتاً خانوادهٔ کوچکم می خواستم. خیلی طول نکشید که بفهمم سرچشمهٔ تمام مشکلاتم، بی خدایی‌ام بود و بی‌اعتمادی‌ام به او. من فقط خدا را وقتی صدا می کردم که به او احتیاج داشتم و بلافاصله که مشکلم برطرف می‌شد نه تنها خدا و لطفش را از یاد می‌بردم بلکه هر آنچه را به دست آورده بودم. ناشی از زرنگی شخص خودم می‌دانستم. شاید باورتان نشود اگر بگویم این من بودم که خدایی می کردم و جای او تصمیم می گرفتم و از او می خواستم اینکار را برایم انجام دهد!! من برای رسیدن به آن ثروت هنگفت و افسانه‌ای دست به کارهای کثیفی زدم، که امروز حتی از یادآوری آن هم خجالت می کشم. بعد از آشنایی با این انجمن عزمم را جزم کردم تا مواد را ترک کنم و از خدا خواستم تا کمکم کند قبل از آنکه از زندان بیرون بروم، مواد را ترک کنم. به این مساله رسیده بودم که اگر با مواد از زندان بیرون بروم، درست مثل بمب متحرکی هستم که هم به خودم، هم به دیگران آسیب خواهم زد. من به عنوان یک معتاد به این نتیجه رسیده ام که قدرت مواد مخدر از هر چیزی بیشتر است.

ما معتادان می گوییم مواد حتی از شیطان هم قوی‌تر است، مواد از خدا یک انگشت پایین‌تر است. تنها خود خدا باید به آدم کمک کند تا بتواند مواد را ترک کند. من خودم بارها و بارها مواد را قطع کردم اما ترک نکردم. معنای خماری را فقط یک معتاد درک می کند. در بدبختی من، نقش اول را مواد بازی می کرد، البته کمبودهای خودم شهرت طلبی و عقده آن ۱۵۰ تومان باعث شد که دنبال راه میانبر بروم اما پولی که از فروش مواد به دست آمد با فروش مواد هم از دست رفت.

آن روزها من از دید دیگری به زندگی نگاه می کردم که: پول داشته باش همه دنیا در دستت است... اما امروز می‌بینم آن دارایی لذتی ندارد وقتی خودت به راحتی تسلیم هر هوا و هوسی می‌شوی. امروز می‌بینم چه لذتی دارد سیگار نکشیدن وقتی که می‌توانی بکشی اما اراده می کنی که نکشی! این یعنی من هستم. در حالی که تا قبل از این، من تسلیم هر چیزی بودم. حتی قرص دهان زده یک فرد مبتلا به ایدز و هپاتیت.

من سال دیگر آزاد می‌شوم بنابراین هیچ توقعی از کسی ندارم و آنچه می گویم فقط برای این است که شاید حرف‌های من برای یک نفر نجات‌دهنده باشد.

اینجا وقتی می گویند ما با هزاران مشکل داروی ترک اعتیاد می گیریم پس شما هم همت کنید. آدم خجالت می کشد. همه اینجا تمام تلاششان را می کنند تا ما مثبت از اینجا بیرون برویم. این ما هستیم که باید زاویه دیدمان را تغییر دهیم.

اینکه بدانیم خوشبختی یعنی به همنوع خود خدمت کنیم. اینکه الان من نزد شما نشستم و بی‌پروا تمام گذشته‌ام را برایتان گفتم به این خاطر بود که به همه آنهایی که می‌خواهند مواد را شروع کنند یا شروع کرده و اول راهند بگویم: آنها هر قدر زرنگ باشند از من زرنگتر نیستند. سر من و سر آنها به یک دیوار می‌خورد، منتهی من تندتر رفتم سرم محکمتر به دیوار خورد... آن موقع دلم به این خوش بود که آنقدر پول دارم که همه برده من هستند و خودم هم برده شیطان بودم. اما الان دلم به این خوش است که حدود یکسال و اندی است که سیگار نمی کشم. حتی کلاس‌های ترک سیگار در زندان دایر کرده‌ام. الان تمام تلاشم این است که به قدر سر سوزنی از یاد خدا غافل نشوم. باور کنید وقتی به قدر سر سوزنی از یاد او دور می‌شوم استرس می گیرم، گاه به خود می گویم تو واقعاً همان کسی هستی که مال مردم را می‌بردی و عین خیالت نبود؟ تو همان کسی هستی که کیلو کیلو مواد از این هواپیما به آن هواپیما می‌بردی و عین خیالت نبود.

آن روزها هم خدا بود. اما من وجدانم را خاک کرده بودم. وجدان نداشتم که یک بار وقتی چند میلیون پول یک پیک موتوری را بردم و به من خبر دادند بنده خدا سکته کرده، من در حالی که دست در دست یک دختر فراری در خیابان قدم می‌زدم مست از مصرف مواد، قهقهه شادی سر داده بودم!

حالا که فکرش را می کنم می‌بینم آن فردی که آن روزها این جنایات را مرتکب می‌شد من نبودم، در آن مرحله از زندگی‌ام مواد مخدر تصمیم می گرفت. ماده‌ای که قدرتش از شیطان هم بالاتر است و حالا خوشحالم که من آنقدر توانایی داشتم که بر این شیطان غلبه کنم.

و حال از خدا می خواهم که بر این بنده گنهکارش رحمت آورد و او را لایق بداند تا لحظه ای از یادش غفلت نکند. و لحظه ای او را به حال خویش نگذارد.

■

تفسیر سیاسی

بقیه از صفحه ۷

طی ۵ سالی که از امضای توافق‌نامه صلح «نیواشا» می گذرد ۳ میلیارد دلار از سهم خود از درآمدهای نفتی را در جنوب هزینه کرده‌اند. استقلال و جدایی جنوب ممکن است به ذائقه روسیه و چین که چشم به منابع غنی این منطقه دوخته‌اند خوش نیاید ولی جنوبی‌ها می دانند چگونه رضایت آنها را جلب کنند. دبیر کل جنبش آزادیبخش خلق سودان در این رابطه اظهار داشته به چین و روسیه اطمینان داده‌اند که در صورت جدایی جنوب پس از همه پرسی، از دولت جدید حمایت کنند. ضمناً دولت جنوب به این دولت‌ها متعهد شده. منافع آنها را در جنوب و سرمایه گذاری‌های آنها در این منطقه را تضمین خواهد کرد.

وضعیت در جنوب هرچه به زمان رفراندم نزدیک می‌شویم حساس‌تر می‌شود زیرا مسلمانان این منطقه نگران آینده خود هستند. شصت NGO مسلمان جنوب در این زمینه اظهار نظر کرده‌اند. در کتاب شورای کنیسه‌های جهان که در سال ۱۹۸۱ منتشر شده اعلام شده ۶۵ درصد جنوبی‌ها بت پرست، ۱۸ درصد مسلمان و فقط ۱۷ درصد مسیحی هستند.

کشوری اگر در جنوب ایجاد شود راهی به دریا نخواهد داشت و فقط از طریق اوگاندا قادر خواهد بود به آبهای آزاد دسترسی داشته باشد. در این منطقه ۵۹۷ قبیله زندگی می کنند که ۳۰ درصد جمعیت سودان را شامل می‌شود.

در آمار سال ۲۰۰۹ جمعیت تمامی سودان ۳۹ میلیون و ۱۵۴ هزار و ۴۹۰ نفر اعلام شد. کشیش فانیتسن از مسئوولین کلیسا می گوید در سال ۱۹۱۱ فقط ۱۰ مسیحی در جنوب زندگی می کردند که تعداد آنها در سال ۱۹۳۱ به ۱۰ هزار نفر و در سال ۱۹۸۲ به ۸۸۰ هزار نفر رسید ولی در حال حاضر حدود ۴ میلیون نفر می‌باشند. تعداد کلیساها نیز در سال ۱۹۸۲ به ۱۲۰۰ عدد افزایش یافته که در کنار آن ۶۰ مرکز میسیونری مسیحی فعالیت می کردند.

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

مغرور، محترم، تیزهوش و قدرتمند هستید. خونگرم و بجوش و براستی که شخصیتی بسیار متفاوت با اطرافیان دارید و دقیقاً همانند یک منبع انرژی عمل می کنید و باید از آرامش و برکات الهی که بر زندگی شما گسترده شده سپاسگزار باشید . مشتاقانه در زندگی و در مقابل مسائل ظاهر شوید.

دوست خوبم! علیرغم اختلاف نظر زیادی که وجود دارد، شما می‌توانید به تفاهم خوبی هم برسید و تنها راه رسیدن به آن محبت بی‌قید و شرط است و در این صورت می‌توانید این استرس لعنتی را برای همیشه از خود دور سازید.

اردیبهشت

چه باور داشته باشید و چه نداشته باشید ستون خانواده‌اید، اجتماعی هستید و مدیریت آنهم از نوع بسیار متفاوتش در خون شماست و خوب می‌دانید که عشق واقعی سلامت زندگی را حفظ می کند اما با تمام این احوال از این غافل نشوید که عشق و غرور به سختی می‌توانند با هم کنار بیایند.

دوست نازنینم! هر بهانه‌ای را که می‌یابید پله‌ای برای شاد بودن قرار دهید و تعادلی بین تفریح و استراحت و کار برقرار سازید و گشایش الهی را در هر زمانی طلب کنید و سکان زندگی را به حضرت دوست بسپارید تا عمیقاً درک کنید که دنیا جایگاهی برای خوب زیستن است نه گریز!

خرداد

باید خدا را شکر کنید که یادگیری شما، عمیق، دقیق و جامع است و هرچیزی را که خوب بدانید سریعاً جذب می کنید و راز یک زندگی شاد را می‌دانید و می‌توانید چیزهایی را کشف و حس کنید که خیلی‌ها حتی آنرا نمی‌بینند. دوست خوبم! بسیار روشن است که ابعاد و وسعت دید شما به نسبت محبتی است که از خود بروز می‌دهید، ولی باید به لطف و مهربانی اطرافیان هم هرچند که کوچک باشند، بی‌اعتنایی نکنید که تشکر از گل قدرت عطر آن را بیشتر تقویت می کند. در ضمن در این روزها پیغامی دریافت می کنید که باعث تقویت روحیه‌تان می‌شود. اگر که گوش به زنگ باشید.

تیر

واقعاً برای خیلی‌ها عجیب است که چرا شما موثر و کارآمد هستید و آمادگی مقابله با سختی‌های زندگی را از هر نوعش که باشد دارید و هیچ وقت جا نمی‌زنید، ولی در روش و شیوه کارتان باید تغییری ایجاد کنید و اشکالات آن را اصلاح کنید تا بتوانید معجزه‌دگرگونی را به چشم ببینید. دوست خوبم! شما در مسیر درستی از زندگیتان قرار گرفته‌اید و تجربه‌های عمیق و کافی از نوع عشق ورزیدن الهی دارید که باید از آن نهایت استفاده را ببرید و صمیمانه اوضاع را تحت کنترل بگیرید و شادی را فریاد بزنید و با ایده‌های نو بدون تعصب و منصفانه رفتار کنید.

مرداد

این شاید باور نکردنی باشد اما به واقع حافظه بسیار خوبی دارید و در این روزها تلاشی جدید را پیش رو دارید و انتظار می‌رود که بدانید در دل تاریکی شبهای شما کدام چراغ است که نور هدیه می‌دهد: امید یا عشق؟! و البته که درخشش زندگیتان از این است.

دوست خوبم! زندگی مجموعه‌ای از خوبیها و بدی‌هاست که همیشه برای شما خوبی‌هایش بیشتر بوده، پس شکر کنید و به پول به عنوان وسیله‌ای برای خوب زندگی کردن نگاه نکنید و ظاهر غرق لبخندتان را برای هر چیزی تغییر ندهید و فقط پاکیزه‌تر ظاهر شوید تا از خودتان راضی‌تر باشید و همین یعنی به دست آوردن اولین کلید خوشبختی.

شهریور

این، بارها به شما ثابت شده که در هر شرایطی سربلند و سرافرازید و باز در هر شرایطی از بقیه متمایز هستید و شاید به همین خاطر است که دلگرمی‌تان وصف‌ناپذیر شده، پس بدون هیچ‌نگرانی به استقبال حوادث زندگیتان بروید و برای شاد بودن هر روزتان را از نو تعریف کنید و بخواهید از زندگی چیزی را بگیرید که نمی‌خواهد به شما بدهد یعنی فرصت! بنابراین عظمت موقعیت‌های استثنایی را دریابید و حتی از موقعیت‌های کوچک نیز سرسری نگذرید و تفاوت آنها را حفظ کنید و بدانید که عشق الهی برایتان بهترین‌ها را به همراه دارد به شرطی که پیشقدم شوید و خودتان را همانگونه که هستید، بپذیرید!

مهر

چه‌دیگران‌قبول‌داشته‌باشندوچه‌نداشته‌باشندخودتان که‌می‌دانیدمسؤولیت‌پذیرید وزندگی پر مشغله‌ای دارید و با این حال احساس رضایت می کنید. و هرچند که روزها مثل برق برای‌تان سپری می‌شوند شما همیشه چیزی جدیدتر در ذهنتان دارید که به شما انرژی لازم را می‌بخشد. به کسی قولی داده‌اید که باید آن را به مرور زمان از یاد ببرید. و بدانید که اگر هیزم تری نفروخته‌اید خیلی زود درخواست شما هم اجابت خواهد شد. در مورد دردی که وجود ندارد اما شما آن را احساس می کنید هم نباید دلواپس بمانید، چون بسیار زودگذر است و نمی‌تواند هیچ گوشه‌ای از خوشبختی پیش روی شما را تحت تاثیر قرار دهد. حرفم را قبول کنید!

آبان

این یک هنر بزرگ است که باعث شده‌اید تا دیگران بپذیرند شما باهوش و زرنگ هستید و در این روزها باید فعال‌تر از گذشته باشید تا بتوانید از امکاناتی که در اختیار دارید زیباترین بهره را ببرید. برکت و نعمت را پیش رو دارید، پس قدردان باشید و نخواهید که در این روزها سر به سر کسی بگذارید. در ضمن با اینکه شما تقدیر را دوست ندارید، ولی این تقدیر است که برایتان چیزهای خوبی را در نظر گرفته و به شما حس عجیبی را می‌بخشد و در نهایت شما را معتقد به خود و راضی نگه می‌دارد و شما نیز باید بتوانید خونسردی خود را حفظ کنید.

آذر

حداقل برای یکبار هم که شده بیایید به خودتان قول بدهید که فریب غرور را نخورید تا حواستان به مسائل غیرضروری معطوف نشود و اگر نمی‌دانید بدانید که غرق در نعمت و روشنایی بودن، یعنی یک نوع عاشقی که انرژی زیاد آن همانند برقی آسمانی شما را به حرکت وا می‌دارد. مدیون دوستی هستید که نباید آن را نادیده بگیرید و همیشه به قولتان عمل کنید و سخاوتمندی و گشاده‌دستی خود را تحت هر شرایطی حفظ کنید و در این روزها باید بیشتر دوستان را جمع کنید و اجازه ندهید که داد و قال‌های بیهوده دیگران و ظاهرشان شما را از اصل موضوع دور سازد.

دی

قبول کردنش خیلی سخت نیست که شما آرزوهایی در سر دارید که از وضعیت فعلی رضایت ندارید و گاهی اوقات احساس سرخوردگی به سراغتان می آید و اولین کار لازم این است که تعادلی بین کارها و انرژی‌های از دست رفته‌تان برقرار سازید و به خودتان فرصت بدهید و با فشار کارها را از پیش نبرید. دلبستگی‌های بی‌دلیل را رها سازید و در انتخابتان دقت بیشتری به کار ببندید و برای جبران اشتباهات گذشته هر کاری لازم است را انجام دهید بجز اینکه سکوت کنید و به خلوت پناه ببرید و مهمترین کاری که انتظار می‌رود انجام دهید این است که وجودتان را آرام کنید که بیشتر از هر کاری به شما کمک می کند تا تسلیم نشوید!

بهمن

بسیار خرسندم که می‌بینم دوست دارید شاداب و سرزنده باشید. اما هنوز هم خود خوری‌های درونی شما را رها نمی کند. می‌خواهید مهرتان را به دل کسی بیندازید. اما با مشکلی روبرو شده‌اید و می گویید این کار راحتی نمی‌باشد و حتی غیرممکن است. پس از خود بپرسید چرا باید عشق و محبت را تحت هر شرایطی در لحظه لحظه زندگیتان حاکم کنید و اعتدال را حتماً در سخت‌ترین شرایط برقرار کنید تا در این روزها همانند یک آتشفشان نباشید که انفجار هیچ دردی را دوا نخواهد کرد و حالا وقت آن رسیده تا از کمک و همفکری دیگران استفاده کنید. در ضمن حاجت شما نیز در زمان مناسب‌اش برآورده می‌شود به شرطی که برایش عجله نکنید.

اسفند

بالاخره مجبور می‌شوید بپذیرید که صرف‌نظر از هر اتفاقی که افتاده باید روی خودتان تمرکز کنید تا بتوانید کنترل بر اوضاع را حفظ کنید و بدانید همه چیز به نفع شما تمام خواهد شد. اگر غم خوردن برای گذشته را کنار بگذارید و به ثانیه‌های پیش رویتان بنگرید که هر کاری غیر از این شما را ملتهب و سوالهای ذهن‌تان را بیشتر می کند.

تسویه حسابی پیش رو دارید که نباید آن را از روی کینه انجام دهید که بخشش برای همین روزهاست. در ضمن بهتر است واقعیتها را منکر نشوید اگرچه به ضررتان باشد که اینکار در نهایت برای شما امنیت به همراه خواهد آورد، پس به انتخابتان احترام بگذارید و عواقب آن را بپذیرید!

هر قرنی مرض خاصی دارد بیماری قرن حاضر هم بیماری فکر و نگرانی است

● دیل کارنگی

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

عالم را داشت و هرگز به مسائل مادی اهمیتی نمی‌داد؛ خواهش می‌کنم اینها را که گفتم بنویسید!»

به علی قول دادم که گفته‌هایش را چاپ کنم و سپس پرسیدم:

ـ با این حساب و تعریف‌هایی که شما از زهره می‌کنین، حق دارم سؤال کنم پس چرا شما را چزاند؟ کسی که اینقدر عاشق باشه مگه می‌تونه معشوقش را آزار بده، پس چرا علیرغم قولی که بهت داده بود تا آخرش باهات نیامد و جازد؟

علی (که انگار از به یاد آوردن این خاطرات روحش آزرده شده بود) آه بلندی کشید و گفت:

ـ نمی‌دانم؟ نه من این را فهمیدم و نه خواهرش «بانوی بزرگوار» که خیلی تلاش کرد زهره را مجاب کند که دارد در حق من ظلم می‌کند! البته خودمن خیلی تلاش کردم دلیل انصرافش را بفهمم؟ خودش اینطور میگه که؛ «امکان نداره خانواده من به ازدواج با تو رضایت بدهند...» ولی من نمی‌توانم با این حرف قانع شوم! چون خود زهره از روز اول به من می‌گفت که خانواده‌ام شاید با این ازدواج موافقت نکنند، و هر بار هم من بهش می‌گفتم «اگر اینطوری فکر می‌کنی و مطمئنی بهتره قبل از اینکه دل کندن از عشق تو برام سخت بشه این بازی را تمام کنیم...» اما زهره هر بار می‌گفت؛ «نه... من هر طور هست راضیشون می‌کنم...، ولی الان چیز دیگری می‌گه... او ادعا می‌کنه با اتفاقاتی که رخ داده و خانواده او فهمیدند که من و او عاشق هم هستیم، خانواده‌اش دیگه با این وصلت موافقت نمی‌کنند!

ـ یعنی از ترس، عشقش را فراموش کرده؟

این را پرسیدم و علی جواب داد: «ظاهراً اینطوره... ولی من با شناختی که از زهره دارم باورم نمی‌شه او اینقدر ترسو باشه! به همین خاطر تصورم اینه که زهره به دلیلی دیگر از ازدواج با من پشیمان شده... ای کاش دلیلش را می‌دانستم تا راحت‌تر بتوانم از او دل بکنم، اما او فقط همین حرف را می‌زند!

ـ با این حساب، ازش دلخوری؟

علی دوباره آه کشید و گفت: «نمی‌دانم؟ یعنی روزهای اول که بهم گفت نمیتونه باهام ازدواج کنه، هم به خودش و هم به «بانوی بزرگوار» یعنی خواهرش گفتم که هرگز زهره را نفرین نمی‌کنم... درسته که او زندگی مرا به هم ریخت، من سالها بود عشق را فراموش کرده بودم، در حقیقت بعد از شکستی که پنج سال قبل در عشق خوردم، تصمیم گرفتم برای همیشه از فکر ازدواج بیام بیرون...، در این سالها با اینکه شرایط متعددی هم برایم فراهم شد که با دخترانی مناسب ازدواج کنم، اما دیگه عشق و دوست داشتن مفهومش را برایم از دست داده بود، من این پنج سال «در دلم را قفل زده بودم» و به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم ازدواج بود و اینکه عاشق بشم! تا اینکه سر و کله زهره پیدا شد؛ در همان جلسه اول وقتی بهم گفت: «من سالهاست همسایه شما هستم و تو را می‌شناسم و همیشه دوستت داشتم» حرفهایش طوری منقلبم کرد که انگار روی یک نهال خشک شده که فقط ریشه‌اش به جا مانده باشد، مقداری آب بریزی...! دل من هم همانطور و یک مرتبه زنده شد...، در دیدارهای دوم و سوم و... موقعی که زهره بهم می‌گفت «من عاشقتم...» در کلامش صداقتی موج می‌زد که تردید نداشتم دارد حقیقت را می‌گوید... «جنس عشق زهره» همان گمشده‌ای بود که من همیشه فکر می‌کردم دیگر در این دنیا پیدا نمی‌شود! این بود که عاشقش شدم، براش از آرزوهام گفتم و او هم از رویاهاش گفت... حتی با همدیگه قسم خوردیم... قسم خدا را خوردیم که پای عشق هم بمانیم و... تا اینکه وقتی من ـ بر اثر یک سوء تفاهم ـ به برادرش گفتم که عاشق خواهرش هستم و می‌خوام باهاش ازدواج کنم، یک مرتبه کن فیکون شد و

*

از آن به بعد زهره عوض شد و طوری تغییر کرد که هنوزم باورم نمیشه! البته هنوز هم میگه دوستت دارم، ولی نمیتونیم با هم ازدواج کنیم چون...

و همان دلایلی را که گفتم مرا قانع نکرده ارائه می‌دهد!

علی ثانیه‌ای مکث کرد و جمله آخرش را گفت: «شما ازم پرسیدی از زهره دلخوری یا نه؟ راستش رو بخواهید میخوام امروز حرف دلم را به او بزنم؛ اگر زهره به دلیلی که به من و خواهرش «خانم ـ م...» گفته، یعنی از ترس مخالفت خانواده‌اش نمیتونه با من ازدواج کنه، من از او دلخور نیستم و در عین حال برایش آرزوی خوشبختی می‌کنم اما... اما اگر حدس من درست باشد و زهره به دلیلی دیگر عشق مرا فراموش کرده باشد [دلیلی که خودم حدس میزنم اما هنوز بهش نگفتم] آن وقت او را حلال نمی‌کنم...، اگر زهره به دروغ مخالفت خانواده‌اش را بهانه ازدواج نکردن با من معرفی می‌کند، در حالی که دلیلش مسئله‌ای دیگر است، هرگز از او نمی‌گذرم، در این صورت او را به این دلیل که من «ترک دنیا کرده» را از خلوت عارفانه خودم بیرون کشید، بهم گفت عاشقم، و کاری کرد که عاشقش بشم و حالا به یک دلیل محکمه ناپسند داره من و دلم را اینطوری به هم می‌ریزه، آن وقت به خدا او اگذارش میکنم؛ این کمترین کاریه که می‌تونم در حق دختری بکنم که دلم را سوزاند، اما هنوز دوستش دارم!»

علی اینها را گفت و با بغضی که از ابتدای صحبت در گلویش پنهان شده بود [و تا آخر نیز نگذاشت به گریه تبدیل شود] خداحافظی کرد و رفت؛ او شاید هرگز «زهره» را نبیند...، اصلاً شاید [برخلاف تصمیمی که فعلاً گرفته] تا چند ماه دیگر با دختری دیگر ازدواج کند؟ شاید زهره نیز (که علی می‌گفت خیلی هم زیباست) به یکی از چند خواستگارش «بله» بگوید و شوهر کند اما... اما اگر حدس علی درست باشد و زهره به دلیلی دیگر ولی به بهانه مخالفت خانواده‌اش عشق علی را پس زده باشد آن وقت... آن وقت؛ این را می‌دانم که خدا از هر جرمی بگذرد، از شکستن دل هرگز نخواهد گذشت،... هرگز...! ■

شکوفه های زندگی

تولدت مبارک

سید عماد سعیدی

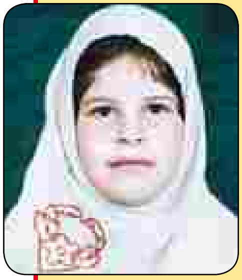

زهرا شیرین پور

آنیل نامجوبیگدلو

آبتین رضاپوریان

رومیسا حسن پور

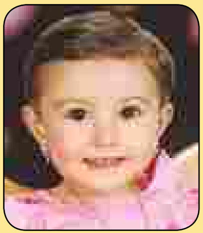

سوگند جیرایائی

شروین جعفری

هانیه جیرایائی

امیرمحمد جیرایائی

رضا بهشتی نسب

علی بهشتی نسب

محمدجواد وکیلی

هلیا میرزاخانی

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: سروش

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند حرف دلشان اعم از پیام تبریک - تولد - تشکر و قدردانی در مجله خودشان چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل ارسال کنند.

حمید عزیزم، تو را می‌ستایم برای تلاش‌های شبانه روزیت، برای آسایش خانواده‌ات، روزت مبارک. **همسرت منصوره یزدانی - تهران**

نوهٔ عزیزم **آرش جان**، روز تولدت معجزه الهی بود که به عینه به چشم خود دیدیم. با هزاران گل رز روز ۱۹ مهر سالروز تولدت را تبریک می گوییم.
پدربزرگ و مادربزرگ وفانوش

همسر عزیز و دوست داشتنی من، همراه باوفا و مادر مهربان **کبری عزیز**، سالروز پیوستن به ملودی عاشقانه زندگی با سبد سبد گل مبارک. **رعنا ـ یلدا و فرداد بیات ـ کرج**

ناهید جان، قشنگ‌ترین ترانه زندگی‌ام، ۱۴ مهر روز تولد تو قشنگ‌ترین روز دنیاست به شکرانه شکفتن نازنینت تمام ستاره‌های دنیا را به پایت می‌ریزم، عزیزم تولدت مبارک. **همسرت سعید ـ خرمدره**

عروس گلم، **سرکار خانم سهیلا نویدی فر**، در گذشت بزرگ خاندان پدربزرگت را به شما و خانواده عزیزتان تسلیت عرض می‌نمایم. ما را در غم خود شریک بدانید.
مشهد مقدس ـ فروغ الزمان ضرغامی

دوستان گلم **میناتهرانی** و **مهناز اوسطی**، هجدهم و نوزدهم مهر سالروز ولادت تان را صمیمانه تبریک می گویم ـ شاد و سربلند باشید. **شیوا ناصروندی**

داداش گلم، **سعید جان**، سحرگاهان که شبنم آیتی از پاک بودن را به گلها هدیه می‌بخشد، برایت خوب دیدن، خوب بودن و خوب ماندن را آرزو می کنم، هفده مهر سالروز تولدت مبارک. **شیوا ناصروندی**

برادر عزیزم **محمد**، **افسانه**، **حسین**، **احسان** و **مهسا**، برای یکایک شما عزیزان آرزوی سلامتی و تندرستی دارم. **سیدصاحب پیروزفر ـ رامهرمز**

برادر عزیزم **آقازاهد**، **سمیه** و **علیرضا**، امیدوارم با تولد فرزند گلتان، برکت زندگیتان مضاعف گردد و آرزوی سلامتی و تندرستی شما را از خدای بزرگ خواستارم. **سیدصاحب پیروزفر ـ رامهرمز**

ساناز جان، عروس گلمان سیزدهم مهر خداوند گلی را به دست سرنوشت داد تا در قلبمان کاشته شود و باغچه خالی قلبمان جایگاه تو باشد، تولدت مبارک.
پدر و مادر همسرت، علی‌اصغر و طاهره، برادر شوهرت ـ احسان حصینی ـ گرمسار

سیماجان، لبخند زدی آسمان آبی شد، شبهای قشنگ مهر مهتابی شد، سالگرد یکی شدنتان را به شما و همسر گرامیت تبریک می گوییم.
خواهرت مرجان و همسرش احمد سیاووشی ـ اراک

امیر محمد پسرم، نوزدهم مهر روز میلادت را با انبوهی از گل رز تبریک گفته و آرزوی موفقیتت را در تحصیلات دانشگاهی خواهانیم.
پدر و خواهرت، جواد و معصومه اسماعیل‌نژاد

شهریار جان، شکفته شدن گل وجودت را در قشنگ‌ترین روز سال با ۲۴ شاخه گل رز صمیمانه تبریک می گویم. عاشقانه دوستت دارم.
نامزدت عزیزه میرزایی ـ اهر

زهرای عزیز، بیست و دوم مهر روز پیوندمان را به شما همسر گرامی تبریک می گویم. جا دارد در اینجا از زحمات ۹ ساله‌ات سپاسگزاری کنم.
همسرت امین زیرک‌جو ـ رودسر

نیلی جان، دختر عزیزم قدم نو رسیده‌تان را به شما عزیز و گل زندگی‌مان و همچنین به همسرت آقا تیمور تبریک می گوییم.
پدر و مادرت ـ عبدالله سعیدی مکرم نویدی اردبیل

آرین جان، پسر عزیزم از خدا می‌خواهم آنچه شایسته توست به تو بدهد نه آنچه که آرزو داری، ۲۹ مهر سالروز تولدت مبارک.
پدر و مادرت بابک نیک‌خواه و رویا عطایی ـ اصفهان

پدر عزیزم، بیست و سوم مهر پنجاه و سومین سال از بهار زندگیت را تبریک می گوییم و دوستت داریم.
فرزندانت: فروغ ـ فرزانه ـ فربد ـ محمد رفیعی و همسرت مریم سیستانی ـ تهران

خواهر عزیز، **زهرا جان**، بیست و چهارم مهرماه روز شکفتنت را با هزاران شاخه گل رز به تو تبریک می گوییم. **معصومه و بابک دانشوری ـ شبستر**

فاطمه جان، خواهر عزیزم، ۳۰ مهرماه سالروز پیوند مقدستان را تبریک می گویم و به پاس این روز هزاران شاخه گل رز تقدیمت می کنم. **معصومه معصومی**

آقاجمال و **فروغ السادات عزیز**، با یک سبد گل میخک و زنبق تولد دختر نازنینتان محدثه‌جان را تبریک می گوییم. **جاسم و مهدی ارجمندزاده ـ اصفهان**

نوگل زیبای من، **هایده‌جان**، بیست مهر با صدای دلنشین و نازکت چشم‌های ما را به جهان هستی و خوشبختی گشودی و آغاز خوشبختی ما چشم گشودنت بود، تولدت مبارک. **پدر و مادرت ـ رمضان اسدی و زینت شکیبا ـ ساری**

عمو سفر مهربان، با سپاس از خداوند بزرگ که عمویم را همیشه صحیح و سالم در پناه خود نگهدارد و با تشکر از لطفی که به خانواده ما نمودی.
برادرزاده‌ات سیدرسول علیزاده ـ قائمشهر

دختر عموی عزیز، **محدثه‌جان**، بیست و چهارم مهر روز تولدت را تبریک می گوییم و برایت آرزوی سلامتی داریم.
پسرعموهایت: یوسف ـ محمد ـ سعید ارجمندزاده ـ اصفهان

پیمانه عزیز، با یک سبد گل میخک سفید ۲۱ مهر سالروز تولدت را تبریک می گوییم. **همسرت هوشنگ و فرزندانت حوریا ابوالفضل و توتیا بامیری**

فاخته جان، بیست و پنجمین بهار زندگیت را از راه دور! با سبدی از رنگین کمان آرزو تزیین می کنم. **مسافر ـ بابلسر**

یاسمین گلم و **حمید عزیزم** ۲۹ مهر و ۴ آبان سالروز تولدتان مبارک، دوستتان دارم. سلامتی و شادکامی شما را آرزومندم. **لیلا لطفیان ـ شهریار**

نداجون، دختر نازم، بیست و چهارم مهر یازدهمین سال چشم گشودنت را با تقدیم یازده شاخه گل رز، تبریک می گوییم.
مادر و خواهرت ـ نجمه محسنی و لیلا محمودی ـ یزد

مادرجان، ای روشنایی قلبها، نمی‌دانم با چه کلماتی از شما قدردانی و تشکر کنم، فقط با یک جمله می‌خواهم بگویم تو فرشته خدا هستی، ۲۷ مهر تولدت مبارک.
تنها پسرت سیدحسین کاوه ـ قوچان خراسان

الهام جان، بهترین آهنگ زندگی من تپش قلب توست و قشنگ‌ترین روزم، روز شکفتنت. ۲۰ مهر تولدت مبارک. **مجید دبیری ـ شهرستان ایوان**

دختر گلم، **مائده جان**، تو بهترین و زیباترین هدیه خداوند به ما هستی دوستت داریم. **پدر و مادرت، حسین گلچین، ودیعه خرمشاهی و برادرت امیرمحمد ـ مشهد**

پدر و مادر عزیزم، بیست و هفتم مهر روز پیوند و یکی شدنتان را صمیمانه تبریک می گوییم. **دخترتان فرشته و دامادتان فرهاد ـ زاهدان**

فرهاد عزیزم، به چه مانند کنم در همه آفاق تو را، هرچه در ذهن من آمد تو از آن خوبتری، دوستت دارم تا ابد. **همسرت فرشته ـ زاهدان**

همسر مهربانم، **سیروس جان**، بیست و ششم مهر روز به یادماندنی و روز جشن و روز پیوند ناگسستنی ماست. عزیزم پیوندمان مبارک. **همسرت حرمت افضلی ـ رامسر**

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

کالسکه رانی با (۸) اختلاف!

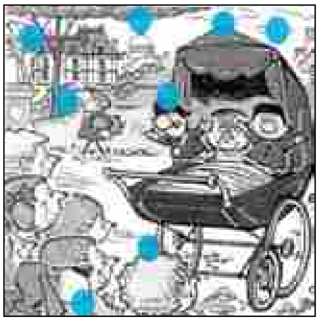

پاسخ شکلهای پنهان شده

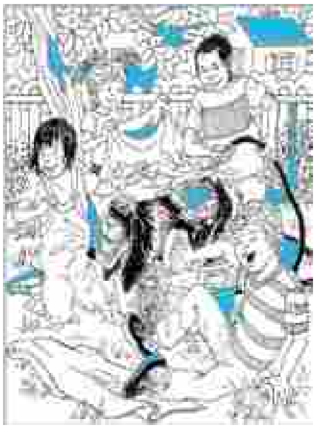

آیا می دانید؟

۱-در «ابیورد» (خراسان) متولد شد. در زمان سلطان سنجر (سلسله سلجوقی) می‌زیست. ۲-پویانمایی ۳-گائو زینگ جیان ۴-سخت‌سر.

کدام ضرب المثل؟

با نردبان به آسمان نتوان رفت!

اگر مردم زبان «نیات» یکدیگر را می فهمیدند اختلافات از میان برداشته می شد

● گوته

مهدیه امین نژاد
۱۰ ساله - ماکو

زهرا اسلامی

فاطمه سادات
نیازی امیرانی -
اردستان

مبیناسادات
نیازی امیرانی -
اردستان

ریحانه بافری
۶/۵ ساله - رفسنجان

صوفیا قربانی ۶ ساله

مهلاسادات
نیازی امیرانی -
اردستان

مارال شاهد
۱۱ ساله

علیرضا لباف قاسمی
کلاس دوم - زواره

روژان آذرمگینی ۷ ساله

سیدعماد سعیدی
۵ ساله

سیدمتین موسوی ۷ ساله

مریم میررضایی
۵ ساله - پلدختر

امیرحسین میررضایی ۴ ساله

ازنگاه دیگر

سهراب صفادار

آخرین کتاب؛ فرانکفورت–آلمان، جمعه ۸ اکتبر: «سیلویا فلچر» مشغول قرار دادن آخرین کتابها در قفسه کتاب بزرگش است. نمایشگاه بزرگی از کتاب در آلمان آغاز به کار کرده است و قفسه‌ای که می‌بینید، مربوط به یکی از ناشران معروف آلمان «رومر کنور» است.

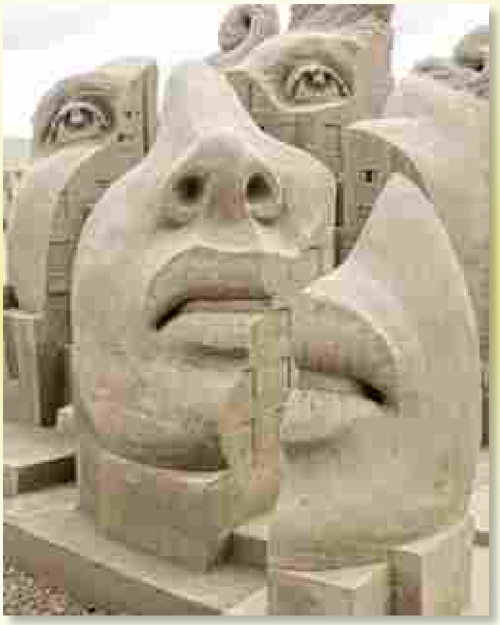

نگاه از دور؛ واشنگتن –آمریکا، شنبه ۹ اکتبر: مجسمه شنی که می بینید حاصل تلاشهای «هانکه سپلای» و «مارتین ریجرس» است. آنها با این طرح که نامش «از دور نگاه کن» است، توانستند مقام اول مجسمه‌های شنی را در گروه تیمهای دو نفره تصاحب کنند. در مسابقات امسال، ۶۳ مجسمه‌ساز از ۱۷ کشور دنیا شرکت کردند و برای ساخت مجسمه فقط از ماسه و آب استفاده کردند.

قرمز؛ دیوسر –لهستان، سه‌شنبه ۱۵ اکتبر: این سگ به سختی در میان زمینهای گل آلود و سمی راه می‌رود. هفته گذشته، مخلوطی از آب و پسماندهای قرمز رنگ استخراج معدن، که حاوی مواد سمی بسیاری است، به صورت سیل وارد شهر «دیوسر» شد و بسیاری از خانه‌ها را ویران کرد. به گفته مسوولین، این بدترین حادثه پخش مواد شیمیایی در لهستان است.

انفجار؛ کویته –پاکستان، چهارشنبه ۱۶ اکتبر: کامیونهای حاوی سوخت توسط عده‌ای مسلح به آتش کشیده شدند. این کامیونها و دهها کامیون دیگر که حاوی سوخت و مواد دیگر بودند، محموله‌های خود را به نیروهای ناتو می‌رساندند که در میانه راه عده‌ای از افراد مسلح به آنها حمله کرده و همگی را به آتش کشیدند.

برج؛ تاراگونا –اسپانیا، دوشنبه ۱۴ اکتبر: اعضای گروه نمایشی «کاستلرز دویلا فرانسا»، برای اجرای نمایش خود در مسابقات سالانه آمده می‌شوند. آنها می‌خواهند یک برج انسانی عظیم بسازند و نام این نمایش خود را «قلعه» گذاشته‌اند.

خانه جدید؛ آکسفورد –انگلستان، پنجشنبه ۱۷ اکتبر: حدود ۸/۴ میلیون جلد کتاب به زودی به خانه جدید خود منتقل خواهند شد. انبار کتاب جدید دانشگاه آکسفورد با ارائه حدود ۲۵۰ کیلومتر قفسه، به راحتی این کتابها را در خود جای می‌دهد و مجموعه‌ای بی‌نظیر در دسترس دانشجویان آن قرار خواهد گرفت.

zibaloon.com © 2010

٪۱۰٫۴

سهم فروش یخچال در جهان

هایر، برند جهانی اکنون در ایران

هایر

inspired living

Haier

الرمس AL RAMS

محصولات اصلی هایر فقط با ضمانت پارس الرمس

نمایندگان تهران: المارت: ۶۶۷۰۵۱۵۰ / امین: ۳۳۵۶۳۳۱۵ / پورشه: ۲۲۶۰۲۶۶۱-۲ / ایران: ۸۸۷۱۶۸۴۰ / سعید: ۲۶۳۱۱۹۲۶-۷ / شهباز: ۴۶۸۴۸۱۹۹ / مهان: ۶۶۴۰۳۱۳۰ / علی: ۵۵۴۰۳۷۰۰
کاویان: ۳۳۵۱۹۳۹۳ / جام جم: ۳۷ ۱۰ ۱۳ ۳۳ / مهدی (عج): ۷۸ ۹۸ ۱۳ ۳۳ / فانوس: ۹۶ ۰۹ ۴۴ ۸۸ / ماهان: ۵۳ ۲۵ ۸۹ ۷۷ / اخوان اسماعیلی: ۷۸ ۷۹ ۹۰ ۷۷ / ورامین، بین الملل: ۶۱ ۳۰ ۲۲۵ - ۰۲۹۱
نمایندگان شهرستان: آبادان، رشیدی: ۶۰ ۳۱۱ ۴۴ - ۰۶۳۱ / اردبیل، پارس: ۲۱ ۷۴ ۴۴۴ - ۰۴۵۱ / ارومیه، آلیش: ۳۳ ۸۲ ۳۴۴ - ۰۴۴۱ / اصفهان، بهار: ۹۰۴ ۴۶ ۲۳ - ۰۳۱۱ / بابل، بابائی: ۳۲ ۳۹ ۳۳۱ - ۰۱۱۱
تبریز، خرسندی: ۶۶ ۸۹ ۴۴۴ - ۰۴۱۱ / دامغان، بنی عامری: ۴۹۰ ۳۰ ۵۲ - ۰۲۳۹ / دزفول، سیاهپوش: ۴ - ۲۱۱ ۴۹ ۲۲ - ۰۶۴۱ / رشت، مرکزی: ۷۰ ۵۳ ۲۲۲ - ۰۱۳۱ / زنجان، سلیمی: ۸۰۶ ۵۰ ۴۲ - ۰۲۴۱
زنجان، فروشگاه احمدی: ۸۹ ۰۸ ۳۲۲ - ۰۲۴۱ / ساوه، کاشانی: ۵۶ ۱۰ ۲۲۳ - ۰۲۵۵ / سقز، رحمانی: ۸۲ ۲۸ ۳۲۲ - ۰۸۷۴ / سمنان، بنی عامری: ۹۶ ۴۹ ۴۴۴ - ۰۲۳۱ / سنندج، ستاره طلایی: ۷۶ ۴۲ ۳۲۲ - ۰۸۷۱
شاهرود، بنی عامری: ۲۲۲۸۲۶۱-۲ - ۰۲۷۳ / قزوین، بهروز۲: ۰۲۸۱-۲۲۴۴۰۹۵-۶ / قم، صنیع خانی: ۰۲۵۱-۶۶۱۷۱۲۲-۳ / کرج، نادری: ۰۲۶۱-۲۲۰۶۴۸۵ / کرج، عدل جو: ۰۲۶۱-۶۴۵۹۳۸۵ / کرمان، جلال پور: ۰۳۴۱-۲۴۵۴۳۴۵-۸
نورآباد، کرمی: ۰۶۳۳-۷۲۲۲۸۷۴ / ورامین، بین الملل: ۰۲۹۱-۲۲۵۳۰۶۱ / ورامین، سمیعی: ۹۴۴-۵ ۵۰ ۰۲۹۱-۲۲ / همدان، خانجانی: ۰۸۱۱-۴۲۳۹۳۰۰ / همدان، شایان: ۰۸۱۱-۸۲۷۴۵۱۱ / یزد، فروشگاه فلاح زاده: ۹۲۰۰ ۰۳۵۱-۶۲۲